

شماره ۳۵۱۱
چهارشنبه ۶ اردیبهشت ۱۳۹۱
بها ۸۰۰۰ ریال

علی دایی: سمت مدیریت فدراسیون نمی‌روم

گفتگویی خواندنی با نیکلاس کیج

فقط یک زندگی راحت می‌خواهم

باز هم یک خانم شگفتی ساز شد

۱۳ راه حل برای تسکین درد

بحرین در بحران

بهرام رادان:
گاه در بازیگری به بن‌بست می‌خورید





تصویر برگزیده



تصویر سه بعدی



در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۱۱ - چهارشنبه ۶ اردیبهشت ۱۳۹۱
۳ جمادی الثانی ۱۴۳۳ ۲۵ آوریل ۲۰۱۲

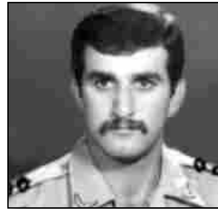
گره زمین مال اشخاص پشتکار دار است
● عیسی مسیح(ع)

یاد و یادواره



سالروز شهادت حضرت زهرا(س)

در سوم جمادی الثانی سال ۱۱ هجری قمری حضرت فاطمه زهرا(س) دخت گرامی رسول اکرم(ص) بنا به روایت طبری و نقل قول وی از حضرت امام صادق(ع) به شهادت رسیدند. مزار آن بانوی شریف در قبرستان بقیع واقع است. حضرت فاطمه(س) را حضرت محمد(ص) فاطمه نامیدند زیرا از هر زشتی و پلیدی بری بودند و ناپاکی در ایشان راه نداشت و این وجود مطهر و معصوم بریده شده از آتش بودند. حضرت فاطمه مرضیه(س) ام ابیها یعنی مادر پدرشان هم نامیده می شوند چون در شعب ابیطالب و به هنگام مرگ مادر با اینکه سن کمی داشتند برای پدر، مادری کردند. سالروز شهادت زهرای اطهر را به همه خوانندگان ارجمند تسلیت می دهیم.



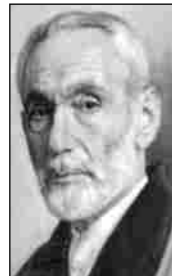
شهادت شهید شیرودی

در ۸ اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی سردار رشید سپاه اسلام سروان خلبان علی اکبر شیرودی در جبهه های جنگ با دشمن بعثی به شهادت رسید. این سرباز دلاور ایران زمین، از ابتدای پیروزی انقلاب اسلامی، در منطقه غرب کشور با گروهکهای محارب و سپس با شروع جنگ تحمیلی نیز شجاعانه با متجاوزان بعثی مبارزه کرد و سرانجام به فیض شهادت نایل آمد.



سالروز شهادت استاد مطهری و روز معلم

در ۱۲ اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۸ هجری شمسی آیت الله استاد مرتضی مطهری به دست گروه تروریستی فرقان به شهادت رسید. او که از سال ۱۳۱۹ هجری شمسی به محضر درس حضرت امام خمینی(ره) راه یافت، ۱۲ سال نزد ایشان فلسفه و عرفان می خواند. از سال ۱۳۳۴ همکاری خود را با دانشگاه تهران با سمت مدرس در دانشکده ادبیات و معارف اسلامی آغاز کرد. وی در پی حوادث ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ دستگیر و زندانی و ممنوع المنبر شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی استاد مطهری فعالانه حرکتهای جامعه را رهبری می کرد. آثار به جای مانده از این عالم گرانقدر هر یک بیانگر شاخصها و ویژگیهای جهان بینی اسلامی. «عدل الهی، سیری در نهج البلاغه، داستان راستان، عرفان حافظ و مطالعات فلسفی» از مهمترین آثار استاد مطهری است. سالروز شهادت این معلم توانا و عالیقدر روز بزرگداشت مقام معلم نامگذاری شده است و هر سال به همین مناسبت مراسمی در سراسر کشور برگزار می شود.



درگذشت استاد اسماعیل آشتیانی

در ۱۰ اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۹ هجری شمسی استاد اسماعیل آشتیانی شاعر، ادیب و نقاش معاصر ایرانی دیده از جهان فروبست. او در مدرسه صنایع مستظرفه به سرپرستی کمال الملک به هنرجویی پرداخت و سرانجام معلم و مدیر همین مدرسه شد. در دوران مدیریت آشتیانی آموزش درسهایی تازه چون تاریخ هنر و ریاضیات در این مدرسه آغاز شد. از برجسته ترین آثار استاد آشتیانی، نامه نویس و پرنده های تیرخورده را می توان نام برد. از آثار ادبی این هنرمند بزرگ دیوان اشعار با تخلص شعله، سفرنامه اروپا و تاریخ حیات کمال الملک را می توان ذکر کرد.

روز جهانی کارگر

یازدهم اردیبهشت هر سال (اول ماه می) بنابه تصمیم کنگره بین المللی کارگران، روز کارگر نامگذاری شد. انتخاب این روز به مناسبت بزرگداشت تظاهرات کارگران شیکاگو در اول ماه می سال ۱۸۸۶ میلادی است. روزی که کارگران برای دستیابی به افزایش دستمزد؛ برقراری قانون عادلانه کار و داشتن حق استفاده از مرخصی اعتصاب کردند و پلیس آمریکا تظاهرات آرام آنان را سرکوب کرد. حضرت امام خمینی (ره) در پیام خویش به مناسبت روز کارگر در سال ۱۳۵۹ شمسی فرمودند: روز کارگر روز دفن سلطه ابرقدرتهاست که با کار، استقلال در همه ابعاد به مستضعفین جهان برمی گردد و ابرقدرتهای عالم خلع سلاح می شوند.

تسلیت به همکار

با خبر شدیم همکار گرامیمان **آقای ناصر پناهی از بخش حمل و نقل** در غم از دست دادن پدر خود به سوگ نشسته اند ضمن عرض تسلیت به ایشان و پسرانش امیر و مجید برای بازماندگان صبر جزیل و برای روح تازه گذشته رحمت واسعه الهی از درگاه خداوند منان مسألت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

مبارزه با بلای بیکاری

تا به حال صاحب این قلم چند بار درباره مشکل بیکاری سخن به میان آورده است. اما ظاهراً و به هر دلیل آنچه که البته به جایی نرسد فریاد است.

این روزها گرچه برخی از مقامات از لزوم رفع بیکاری سخن می گویند اما ظاهراً آنها هم از ذکر این بیان تکراری خسته شده اند و کمتر به سراغ این موضوع می روند. در محافل سیاسی تنش موجود بین دولت و مجلس بیشتر مطرح است تا توجه به مشکلاتی از این دست، گویا مسؤولان فراموش کرده اند که بخش قابل توجهی از جوانان این جامعه چشمشان به دهان آنها دوخته شده است تا خبرهای خوشحال کننده ای بشنوند. از راه اندازی کارگاه ها و کارخانه های جدید و از ایجاد فرصت های شغلی تازه و جلوگیری از واحدهای اشتغالی که به هر دلیل کارشان به تعطیلی و یا تعدیل نیرو کشیده است و...

لازم نیست مجدداً توضیح بدهم که ایجاد فرصت های شغلی در جامعه چه ضرورت انکارناپذیری برای جامعه جوان کشور است. حتماً آنها بهتر از من می دانند که بیکاری چه بلای جانسوزی است. چه از دواج هایی را که به تأخیر می اندازد و چه فرصت هایی برای افزایش آمار طلاق پدید می آورد و چه بستری فراهم می کند برای جرم و اعتیاد. اما با این همه گویا این فریادهای خاموش آنقدر رسایی ندارند که شنیده شوند.

ناگفته پیداست که فریادهای در گلو مانده بسی بیش از فریادهای سر داده آسیب زننده اند، چون ایجاد بغض می کنند و در لایه های پنهان جامعه چون خوره به جان امنیت روحی و روانی شهروندان می افتند. دولت و حکومت متولی شهروندان است، به خصوص حکومت اسلامی بر اساس قانون اساسی وظیفه دارد تا برای همگان فرصت های شغلی فراهم بیاورد، نه اینکه به ارائه آمار بسنده کند. آماری که به محض ارائه، محل تشکیک قرار می گیرد. درست مثل همین آماری که اخیراً از ایجاد فرصت های شغلی در سال ۹۰ ارائه شده است. مسؤولان از ایجاد بیش از ۱/۵ میلیون فرصت شغلی سخن به میان آورده اند (که اگر همین را نیز بپذیریم باز حدود یک میلیون فرصت شغلی با آنچه که قبلاً وعده داده شده بود فاصله دارد) اما همین آمار نیز توسط کارشناسان زیر سوال رفته است، چرا که معتقدند بسیاری از این شغلها دو بار و سه بار مورد محاسبه قرار گرفته و آمار واقعی محسوب نمی شود.

به هر حال این آمار نیست که جوان های ما را خوشحال می کند بلکه کار است. بر سر این موضوع هیچ دعوایی نیست، کسی هم ادعا ندارد که دولت قصد و اراده ای برای رفع بیکاری ندارد، اما آمارها را وقتی مردم باور می کنند که آن را در زندگی خود ملموس ببینند.

قدر مسلم وقتی در یک خانواده سه نفر تحصیل کرده وجود داشته باشد که هیچ کدام کاری پیدا نکرده اند و تمام سال گذشته را بیکار در خانه نشسته اند و وقتی آن خانواده به دور و اطراف و فامیل خود نگاه کند و ببینند که در میان آنها نیز تعداد بیکاران کاهش پیدا نکرده، نمی تواند باور کند که مشکل بیکاری کاستی گرفته باشد. وقتی فرهنگ کار و تلاش، فرهنگ مسلط دولت و ملت می شود که کار و زحمت و تلاش ارزش پیدا کند، اما وقتی بیشترین رونق را در بازارهای کاذب سرمایه شاهدیم و وقتی می بینیم که تنها شعب بانکها و موسسات مالی و اعتباری پی در پی افزایش می یابند و بازارهای سکه و طلا و ارز و مسکن همه سرمایه ها را به سمت خود می کشانند و انگیزه سرمایه گزاری در تولید، رمق چندانی ندارد، نمی توانیم به رفع بحران بیکاری امیدوار بمانیم. بارها و بارها این مسایل گفته شد و مسؤولان امر نیز در این زمینه بی اطلاع نیستند اما به نظر می رسد که از مهارت کافی برای رفع بحران برخوردار نیستند یا از ظرفیت کارشناسی کشور برای رفع مشکلات اقتصادی استفاده نمی کنند.

حتی اگر صد بار دیگر نیز این نوشته را تکرار کنیم باز جای بحث و پرداختن دارد چرا که ایجاد شغل در کشور از نان شب هم واجبتر است و این را یأس و سرخوردگی جوانان و خانواده هایی به ما گوشزد می کند که مستأصل مانده اند و به خاطر این مشکل آینده روشنی را پیش چشم نمی بینند. در این سال که به سال تولید ملی و حمایت از کار و سرمایه ایرانی نامگذاری شده است وظیفه همگانی است که در تحقق این هدف متعالی همه همت خویش را به کار بگیریم و به جای دامن زدن به اختلافات جناحی و داخلی و درونی و دعواهای سیاسی، وظیفه و رسالتی را که در مقابل کشور و ملت داریم فراموش نکنیم. ■

سخنی با خوانندگان ارجمند و صمیمی

همانطور که در شماره گذشته خدمت شما خوانندگان ارجمند توضیح داده ایم علیرغم تلاشی که داشتیم تا قیمت نشریه را در ابتدای سال جدید در سطح ۸۰۰ تومان نگه داریم، متأسفانه ناگزیر شدیم تا علیرغم میل مان به خاطر مشکلات موجود و از جمله افزایش قیمت کاغذ و مواد اولیه چاپ، ۱۰۰ تومان دیگر بر بهای مجله بیفزاییم و لذا از شماره آینده بهای مجله ۹۰۰ تومان خواهد شد. امیدواریم با همکاری مسوولان محترم موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ و همراهی در جهت ارتقای کیفیت کاغذ و چاپ در حد مقدور و با تلاش همکاران در جهت ارتقای کیفیت مجله و استفاده از نویسندگان و گزارشگران خوب و ابتکارات جدید و ایجاد تنوع مطلوب در نشریه، بتوانیم بهتر از گذشته به خدمات فرهنگی شایسته موسسه بزرگی چون اطلاعات و نشریه پرسابقه و هفتاد ساله ای چون اطلاعات هفتگی و جلب رضایت خوانندگان ارجمندی چون شما گرامیان ادامه دهیم.

نامه های بدون واسطه

توجه به افزایش کیفیت کالاهای ایرانی

پیام نوروزی رهبر انقلاب و تأکید بر تولید بیشتر و سازندگی و تکیه بر سرمایه و کار ایرانی می تواند راهگشای بسیاری از مسؤولان و تولید کنندگان کشور باشد. البته خوب است که تولید کنندگان داخلی هم برای آنکه به این گفته عمل کنند سعی کنند تا تولیداتشان کیفیت خوبی داشته و در حد استاندارد باشد. در این صورت مصرف کنندگان ایرانی که همواره کشور خود را چون جان دوست دارند و عاشق پیشرفت مملکت خویش هستند نیز قدر مسلم ترجیح خواهند داد که از کالای ایرانی به جای کالای خارجی استفاده کنند. برای عمل به توصیه رهبر انقلاب تلاش تولید کنندگان کشور برای ارتقاء کیفیت محصولاتشان نیز اهمیت قابل توجهی دارد.

ذکریا آقابابایی ـ گرگان

طنز وارده: ماست مالی

هر لغتی سرگذشتی دارد و هر اصطلاحی شناسنامه ای، و دانشمندانی خوش ذوق و پر حوصله با صرف عمر عزیزشان در سفرها و ضبط ضرب المثلها کتب ارزشمندی نوشتند مثل مجمع الامثال میدانی، الامثال اسائره، امثال و حکم مرحوم دهخدا و گلستان و بوستان سعدی و دهها کتاب دیگر.

لکن اصطلاح «ماست مالی» تاریخچه جالبی دارد و به دوران کودکی ما بر می گردد که کچلی رواج داشت و سر مبارک خیلی ها طاس و بی مو بود و همگی خاطره تلخ ماست مالی را به یاد داریم چون پس از آنکه با تیغ دلاکی سرها را می تراشیدند و تمام کنه ها (قارچ ها) کنده می شد، سرهای مبارک خون آلود و متورم می گشت جیغ بچه ها از درد تورم پوست سر به آسمان هفتم می رسید، آن گاه مادران مهربان با ماست تازه سرها را ماست مالی می کردند تا تورم زخم ها بخوابد ولی بعضی نامادری ها با ماست ترش، ماست مالی می کردند که چنان جیغ مادر مرده ها گوش خراش بود که مگوو مپرس، تازه می بایست توی آفتاب بنشینیم تا خشک شود ولی حمله مگس ها و پشه ها ماجراهایی آفریده که حکایت عجیبی داشت. اما آن ماست مالی در برابر ماست مالی این روزگار هیچ بود.

و خدا اموات برخی مسوولان از ما بزرگتر ها را بیامرزد که به جای ماست، از شیره جان ما، سر ما را شیره می مالند و خیلی زیاد هم می مالند. از جمله این که می فرمایند هم میلیونها شغل ایجاد شده و هم تورم به کمتر از ۲۱ درصد رسیده، یعنی با عرض معذرت، هم ماست مالی می کنند و هم شیره مالی. طوری که شیره ها به صورت و لب و لوچه ما سرازیر و وارد دهان ما می شود. پس در هر شیره مالی دو نعمت موجود و بر هر نعمت شکری واجب

از دست و زبان شیره کش نیاید
کز عهده شکر شیره اش برآید

دکتر واعظ جوادی - آمل

برای کار جوانان چه کرده ایم؟

۵ســال پیش تحصیل فرزندم تمام شــد و مدرک لیســانس خود را گرفت. به هر جا که می توانستیم سر زدم تــا فرزنــدم کاری پیدا کنــد. راه به جایی نبردیم. (مــن و همســرم هر دو کارمند دولــت بودیم که الان بازنشســته‌ایم) تا اینکه تقریباً سه سال پیش این بچه با تلاش خودش توانست کاری پیدا کند. کلی در به دری کشید و حتی یک دوره بیمه پارسیان دید، چند میلیون هم خرج کرد تا سرانجام دوره‌هایش را با موفقیت تمام کــرد و نمایندگی بیمه مذکور را گرفت. البته کاری که عاقبتی نداشــت چرا که سازمان استخدامی نداشت و بیمه هم نبود. بعد از سه سال به خاطر قراردادی بودن و عــدم تمدید قرارداد حالا از کار بر کنارش کرده‌اند و الان بیکار شده و به خانه برگشته است. من می خواهم بگویم این نوع ســرخوردگی‌ها برای جوانان چه وقتی تمام می‌شــود؟ فرزندم نزدیک ۳۰ ســال ســن دارد، کاری ندارد، ازدواج نکرده و حال ســرخورده و نومید چشــم به آینده‌ای تیره دارد، چه وقت باید به داد این جوانها رسید؟!

ابراهیمی ـ تهران

جنگل‌داری بهتر از جنگل‌کاری

هر ســاله در نیمه اسفند روز درختکاری است و به صورت نمادین مســؤولان و مقامات درخت می کارند و حرکت‌هایی در این زمینه شــروع می‌شــود. کاشتن درخت البته خوب است اما می‌خواهم بگویم که مهم‌تر از کاشــتن درخت، حفظ درخت‌های موجود است. به خصــوص حفظ جنگل‌های کشــور که هر روز شــاهد تخریب بیشتر آنها هستیم.

از یک طرف دامداران را از جنگل‌ها بیرون می کنیم کــه البتــه کار بدی نیســت اما از طــرف دیگر اجازه می‌دهیم که عده‌ای به جان جنگل بیفتند و تا می‌توانند به قطع درخت اقدام کنند. بر اســاس آمار در طی دو سه دهه گذشته صدها هکتار جنگل از بین رفته است. حتی در شهرها و مناطق خوش آب و هوای کلان‌شهرها شــاهد نابودی باغات و تبدیل آنها به ســاختمان و از بین رفتن فضای تنفســی شــهرها هستیم. در بسیاری از مناطق شــمالی عرصه‌های جنگلی نابود می‌شوند و ساخت و ساز در آن صورت می گیرد. همه اینها نشان می‌دهد که ما نسبت به محیط زیست خود بی‌توجهیم. از طرف دیگر شاهدیم که در مناطق جنگلی و سرسبز ریختن زباله و روشــن کردن آتش و ایجاد خطر برای محیط زیســت کم اتفاق نمی‌افتد. حداقل از هموطنان محترم این انتظار وجود دارد که وقتی به منطقه شمال مســافرت کردند و ساعتی را خوش گذراندند، قبل از رفتن، آتشــی را که روشــن کرده‌انــد خاموش کنند و زباله‌هایی را که در اطراف ایجاد شده در کیسه‌ای جمع کنند و در محل باقی نگذارند.

مــا بزرگترهــا باید ایــن چیزها را بــه کوچکترها بیاموزیم که همه جای ایران سرای ماست و همه جا را مثل خانه خودمان تمیز نگه داریم تا مسافران بعدی هم لذت ببرند. ما ایرانی‌ها باید ارزش جنگل و درخت را از بــزرگان دین و اخلاق و علم خودمان بیاموزیم. امامان ما نخلستان‌ها را آباد و آبیاری و انفاق می کردند و حتی قبل از اسلام حاکمان ایران به درخت و جنگل اهمیت می‌دادنــد. از هموطنان عزیز می‌خواهم وقتی به داخل جنگل‌هــا می‌روند به جنگل آســیب نزنند. نهال‌های کوچک را نشکنند و محیط را تمیز نگه دارند.

دکتر حسین اعتصام ـ قائم‌شهر

با توکل عبور کنید

گــذر ایام و تبدیل اجرام نشــان دهنــده تکامل و بالندگی‌ســت و هــر کس که کامل شــد لیاقت تقرب پیدا می کند اگر بر هوای نفس حاکم شــود تا چموش و سرکش نشود.

تصمیم گیــری بــر روی پلی که در حال فروریختن اســت سخت می‌شود. این که دل بکنی و با توکل عبور کنی یا این که از حرص برگردی و برغنایم پشــت ســر چنگ بزنی! در چنین شــرایطی همت از آن کسی‌ست که کلید خزانه در جیب دارد و بر نفس خویش افسار می‌زند تا عصیان نکند.

عباس عابد ـ اندیشه

درخواست برگزاری شب شعر

کوهبنان از جمله شهرهایی است که در زمینه شعر وادب اســتعداد خوبی در اســتان دارد و شکوفایی این اســتعدادها می تواند بر فرهنگ این استان تأثیرگذار باشد و شاعران شهرستان کوهبنان نیز باید بتوانند در عرصه فرهنگ وادب اســتان و کشــور فرصت حضور بیابند. چندی اســت که ایمان محمدآبادی سرپرست اداره ارشاد شهر که خود از شاعران خوب این خطه به شــمار می‌رود اهتمام خاصی به این حوزه ادبی دارد و امیدواریم که با همت او و همکاری مسؤولان بالادست در استان بتوانیم در شهر هفته‌ای یک شب و یا حداقل ماهی یکبار، شب شعر داشته باشیم که شاعران استان در آن گرد هم آیند! و درخواست ما از ایشان و مسؤولین اســتان این اســت که با دعوت از شاعران خوب استان از جمله مظفری، اسداللهی جوشانی شهابی نیک‌نفس، ســبزه صادقــی، کاشــانی، حســین‌خانی، اصفهانی، عسگری، کردی، خدادادی، احمدی، شجاعی، فاضلی، جهرمی و... یک شــب شعر در این خطه برگزار کنند تا شاهد جلوه و بروز استعدادهای شهر باشیم.

محمود جعفری ـ کوهبنان

کمک مادی نمی خواهم اما...

اینجانب جوانی هســتم سی ســاله و متأهل دارای مــدرک لیســانس شــیمی، بیــکار و ســاکن یکی از محروم‌ترین مناطق کشور. روستایی محروم در استان کهکیلویه، چندســالی اســت که دنبال کار می‌گردم اما موفق نشــده‌ام. بنده کمــک مادی نمی‌خواهم فقط درخواســتم این اســت که اگر در اســتان خودم و یا در استان‌های همجوار در واحدهای صنعتی کارگاه‌ها و یا ادارات و ســازمان‌ها کاری برایم پیدا شود، یک جوان ۳۰ ســاله که حاضر به هر گونه کار و تلاشــی هست تا بتواند خود را در این زمانه سرپا نگه دارد امید به آینده پیدا می کند و یک عمر دعاگوی شما خواهد بود.

ق. الف. ر. از کهکیلویه و بویراحمد

نامه به سردبیر

بــا ســلامی گــرم و صمیمــی خدمــت همه شــما خوانندگان خــوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تســلیت شهادت دخت گرامی پیامبر اکرم، حضرت صدیقه طاهره فاطمه زهرا (سلام الله علیها) و با عرض پــوزش بــه خاطر تاخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه های ارجمند شما گرامیان.

***

*** جاوید فرازین ـ تهران**

نمابر شما به دستم رسید. پیشنهاد شما را مورد بررسی قرار می‌دهیم. موفق باشید.

*** عین‌الله جاویدپور ـ بروجرد**

سلام شما را به همکاران رساندم، آنها هم متقابلاً سلام رساندند. همانطور که نویسنده محترم توضیح داده، آقای فروزش در حال حاضر در خارج از کشور زندگی می کند و خاطراتی که چاپ می‌شود مربوط به گذشــته است. از ابراز لطف شما نسبت به مجله خودتان متشکرم.

*** عبدالرسول حاجی‌زاده ـ دهنو**

مطالب قابل اســتفاده‌ای برایمان فرســتاده‌اید کــه آن را در نوبــت چــاپ گذاشــته‌ام. در مورد شیطان‌پرســتی نیز سعی می کنیم در آینده گزارش یا مقاله‌ای در مجله منعکس کنیم. سلامت باشید.

*** ذکریا آقابابایی ـ گرگان**

در مورد مشــکلات خودروهای ساخت داخل تــا به حال در چنــد نوبت مطالبی به چاپ رســید، بــا این همه فکر می کنم تا زمانــی که رقابت واقعی بــه وجود نیاید و بخش خصوصــی واقعی وارد گود نشود، شاهد رشــد واقعی و توسعه مطلوب صنعت خودروی کشور نخواهیم بود. سربلند باشید.

*** مسعود سعیدیان ـ بابل**

برای شــما استاد محترم آرزوی موفقیت دارم. با توجه به تنوع مخاطبین مجله اگر مقالاتی که برای نشریه می‌فرستید زبان ساده‌تر و غیر تخصصی‌تری داشته باشد، قطعاً مورد استفاده بیشتری قرار خواهد گرفت. سرافراز باشید.

*** اصغر کلانی ـ تهران**

من هم می‌دانم که نقد مسایل اجتماعی و باید با در نظر گرفتن شعور اجتماعی دارای آداب و آیینی باشــد، اما در بحث طنز اندکی اوضاع فرق می‌کند. به هر حال من نامه شما را در نقد مطالب دکتر واعظ به اطلاعشــان می‌رســانم و از ابراز لطف و همراهی شایسته شما نیز متشکرم.

*** عبدالله خورشیدی ـ سقز**

من هم متأســفم که افزایش هزینه‌های پســتی ارسال نامه را پرهزینه کرده است. از این بابت گاهی شرمنده خوانندگان عزیز هم می‌شوم. اما تا آنجایی که به من مربوط اســت تمام تلاش خود را صورت می‌دهــم تا نامه‌هایی کــه با این زحمت و تحمل این هزینه‌ها ارســال می‌شــود خدای نکــرده بی‌جواب نماند. سرافراز باشید.

از عطای کم شرم مکن، چون نبخشیدن از آن کم‌تر است ● حضرت امیر (ع)

رضا کیان

بحرین در بحران

*** تاکنون آمریکا هیچ اقدامی جهت فشار آوردن به حاکمان بحرین در جهت اصلاح سیاستهای سرکوبگرانه شان به عمل نیاورده است**

قیام مردمی

با آغاز قیامهای مردمی در تونس و مصر، مردم بحرین، به جان آمده از حکومت آل خلیفه، به تأسی از مردم مصر در میدان لؤلؤ (مروارید) منامه گرد آمدند. اولین تلفات در روز ۱۴ فوریه ۲۰۱۱، موسوم به روز خشم، به مردم وارد شد و در جریان این تظاهرات یک نفر از تظاهر کنندگان توسط نیروهای امنیتی رژیم بحرین کشته شد. این روند طی یک سال و سه ماه گذشته تداوم داشته و نشان می دهد که بر خلاف رژیم مبارک، پادشاه بحرین، **حمد بن عیسی آل خلیفه**، تصمیم گرفته تا با مشت آهنین به معترضین جواب بگوید. در نتیجه، بارها و بارها تجمع مسالمت آمیز بحرینی ها توسط نیروهای امنیتی به خاک و خون کشیده شد.

تقریبا ۷۰ درصد از مردم بحرین شیعه هستند و به خیابان آمدن آنها سبب سراسیمه شدن آل خلیفه شده است چرا که در این کشور یک اقلیت بر اکثریت شیعه حکومت می کنند و حاکمان فعلی این کشور می ترسند که در صورت تن دادن به درخواست های مردمشان نفوذ سیاسی واقتصادی خود را از دست بدهند. از همین رو می توان گفت که در بحرین اکثریت با اقلیت حاکم وارد یک چالش دامنه دار سیاسی شده است. البته معترضین بحرین به شیعیان این کشور محدود نیستند و بسیاری از خواسته های دموکراتیک آنها، مورد حمایت اهل تسنن نیز می باشد.

یکی از خواسته های معترضین برکناری نخست وزیر و انتخاب نخست وزیر جدید از سوی پارلمان است. در حال حاضر مقام نخست وزیری انتصابی است و نخست وزیر توسط شخص پادشاه انتخاب می شود. نخست وزیر بحرین، **شیخ خلیفه بن سلمان آل خلیفه**، عموی پادشاه است و بیش از چهل سال است که این سمت را بر عهده دارد.

در ابتدا خواسته های معترضین بیشتر معطوف به اصلاحات سیاسی، رفع تبعیضها و دموکراتیزه کردن نهادهای تصمیم گیری و دولت بود. در میان مخالفان، ائتلاف شیعه خواهان یک سلطنت مشروطه و سایر اصلاحات دموکراتیک بود. اما با گسترده شدن تظاهرات و افزایش سرکوبها مطالبات مردم بیشتر و بیشتر شد. امروزه، بسیاری از گروه های مخالف به کمتر از سرنگونی نظام پادشاهی رضایت نمی دهند.

کمک نظامی یا اشغال غیر رسمی

به قدرت رسیدن شیعیان در عراق همزمان با سقوط دیکتاتوری های **مصر** و **تونس** سبب شد تا عربستان سعودی از افزایش نفوذ ایران در منطقه خلیج فارس به هراس بیفتد. **ایران و عربستان** بزرگترین قدرتهای منطقه خلیج فارس هستند و هر دو کشور ادعای زعامت جهان اسلام را دارند.

با آغاز حرکت مردمی در بحرین و ناتوانی نیروهای امنیتی این کشور از کنترل تظاهرات، پادشاه این کشور دست یاری به سوی عربستان دراز کرد. به همین دلیل در روز ۲۲ اسفند سال ۸۹ در حدود ۱۰۰۰ سرباز و افسر سعودی و تعدادی از نظامیان امارات، تحت عنوان نیروهای سپر جزیره، وارد خاک بحرین شدند. عربستان هدف از اعزام این نیروها را کمک به نیروهای نظامی بحرین در نگهبانی تأسیسات نفتی و دیگر مراکز حساس این کشور اعلام کرد. اعزام این نیروی نظامی در چارچوب قرارداد امنیت جمعی شورای همکاری خلیج فارس توجیه و تبیین شد.

البته از همان ابتدا آشکار بود که این حرکت نظامی به یک مأموریت نگهبانی ساده ختم نمی شود و آل خلیفه و آل سعود قصد دارند به هر صورت که شده از گسترده تر شدن شعله های خشم مردم بحرین، به ویژه به داخل عربستان، جلوگیری کنند.

رابطه تاریخی ایران و بحرین

هر چند که بحرین عملا تا سال ۱۳۵۰ در اشغال بریتانیا بود اما از نظر حقوقی این جزیره قسمتی از خاک ایران محسوب می شد. در این سال محمدرضا پهلوی با میانجیگری سازمان ملل متحد رضایت داد تا در بحرین رفراندومی انجام شود تا مردم این کشور خودشان سرنوشت خود را انتخاب کنند. در پی نظر سنجی از ساکنان بحرین، که با نظارت نهادهای بین المللی انجام شد، به مالکیت ایران این جزیره پایان داده شد و بحرین به جمع کشورهای مستقل پیوست. اما با این وجود رابطه دو کشور قطع نشد چرا که مردم بحرین علایق فرهنگی و دینی مشترکی با مردم ایران داشتند. حتی دو کشور پس از انقلاب یک موافقتنامه امنیتی امضا کرده اند که، کمی قبل از آغاز قیامهای مردمی در بحرین، مدت اجرای آن برای یک دوره ۵ ساله تمدید شده است. این موافقتنامه شامل همکاری در زمینه های مبارزه با مواد مخدر، جرایم سازمان یافته و تروریسم و تشکیل کمیته های مشترک همکاری است.

اتهامات بی اساس

ایران بارها به ورود سربازان سعودی به خاک بحرین برای سرکوب حرکتهای مردمی این کشور اعتراض کرده و تعیین سرنوشت مردم بحرین به دست خودشان را حق آنان دانسته است. اما در مقابل بحرین، عربستان و شورای همکاری خلیج فارس نیز بارها انگشت اتهامات را به سوی ایران گرفته و تحرکات ایران را سبب آشوبهای داخلی بحرین عنوان کرده اند. حاکمین بحرین حضور روحانیون شیعه در بین تظاهر کنندگان را نشانه دخالت جمهوری اسلامی در قیام مردم این کشور عنوان می کنند.

در اولین عکس العمل نسبت به تحرکات عربستان در بحرین، کمیسیون امنیت ملی مجلس ایران، حضور نیروهای نظامی عربستان و امارات را اشغال خاک بحرین توصیف و آن را یادآور اشغال نظامی کویت توسط صدام حسین رهبر سابق عراق دانسته است.

با ادامه تنش بین دو کشور بحرین در روز ۲۴ اسفند ۸۹ سفیر خود در تهران را با ذکر دخالت های فاحش ایران در امور داخلی خود فراخواند.

در روز ۲۶ فروردین سال ۹۰ وزارت امور خارجه ایران به **بان کی مون**، دبیر کل سازمان ملل، نامه ای ارسال کرد و خواستار پایان دادن به سرکوب معترضان خیابانی شد. این دومین درخواست ایران از سازمان های بین المللی در رابطه با حوادث بحرین بود و قبل از آن وزیر امور خارجه ایران، نامه مشابهی به سازمان کنفرانس اسلامی در حمایت از مردم بحرین نوشته بود.

اما وزیران خارجه شورای همکاری خلیج فارس بلافاصله در ریاض گرد هم آمدند و محتوای نامه وزیر امور خارجه ایران به **بان کی مون** را مردود دانستند. بیانیه نهایی این اجلاس اعلام کرد: «لحن تهدید آمیز این نامه (نامه ایران به سازمان ملل) منعکس کننده نیات مداوم ایران برای مداخله بی پرده در امور داخلی بحرین و سایر کشورهای عضو شورای همکاری است.» این بیانیه همچنین تاکید کرده است که: «کشورهای عضو این شورا در اتخاذ سیاست ها و تدابیر لازم به منظور حراست از حق حاکمیت و ثبات کشورهای خود تعلل نخواهند ورزید».

در همان زمان وزیر دفاع آمریکا، **رابرت گیتس**، پس از دیدار با مقامات ارشد عربستان سعودی گفت:» آشکار است که دولت ایران در نظر دارد از بی ثباتی در کشور بحرین بهره برداری کند .... جمهوری اسلامی در صدد دست زدن به اقداماتی برای ایجاد مشکل در نقاط دیگر است.» اما نه آمریکا و نه شورای همکاری خلیج فارس هیچ سندی را در رابطه با دست داشتن ایران در ناآرامی های بحرین ارائه نکردند. کمی بعد تنشها بین دو کشور افزایش یافت و در پی اخراج کاردار ایران از بحرین، دستور اخراج یک دیپلمات این کشور از تهران صادر شد.

در حالی که عربستان و قطر عملا در امور داخلی سوریه دخالت می کنند و خواستار مسلح کردن مخالفان حکومت بشار اسد هستند باید به خاطر داشته باشیم که ایران تنها با بیانه های سیاسی و اعتراض به مجامع بین المللی از خواسته های برحق مردم بحرین حمایت می کند.

کمیته تحقیق مستقل

با بحرانی تر شدن وضعیت در خیابانها پادشاه بحرین دستور داد یک کمیسیون مستقل تحقیق به رهبری **پروفسور شریف باسیونی**، که یک حقوقدان



مصری-آمریکایی است، تشکیل شود. این کمیسیون وظیفه داشت با بی‌طرفی در مورد ادعاهای طرفین درگیری رسیدگی کند و راهکارهایی برای برون رفت از وضعیت بحران ارائه دهد. کمیسیون تحقیق **پرفسور باسیونی** گزارش خود را منتشر کرد و از دولت بحرین برای شکنجه زندانیان و کشتن تظاهرات کنندگان انتقاد کرد و توصیه‌هایی را برای بهبود وضعیت ارائه داد. دولت بحرین توصیه‌های این کمیسیون را پذیرفت و یک کمیته ملی به رهبری **علی صالح الصالح**، رییس مجلس شورای آن کشور، برای اجرای آن تشکیل داد. یکی از نتایج این کمیسیون تحقیق رد کردن ادعای دولت بحرین در مورد دخالت ایران در امور داخلی آن کشور بوده است.

سکوت رسانه‌ای

با وجود اینکه تعداد کشته شدگان و زخمی‌های مردم بحرین پایین بوده است اما اگر این تعداد را نسبت به جمعیت اندک این کشور در نظر بگیریم متوجه می‌شویم که آل خلیفه به صورت خونباری به سرکوب مخالفان پرداخته است. اما با وجود این سرکوب گسترده، دوربینهای خبرنگاران عمدتا به سوی دمشق چشم دوخته اند و خبری از بحرین به گوش نمی‌رسد.

اما با این همه، تظاهرات مردم بحرین از دید رسانه‌های غربی غافل مانده است و این رسانه‌ها کمتر گزارشی درباره اوضاع بحرین ارائه می‌کنند. ظاهرا دولتهای عرب منطقه تصمیم گرفته‌اند تا اوضاع را در بحرین عادی و بدون نگرانی جلوه بدهند و رسانه‌های بزرگ خبری نیز از این تصمیم تبعیت کرده‌اند. در حال حاضر تنها رسانه‌هایی که حاضر شده‌اند فریاد مردم بحرین را به گوش جهانیان برسانند خبرگزاری العالم، وابسته به ایران، و تلویزیون المنار، متعلق به حزب‌الله لبنان، هستند.

لنگرگاه ناوگان پنجم آمریکا

دولت آمریکا تنها اقدامی که صورت داده این بود که تا کنون چند بار از کاربرد خشونت علیه معترضان در بحرین انتقاد کرده است. اما باید بدانیم که این جزیره کوچک برای آمریکا و سیاستهای سلطه جویانه این کشور در منطقه خلیج فارس یک نقطه بسیار حساس و حیاتی است.

کشور بحرین یکی از بزرگ‌ترین پایگاه‌های نظامی آمریکا در منطقه را در خود جای داده که بسیاری اقدامات نظامی علیه عراق و افغانستان عمدتاً از آنجا هدایت و عملیاتی شده است. هم آمریکا و هم عربستان برای این پایگاه چه به لحاظ تامین امنیت انتقال انرژی از خلیج فارس و چه از حیث مقابله با قدرت نظامی ایران و مهار آن اهمیت فراوانی قائلند.

نگرانی‌های عربستان و آمریکا در باره آینده سیاسی بحرین مشترک است و از همین روی واشنگتن را به اتخاذ واکنش محتاطانه در برابر حضور نیروهای سعودی در بحرین واداشته است. تا کنون آمریکا هیچ اقدامی جهت فشار آوردن به حاکمان بحرین در جهت اصلاح سیاستهای سرکوبگرانه شان به عمل نیاورده است. برای آمریکا حفظ این پایگاه دریایی مهمتر از حمایت از خواستهای مشروع مردم این کشور است.

اصلاحات فرمایشی

با گذشت چند ماه از اعلام نتایج کمیسیون تحقیق پرفسور باسیون دولت بحرین ادعا می کند که بسیاری از این توصیه‌ها را عملی کرده و در اجرای اصلاحات جدی است. اما مخالفان معتقدند که دولت تنها کارهای سطحی انجام می‌دهد و در حقیقت نظام سیاسی کشور تغییری نکرده است و به ویژه اجحاف و تبعیض علیه شیعیان همچنان ادامه دارد.

در روز ۲۵ دی ۱۳۹۰ **حمد بن عیسی آل خلیفه**، پادشاه بحرین، از ایجاد اصلاحات سیاسی در این کشور خبر داد. وی گفت این اصلاحات بعضی از اختیارات او را کم کرده و در مقابل به پارلمان بحرین قدرت بیشتری خواهد داد. بر اساس اصلاحاتی که اعلام خواهد شد، نمایندگان پارلمان از اختیارات بیشتری برای تصویب پیشنهاداتی که از سوی امیر بحرین اعلام می‌شود برخوردار خواهند بود. همچنین از این پس پارلمان این اختیار را خواهد داشت که وزرای دولت را مورد سوال قرار داده و یا آنها را عزل کند.

عبدالجلیل خالد، از حزب الوفاق که مهم‌ترین حزب شیعه در بحرین محسوب می‌شود، در واکنش به اصلاحات پیشنهادی شیخ حمد می‌گوید:

«پس از نزدیک به یک سال اعتراضات بی وقفه در کشور، اعلام چنین اصلاحاتی با واقعیات جامعه همخوانی ندارد. بیست پزشک و پرستار که به مداوای قربانیان سرکوب سال گذشته پرداخته بودند به حبس بین پنج سال تا پانزده سال محکوم شده‌اند، علیرغم این که هیات مستقل تحقیق گزارش کرد که اعترافات آنها تحت فشار و اجبار اخذ شده بود.»

در حال حاضر مهم‌ترین گروههای شیعه در پارلمان بحرین حضور ندارند و این گروهها گفتگوهای ملی را که در تابستان سال گذشته با هدف خاتمه دادن به تنش‌ها برگزار شد، تحریم کردند. به علاوه، به گزارش رسانه‌های دولتی بحرین، وزارت دادگستری و امور اسلامی این کشور برای دو حزب جمعیت عمل اسلامی و الوفاق پرونده قضایی تشکیل داده است.

به هر حال اگر هم پادشاه این کشور بتواند این بحران را پشت سر بگذارد ناچار است تا به قسمت عمده‌ای از خواسته‌های معترضین گردن نهد. بحرین تا اجرای واقعی اصلاحات سیاسی راه طولانی در پیش دارد. ■

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب: ایران اسلامی مرکز جریان ضد نظام سلطه است.
- سپاه پاسداران از هواپیمای جاسوسی آمریکا رمزگشایی کرد.
- گزارش بانک مرکزی از گرانی ۳۳ قلم کالای اساسی.
- امارات: تشدید اختلاف با ایران به نفع ما نیست.
- خانه‌های سازمانی به ساکنان آنها واگذار می‌شود.
- شورای امنیت دومین قطعنامه خود را درباره سوریه تصویب کرد.
- موج اعتصابات و تظاهرات ضد دولتی اروپا را فرا گرفت.
- احتمال شکست سارکوزی در انتخابات فرانسه قوت گرفت.
- تظاهرات بی سابقه مردم بحرین علیه برگزاری مسابقه «فرمول یک».
- عمرالبشیر: تا پایان اشغال سرزمین‌های سودان می‌جنگیم.
- مدارک مستند علیه سیف‌الاسلام قذافی جمع آوری شد.
- آمریکا در اندیشه تحریم چین بر اساس قطعنامه شورای امنیت است.
- اوباما هر ساعت ۱۵۰ میلیون دلار بدهی بالا می‌آورد.
- رییس پارلمان استرالیا به دلیل رسوایی مالی استعفا داد.
- اعتصاب سراسری پایتخت بنگلادش را فلج کرد.
- آمریکا عملیات جدید خود را برای تأمین امنیت کابل آغاز کرد.
- جنگ لفظی میان نخست‌وزیران ترکیه و عراق تشدید شد.
- مجلس با افزایش ناگهانی قیمت سوخت مخالفت کرد.
- با توافق استانداری تهران و دامداران: شیر گران ماند.
- هفتمین جلسه دادگاه رسیدگی به فساد مالی برگزار شد.
- آزبست از صنایع خودروسازی حذف شد.
- سپاه پاسداران با استفاده از مهندسی معکوس ساخت یک نسخه از هواپیمای جاسوسی آمریکا را آغاز کرد.
- طرح دو فوریتی مجلس برای مهار گرانی‌ها.
- آل خلیفه: هر کس به پیست نزدیک شود هدف گلوله قرار می‌گیرد.
- ساختمان اداره کل کتابخانه‌های عمومی استان تهران پلمب شد.
- علی دایی، رسماً از شرکت بین‌المللی تویوتا شکایت می‌کند.

هر که بیشتر بترسد، سخت‌تر به شکست دچار می‌شود ● حضرت امیر(ع)

سه‌گانه‌ای برای جزایر سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

ده سال پیش در ابوموسی بودم

*** یکی از امیرنشینهای امارات، نام ابوموسی را برای یکی از خیابانهای این منطقه انتخاب کرده، آن هم در همین روزهای اخیر.**

حدود ده سال پیش که به ابوموسی رفتم آنچه فکر کرده بودم با آنچه می‌دیدم فاصله‌ای داشت زیاد. رفتن به جزیره آسان نبود. با اینکه ایرانی بودی و جزیره‌ها هم ایرانی اما وزارت خارجه باید اجازه می‌داد بعد هم وزارت کشور. نامه‌های فراوانی باید نوشته می‌شد و توضیحات فراوانی هم باید داده می‌شد. تا سرانجام با یک هواپیمای باربری نظامی همراه چند مسافر انگشت‌شمار دیگر در میان سر و صدای فراوان هواپیما به آسمان جزیره ابوموسی برسی. در حالی که هیچ اطلاعاتی درباره وضعیت آن روزهای جزیره نداشتم. اطلاعات چندانی هم نمی‌شد به سادگی از اوضاع داخل جزیره به دست آورد. اصولاً تعداد کسانی که می‌دانستند داخل جزیره چه خبر است، بسیار کم بود و پیدا کردنشان هم یا نامکن یا سخت. تنها می‌شد از داخل کتابهای کتابخانه‌ها و مقالات مجلات فهمید که یک اختلاف سیاسی یا یک ادعای سیاسی درباره مالکیت این جزیره و دو جزیره تنب بزرگ و کوچک از سوی امارات متحده عربی مطرح است. ولی داخل همین کتابها آنقدر سند و مدرک و استدلال برای ایرانی بودن جزیره بود که برای خواننده هیچ شکی در این باره که جزیره ابوموسی تکه‌ای از خاک ایران است باقی نمی‌ماند. تقریباً تمام ادارات دولتی ایران درون جزیره شعبه و نمایندگی داشتند اما از سوی ایران هیچ آمد و رفتی بین جزیره و خاک اصلی وجود نداشت مگر ساکنان جزیره و احیاناً کسانی که برای دیدن اقوامشان به جزیره می‌آمدند یا کسانی که برای انجام مأموریتی قدم به خاک جزیره می‌گذاشتند. جمعیت جزیره بسیار کم بود، تنها چند هزار نفر. آب و برق و بنزین برای اهالی جزیره مجانی بود و تعداد مغازه‌هایی که جنسی برای فروش داشتند واقعاً کم بود. خانه‌ها چندان مدرن و زیبا نبود و جاده‌ها هم معمولی و ساده، البته خانه‌های سنتی و قدیمی هم در بخشی از جزیره به چشم می‌آمدند. یک راه آسفالته طولانی دور تا دور جزیره کشیده شده بود و منطقه و امکانات تفریحی خاصی هم وجود نداشت. در کل جزیره ابوموسی حدود ۱۰ سال قبل چندان آباد نبود. تقریباً تمام تصمیمات مهم داخل جزیره از سوی فرمانداری گرفته می‌شد و اگر کسی بی آنکه خانه‌ای داشته باشد به جزیره می‌آمد، هتل و مهمانسرایی برای سکونت پیدا نمی‌کرد. من هم میهمان فرمانداری بودم و ساکن میهمانسرای فرماندار و زمانی که پس از چند روز جزیره را ترک می‌کردم چند نکته کاملاً در ذهنم مانده بود. اینکه جزیره ابوموسی از نظر طبیعی یک مرجان بسیار بزرگ است که هر سال هم اندکی رشد می‌کند. اینکه انگار قرار نیست این جزیره چندان آباد باشد و مانند دیگر مناطق ایران به سمت رشد و توسعه و آبادانی پیش برود و اینکه در بخشی از جزیره اعرابی زندگی می‌کردند که بیش از اینکه با ایران و ایرانیان در ارتباط باشند با امارات متحده عربی در ارتباط بودند و حتی کالاهای مصرفی برای این عده به جای



ایران از سوی امارات تأمین می‌شد! پرچم بزرگ ایران در جزیره افراشته شده بود و تجهیزات نظامی هم در ابوموسی مستقر بود.

ماجرای سفر یک رییس جمهور

*** برای اولین بار در سالهای اخیر اجازه ورود آزاد گردشگران ایرانی به جزیره داده می‌شود.**

اوضاع و احوال ابوموسی به آرامی می‌گذشت تا اینکه چند روز قبل دکتر محمود احمدی‌نژاد برای نخستین بار در تاریخ جزیره به عنوان یک رییس جمهور ایرانی وارد ابوموسی شد و با مردمش دیدار کرد. تنها به فاصله چند ساعت عکس‌العمل‌های عجیب سیاسی در این باره آغاز شد. دولت امارات متحده عربی به این سفر اعتراض و مانند صدها بار گذشته ادعای خود درباره مالکیت این جزیره را تکرار کرد و البته این بار پا را یک قدم جلوتر گذاشت و مسؤولان سیاسی این کشور از اتخاذ سیاست جدید از سوی این کشور درباره این جزیره گفتند. امیرنشین عجمان، یکی از خیابانهای بزرگ این منطقه را که جزیی از امارات است به نام ابوموسی نامگذاری کرد و آمریکا و انگلستان بی آنکه جایگاه و مسؤولیتی در این موضوع داشته باشند اعلام موضع کردند و از ادعای طرف اماراتی به طور غیرمستقیم حمایت کردند. اتحادیه کشورهای عرب نیز اعلام تشکیل یک جلسه اضطراری میان وزرای خارجه این کشورها کرد و در نامه‌هایی که برای دعوت اعضا به این جلسه فرستاده شد، موضوع جلسه را این طور نوشتند:

«بررسی وضعیت جزایر تحت اشغال ایران!!».

مقامات اماراتی همچنان طی چند روز گذشته مصاحبه‌های مکرری انجام دادند و گفتند که با نماینده ایران در این مورد توافق کرده بودند که تا یافتن یک راه حل مشترک و مورد قبول طرفین ماجرای این جزیره مسکوت بماند و باز هم اعتراض که چرا این سکوت شکسته شده است؟ والبته اهمیت این جزیره آنقدر بالا هست که چنین حساسیتهایی در منطقه ایجاد کند. موقعیت جغرافیایی این جزیره در خلیج فارس به گونه‌ای است که بر آبراه استراتژیک هرمز اشراف و تسلط دارد و بی‌تردید منابع نفت و گاز فراوانی هم در اطراف آن قابل دستیابی است و به همین دلیل طرف اماراتی هیاهوی فراوانی به راه می‌اندازد تا شاید در این سر و صدا و گرد و غبار ایجاد شده چیزی هر چند کم و ناچیز به چنگ آورد.

آینده‌ای جدید برای جزیره‌ای قدیمی

*** ظاهراً همزمان سیاست دولت ایران و امارات درباره جزیره ابوموسی تغییر کرده است.**

سیاست نانوشته‌ای که از سوی ایران درباره ادعای امارات متحده عربی در طی بیش از دو دهه دنبال شد همان سیاست سکوت و پرهیز از ایجاد تنش بود و تصمیم گیران در وزارت خارجه می‌دانستند که با توجه به سیطره سیاسی و نظامی ایران در جزیره ابوموسی و موقعیت همسایگی امارات با ایران و اقتدار ایران در منطقه دست کم در کوتاه‌مدت امارات متحده عربی هیچ مزاحمت جدی در این خصوص نمی‌تواند برای ایران فراهم کند. شاید به همین دلیل هم بود که با هدف جلوگیری از حساسیت آفرینی در طرف مقابل، ایران اجازه سفر ایرانیان به این جزیره را بسیار محدود کرده بود. اما نکته‌ای که در تمام طول این سالهای سکوت از سوی طرف اماراتی در جریان بود این است که امارات سعی فراوان کرد با حضور در مجامع مختلف سیاسی منطقه‌ای و جهانی این ادعا را تکرار کند و تازه نگه دارد و با توجه به سابقه حضور تعدادی از اعراب در جزیره و حضور کمرنگ ساکنان ایرانی این اندیشه را در فضای سیاسی جهانی گسترش دهد که این مسأله باید توسط نهادهای داوری جهانی مانند دادگاه لاهه مورد رسیدگی و ارزیابی قرار گیرد

و از آنجا که رویه این نهادهای حقوقی بین‌المللی در ادعاها و اختلافاتی از این دست توجه به بافت بومی ساکنان مناطق است بسیار امیدوار بود و هست که در چنین مراجعی شاید که زمانی نظری به سود ادعای این کشور داده شود. کما اینکه انگلستان هم به عنوان کشوری که پیش از استقلال امارات متحده عربی بر این کشور سلطه سیاسی و نظامی داشت درباره این جزیره، رجوع به دادگاه لاهه را پیشنهاد کرده است! و امروز پس از سالها سکوت از سوی ایران، رییس جمهور به این منطقه سفر می کند و ابوموسی به عنوان منطقه ویژه گردشگری اعلام می شود و وعده داده می‌شود که دولت حمایتهای ویژه‌ای از تورهای گردشگری به این منطقه می کند تا یکباره ابوموسی به ایرانیان یادآوری شود، درهای جزیره به روی هموطنان گشوده می‌شود تا شور زندگی و تلاش برای آبادانی هر چه بیشتر منطقه آغاز شود. می توان حدس زد که با توجه به فعالیتهای طبیعی این جزیره استقبال از چنین رویکرد تازه‌ای فراوان خواهد بود و ادامه این سیاست باعث خواهد شد تعادل جمعیتی جزیره نیز به طور طبیعی به سود ایران حفظ شود و آخرین دستاویز برای بهانه‌جویی طرف اماراتی از ایشان گرفته شود.

وقتی که ایران راه را برای ورود هموطنان به جزیره کاملاً باز کند و شور زندگی و آبادانی ایرانی در آن جریان یابد، مشاوران حقوقی سیاسی دولت امارات هم به ایشان خواهند گفت که هیچ نهاد داوری جهانی نیز، نظری جز حاکمیت ایران و ایرانی بر جزیره زیبای ابوموسی نخواهد داد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری



سبک فراگیر پِه‌نه‌پِه (پَ نه پَ) در ویراستاری

ادامه قطره پیش

انگار قطره‌های پِه‌نه‌پِه‌ای مقبول افتاده و اهالی علم و دانشمندان و خوانندگان سرزمین پهناور اطلاعات هفتگی گوشه چشمی به آن انداخته‌اند و نرمه لبخندی بر لب‌شان نقش بسته است. از تلفن‌ها و ایمیل‌ها و اس.ام.اس‌هایی که به سوی نگارنده روان شده، یکی را برگزیده‌ام و قلم قطره این هفته را با آن می‌فرسایم:

پرسش دوست: حمید رضا صابون‌پز، سال آخر مترجمی دانشگاه آزاد واحد اصفهان، ۲۷ ساله پرسیده: «چنین می‌نماید که می‌توان پِه‌نه‌پِه را وارد حوزه ترجمه، نویسندگی و به طریق اُولی وارد خطه ویراستاری کرد. لطفاً در این زمینه نیز قلمی بفرسایید و سخنی بفرمایید».

پاسخ به دوستان: حمید رضا جان! حرف تو حرف گروه زیادی از خوانندگان خوش آواز این قطره‌هاست. و حرفت کاملاً درست است زیرا یکی از ویژگی‌های پِه‌نه‌پِه حذف کردن کلمات زیادی‌ست. مثلاً وقتی که شما در صف نان ایستاده‌اید، اگر نفر بعدی بیاید و بپرسد: شما نون می‌خوای، پرسش او زیادی‌ست زیرا مشخص است که نان می‌خواهید بنابراین به جای این که به او بگویید: چودانی و پرسی، سؤالت خطاست، می‌گویید: پِه‌نه‌پِه چشمم ضعیفه و فکر کردم تو صف اتوبوس واستادم. در نویسندگی و ترجمه و ویراستاری نیز معتقدیم از نوشتن هر کلمه‌ای که زیادی‌ست، خودداری کنیم. چرا؟ زیرا انسان و هر چه اطراف اوست، از هنگام خلقت تا امروز به سوی کوتاه‌تر و آسان‌تر شدن حرکت کرده‌است. هستی بیکران حتی هر موجودی را که به هر دلیلی زیادی تشخیص بدهد، آن را از زنجیره هستی حذف می‌کند. گاه ممکن است به جای حذف کردن چیز ناقص یا زیادی آن را به چیزی دیگر تبدیل کند.

مثال: پترودا کتیل‌ها (دایناسور یا خزنده پرنده) ناقص و اضافی بودند. اضافی‌ها حذف شدند، ناقص‌ها نیز به موجوداتی مانند خفاش یا به برخی از خزندگان تبدیل شدند. به مسیر رودها و جویبارها دقت کنید تا ببینید آب، بهترین و آسان‌ترین و کوتاه‌ترین راه را انتخاب می‌کند. در سخن گفتن و نوشتن نیز چنین است. روزگاری می‌گفتیم او شتر ابعداً گفتیم اُشتر و حالا می‌گوییم شتر. **مثالی دیگر:** تقریباً همه فعل‌ها و بیشتر کلماتی که در محاوره به زبان من و شما می‌آید، کوتاه شده‌اند: «برویم=بریم». روزگاری می‌گفتیم: «این نامه را که در پاکت گذاشته‌ام و به آن تمبر زده‌ام، به اداره پست ببر و پستش کن» امروز می‌گوییم: «اینو پست کن! یا پستش کن! یا بفرستش بره! یا ایمیلش کن! یا...» می‌بینید که نثر معاصر تا جایی که امکانش هست، به کوتاهی و سادگی گرایش پیدا کرده. البته چنین گرایشی به نثر معاصر منحصر نمی‌شود. برای مثال سعدی انگبین سخن، برخی از کلمه‌ها و فعل‌ها را به قرینه حذف می‌کرد.

بین مثالی که خواندید، و در ادبیات پِه‌نه‌پِه‌ای تشابهاتی وجود دارد: نامه را برای پست کردن در پاکت گذاشته‌ام. پِه‌نه‌پِه می‌خواستی بذاریش تو لیوان؟ یا به اداره پست ببر و پستش کن. پِه‌نه‌پِه ببرم اداره پست استخدامش کنم. به گمان من اگر با دید نقادانه پِه‌نه‌پِه‌ای به نوشته‌های خود و دیگران نگاه کنیم، می‌توانیم آنها را ویرایش کنیم. بخشی از ترجمه یکی از مترجمان کهنه‌کار و دانشمند را انتخاب کرده‌ام تا با شیوه پِه‌نه‌پِه به آن بنگرید و ویرایشش کنید:

«ماسانگاتی فقط یک هدف در ذهن داشت و آن هم خط پایان بود و بر این تصور بود که اگر به خط پایان خود را برساند دیگر برای همیشه به کابوس قتل عام پدر و مادر و کسانش در ذهن خود پایان می‌دهد. در این میان شب سایه افکنده بود و تاریکی بر همه جا مستولی شده بود. ضمن آنکه از طریق بلند گوی استادیوم هم جریان برای مردم شرح داده شد... مردم همه جا خود را به کنار خیابانی که مسیر مسابقه را تشکیل داده بود رسانده و ماسانگاتی را برای حرکت رو به جلو تشویق می‌کردند...»

نقد پِه‌نه‌پِه‌ای در ترجمه:

ماسانگاتی فقط یک هدف در ذهن داشت «پِه‌نه‌پِه تو ذهن نداشت و تو دماغش داشت» آن هم خط پایان بود «پِه‌نه‌پِه خط آغاز بود» به کابوس قتل عام پدر و... در ذهن خود پایان می‌دهد «پِه‌نه‌پِه کابوس رو تو آش رشته پایان میده نه تو ذهن... خب معلومه که کابوس تو ذهنه» در این میان شب سایه افکنده بود و تاریکی همه جا مستولی شده بود «اولاً در کدام میان؟ ثانیاً پِه‌نه‌پِه شب که میاد روشنایی همه جا سایه می‌افکند» ضمن آنکه از طریق بلند گوی استادیوم هم جریان برای مردم شرح داده شد «پِه‌نه‌پِه از طریق تلگراف جریان برای مردم...» ماسانگاتی را برای حرکت رو به جلو تشویق می‌کردند «پِه‌نه‌پِه برای حرکت رو به عقب تشویق می‌کردند». پیدا کردن این پِه‌نه‌پِه‌ها در هر نوشته‌ای بسیار آسان است و یکی از اصول ویراستاری، پیدا کردن چیزهایی‌ست که نیازی به توضیح ندارند ولی نویسنده یا مترجم آن را توضیح داده است. گام بعدی، حذف یا تبدیل کردن همین چیزهای زیادی‌ست. نمونه ویرایش شده: «ماسانگاتی می‌دانست اگر از خط پایان بگذرد، کابوس قتل عام خانواده‌اش تمام خواهد شد... مردم از ماجرای ماسانگاتی باخبر شده بودند و سر راهش می‌ایستادند و تشویقش می‌کردند.» متنی که مترجم ارجمند ترجمه کرده، ۹۵ کلمه و متنی که با قوانین پِه‌نه‌پِه‌ای ویرایش شده، ۲۷ کلمه است. البته از خودمان و از دوست عزیز و مترجم ارجمندم که بسیار محترمش می‌دارم مثال زدم تا به کسی بر نخورد.

اگر هر مقاله یا هر کتابی چهار برابر طولانی‌تر از متنی باشد که برای رساندن مفهوم کافی‌ست، هر کتاب و مقاله ما به هزینه و زمان بیشتری نیاز خواهد داشت. آن هم نه یک برابر... چهار برابر. یعنی اندازه واقعی مقاله‌ای دو صفحه‌ای یا کتابی چهارصد صفحه‌ای نیم صفحه در مقاله و صد صفحه در کتاب است. امروز همه ناشران دولتی و خصوصی با گرانی سرسام آور کاغذ دست به گریبانند. آیا بهتر نیست ویراستاران کمی هم پِه‌نه‌پِه‌ای فکر کنند تا خرجی که روی دست مدیر مؤسسه خود می‌گذارند، یک چهارم کاهش یابد؟

ادامه دارد

مرد فقیر در خانه خود غریب است • حضرت امیر(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

چهلستون در قزوین





همیشــه به محض شــنیدن نام چهلســتون به یاد اصفهــان افتاده‌اید اما شــاید برایتان جالب باشــد اگر بدانیــد قزوین هم یک چهلســتون معروف و ماندگار دارد کــه از دوران صفویــان تا بــه حــال یکی از بناهای دیدنی این شــهر بوده اســت. عمارت باشکوهی که به کلاه فرنگی هم معروف اســت و در وســط باغ بزرگی قرار دارد. چهلستون قزوین تنها کوشک باقی مانده از مجموعه کاخ‌های ســلطنتی روزگار شاه طهماسب به حساب می‌آید.

شاه طهماسب در سال ۹۵۱ هجری قمری تصمیم گرفــت پایتخت را از تبریز بــه قزوین منتقل کند زیرا ترک‌هــای عثمانی به دلیل نزدیک بودن مرزشــان با تبریز مرتب آنجا را مورد تهدید قرار می‌دادند. به این ترتیب در همین سال بود که اراضی موسوم به زنگی آباد را از میرزا شرف جهان یکی از بزرگان و معتمدان شهر برای احداث بنای شاهی خریداری کرد. شاه طهماسب به معماران برگزیده کشور دستور داد تا باغی به شکل مربع در آن بسازند و در میان آن عمارتهای عالی، تالار، ایوانها و حوضهای زیبا بنا کنند.

ایــن نقطه شــروع تاریخ عمــارت کلاه فرنگی بود که به همراه ســردر عالی قاپو تنها بناهای باقی مانده از باغهای دوره صفویه در قزوین هستند. این مکان، کاخ شاهی بوده که شاه طهماسب صفوی بنای آن را از روی نقشه یک معمار ترک با شیوه شطرنجی خیلی کوچک ساخت و دارای پنجره‌های چوبی بسیار ظریف و زیبایی اســت. تا جایی که برخی معتقدند بنای هشت بهشت اصفهان با تأثیر از این اثر ساخته شده است.

اگــر گذارتان به موزه چهلســتون قزویــن بیفتد، می‌توانید نقاشــی‌های دوران صفوی را ببینید که روی دیوارهــای این بنــا خودنمایی می‌کنند. نقاشــی‌های دیــواری طبقه اول نمونه‌ای از هنــر نگارگری مکتب قزوین اســت و به همین دلیل شهرت خوبی در محافل معمــاری دنیا دارد. تعداد نقاشــی‌های دیواری این بنا مشخص نیســت، اما این نقاشــی‌های دیواری از آب طلا بوده‌اند.

مکتــب حاکم بر این نقاشــی‌ها از تغییر و تحولات سیاســی تأثیر گرفتــه، به نحوی که ظهور نادرشــاه و مکتب افشــاریه در چهل‌ســتون دیده می‌شود. ظهور قاجار هم در ســومین لایه نقاشــی‌های کاخ چهلستون دیده می‌شد که به مرور زمان از میان رفته است.

چهلستون ساختمانی ۸ گوش دارد که با مساحت تقریبی ۵۰۰ متر مربع ســاخته شــده است. با تالارها و اتاقهــای کوچکــی که در هر کــدام از دو طبقه آن به چشــم می‌خورد. رواقی با ستونهای آجری و قوسهای نیــم دایره‌ای بنــا را در بر گرفته و بر بالای آن ایوانی با ستونهای چوبی استوار شده است.

بد نیســت بدانید که عمارت کلاه فرنگی به همراه «ســردر عالی قاپو» تنها بناهــای باقی مانده از باغهای دوره صفویه در قزوین هســتند. بعدها این بنا در دوره قاجاریه توســط «سعدالسلطنه» فرماندار وقت قزوین بازسازی شد و در سال ۱۳۳۷ به عنوان گنجینه اشیای تاریخی و باســتانی مورد اســتفاده قرار گرفت. در حال حاضر هم از ساختمان چهلستون قزوین به عنوان موزه خوشنویسی قزوین استفاده می‌شود. ■





زنجان؛ محل قدم زدن در معبد اژدها

داود-ب





استان زنجان که در بستر رودخانه قزل‌اوزن و بر دامنه‌های فلات آذربایجان قرار گرفته با آب و هوای خنک و ییلاقی‌اش گزینه خوبی برای سفرهای تابستانی است.

یکی از معروف‌ترین آثار تاریخی این استان یعنی گنبد سلطانیه به عنوان یک میراث جهانی در یونسکو به ثبت رسیده است. این بنا در دوره ایلخانی توسط سلطان محمد خدابنده ساخته شده است. گچبری‌های بی‌نظیر و تزیینات قرمز، سبز، سفید و آبی داخل آن را می‌توان یکی از زیباترین و برترین آثار معماری شیعه در ایران دانست.

معبد تاریخی داش کسن

معبد تاریخی داش کسن یا معبد اژدها نیز یکی دیگر از آثار باستانی این استان است که در ۱۵ کیلومتری شهر سلطانیه واقع شده است. علت معروف شدن این معبد به معبد اژدها هم این است که تصویر چند اژدهای ۵ متری بر دیواره‌های آن نقش بسته است. البته مردم محل آن را به نام شیرین و فرهاد می‌شناسند. در درون این مجموعه هنری زیبا، سه غار تاق دستکند با اندازه‌هایی مشخص در دل کوه کنده شده که در اطراف ورودی‌های آن کنده کاریها و سنگبریهای زیبایی به چشم می‌خورد.

باستانشناسان معتقدند که غارهای معبد اژدها (یکی بزرگ‌تر در جنوب و دو تا قرینه در شرق و غرب) اولین نیایشگاه ایرانی‌ها بوده‌اند که حتی در دوران پس از اسلام هم کاربرد عبادتگاهی داشته‌اند.

بنای رختشوی خانه

این بنا در مرکز بافت تاریخی شهر واقع شده است و این روزها به عنوان موزه مردم‌شناسی با معرفی لباسهای محلی و سنتی و صنایع دستی خاص منطقه زنجان از معرق و گلیم گرفته تا چاقو و ملیله‌دوزی به معرفی میراث فرهنگی غنی مردم این شهر ییلاقی می‌پردازد. اما در قدیم، فضایی بوده که مردم شهر لباس و رخت خود را در آن محل می‌شستند. چون سرمای استخوان سوز زنجان معمولاً زمستان را به کام زنان زنجانی تلخ می‌کرد اما با ساخت چنین فضایی در پر جمعیت‌ترین منطقه شهر، مشکل خیلی از زنان این منطقه حل شد. باید گفت که چنین کاربردی برای یک بنای عمومی در جهان مشابهی ندارد.

غار آهکی کتله خور

از جاذبه‌های بسیار دیدنی استان زنجان برای علاقه‌مندان طبیعت است. این غار از لحاظ قدمت، تقریباً همسن غار علیصدر همدان است با این تفاوت که به علت درجه خلوص بالاتر آهک موجود در آن دارای قندیل‌های شفاف‌تر و دیدنی‌تری است. برخی بررسی‌ها و فرضیه‌ها حاکی از آن است که این غار از طریق راههای زیرزمینی با غار علیصدر همدان در ارتباط است. غار کتله خور یکی از دست نخورده‌ترین غارهای طبیعی دنیاست که در ۱۵۵ کیلومتری جنوب زنجان و ۱۷۳ کیلومتری شمال همدان و ۴۱۰ کیلومتری تهران و ۵ کیلومتری شهر کوچک گرماب قرار دارد.

مسجد جامع

یکی دیگر از بناهای تاریخی زنجان است که در بافت تاریخی این شهر قرار گرفته و اگر به بازار قدیمی زنجان می‌روید حتماً بازدید از مسجد جامع را فراموش نکنید. این مسجد یکی از اولین مساجدی است که در دوره قاجاریه و به سبک ۴ ایوانی ساخته شده و از لحاظ معماری اسلامی اهمیت بسیاری دارد.

اجساد مردان نمکی

اجساد نمکی یکی از آخرین جاذبه‌های تاریخی کشف شده در زنجان است که در معدن نمک چهرآباد سال ۱۳۷۲ کشف شد. قدمت آنها به ۱۷۰۰ سال پیش از میلاد برمی‌گردد و به علت قرار گرفتن در میان نمک کاملاً سالم باقی مانده‌اند. بد نیست بدانید که اولین مومیایی که این روزها سر و پای چپش در موزه ایران باستان تهران نگهداری می‌شود، در معدن نمک چهرآباد واقع در یک کیلومتری جنوب روستای حمزه‌لو در ناحیه غرب شهرستان زنجان پیدا شده است. ■

شکوفه‌های زندگی

چاپ عکسها رایگان است

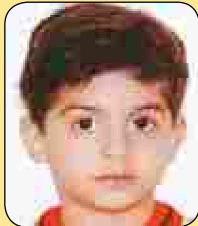


نرگس پیری

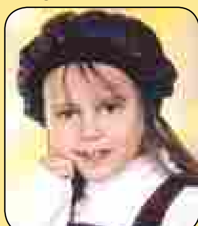

محمدرضا میرزایی


نگار اعلمی

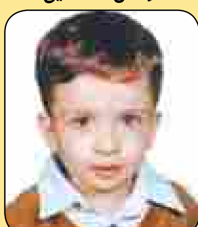

متین کرمانی


محمدمهدی نباتی


سیدشایان دانش‌خواه


نرگس مصطفایی

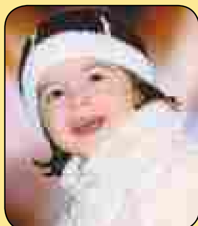

هانیه نظامی


مهرداد اسکندری


سارینا مولوی


طنین آب‌محله


ایمانعلی خضرایی مقدم


آیلار بالغ صوفیانی


آرشیدا بنددار

سعادتی بالاتر از این نیست که آدمی بتواند حق و باطل را از یکدیگر تمیز دهد

● بوعلی سینا

دکتر بهمن بهروزی

سرگذشتی واقعی و جذاب درباره زن جوانی که پله های ترقی را طی می کرد اما با مسؤولیتهای انسانی کاملاً بیگانه بود

هلن امروزی

یک دختر کاملاً امروزی

هلن زنی جوان و کاملاً امروزی بود. یک مثال بارز زنان موفق که حتی قبل از ازدواج در اجتماع یک انسان موفق محسوب می‌شوند. او در ۲۷ سالگی به مقام دستیاری برای سردبیر آن هم در یک مجله مد با شهرت جهانی رسیده بود. در حالی که چند سال پیشتر فقط به عنوان یک منشی ساده کار خود را شروع کرده بود، اما با نشان دادن توان هوشی و لیاقت، پله‌های ترقی را یک به یک طی کرد. و اکنون چنان مقام و مرتبت خود را مستحکم می کرد که سردبیر مجله که خود یک بانوی موفق و مشهور بود، بدون مشورت با هلن هیچ قدمی را بر نمی‌داشت. او چنان درگیر کار و موفقیت‌های خود شده بود که حتی وقتهای آزاد خود را هم به دنبال بهترین سوژه برای روی جلد می گذراند. هلن اعتقاد چندانی به گذراندن وقت با بستگان نداشت چرا که چنین وقت گذرانی را اتلاف می‌دانست و فقط روزهایی چون عیدهای شکرگزاری و کریسمس را در نزد دو خواهرش و خانواده‌های آنها می گذراند. اما طبیعی بود که همه چیز بر وفق مراد هلن ادامه نمی یافت و حوادثی غیرمنتظره در راه بود....

تفاوتهای عمده

در حقیقت پس از آنکه پدر و مادر هلن از جهان رفته بودند، دو خواهرش یعنی لارا و مری تنها نزدیکان هلن بودند که باقی مانده بودند. آنها هم به ترتیب یازده و هفت سال از هلن بزرگتر بودند. لارا نزدیک به پانزده سال بود که ازدواج کرده بود و صاحب چهار فرزند شده بود و مری هم پس از چهارده سال ازدواج صاحب سه فرزند شده بود. اما هلن زندگی کاملاً متفاوت و متضاد را نسبت به خواهرانش انتخاب کرده بود. او حتی ازدواج را در شرایط کنونی یک اقدام اضافی و مزاحم برای خودش تلقی می کرد و علیرغم اصرارها و فشارهای خواهرانش معتقد بود که زمان کافی برای ازدواج وجود دارد و عجالتاً باید زندگی خود را در مسیری موفقیت آمیز قرار دهد و آنگاه از همه چیز که مطمئن شد، برای خالی نبودن عریضه بعد از ۳۵ سالگی ازدواج خواهد کرد و آن هم حداکثر با یک بچه و نه بیشتر چرا که نباید به زندگی حرفه‌ای خود بی توجهی کند. در این میان لارا خواهر بزرگتر از اخلاق و رفتار هلن شاکی بود. در واقع زمانی که پدر و مادر آنها به فاصله یک سال از یکدیگر از جهان رفته بودند، هلن ۱۰ سال بیشتر نداشت و این لارا خواهر بزرگ بود که اداره امور هلن را بر عهده گرفته بود. لارا در آن زمان ۲۰ سال داشت و حتی آماده ازدواج با نامزد خود شده بود اما پس از مرگ پدر و مادرش او متوجه شد که باید ابتدا تمامی تلاش خود را وقف مراقبت و نگهداری از هلن کند و به همین دلیل هم ازدواج خود را دو سه سالی به تعویق انداخت تا در دوران حساس پس از مرگ پدر و مادرشان در کنار هلن باشد و او را تنها نگذارد. البته مری خواهر وسطی در آن زمان هیجده ساله شده بود و تقریباً قادر بود تا گلیم خود را از آب بیرون بکشد. او دانشگاه را آغاز کرده بود ضمن آنکه در خوابگاه دانشگاه هم اقامت می کرد. اما هلن داستان دیگری داشت. او بیشتر از دو خواهر دیگر به خاطر مرگ پدر و مادرش غمگین شده بود و احساس تنهایی می کرد و لارا در واقع مانند یک مادر برای هلن همه چیز را زیر نظر گرفت به ویژه وضعیت تحصیل هلن را در مسیر لازم قرار داد و آنگاه که خیالش از جانب هلن راحت شد آنگاه به سوی اهداف خودش نظر انداخت و زندگی مشترک خودش را هم با شوهرش آغاز کرد. و حالا که هلن را با ذهنیتی متفاوت نسبت به خودش می‌دید تا حدودی مأیوس شده بود و این احساس به او دست داده بود که شاید در سالهایی که تربیت هلن زیر نظر لارا بود او مرتکب کوتاهی شده بود که هلن بدینسان به دختری غیر عاطفی و سرد تبدیل شده بود. بنابراین لارا بدون آنکه هلن حتی خبر داشته باشد درباره او با یک روانشناس به گفتگو پرداخت و روانشناس موضوع را تا حدودی برای لارا روشن کرد. او برای لارا شرح داد که به هیچوجه مرتکب کوتاهی در تربیت خواهر کوچکش نشده بود بلکه این رفتار هلن و بی توجهی او نسبت به عاطفه به سوی انسانها و برعکس توجه او نسبت به شغل و حرفه‌اش به خاطر همان مرگ زودرس پدر و مادرش بود. در واقع هلن از همان کودکی به این ذهنیت رسیده بود که دل بستن به انسانها به غیر از دلتنگی و ناراحتی در پایان نتیجه‌ای ندارد مانند مرگ پدر و مادرش که توأماً اتفاق افتاده بود. بنابراین ذهن هلن به صورت ناخودآگاه او را از عاطفه و دلبستگی دور کرده بود. تا آنجا که حتی برای ازدواج هم یک برنامه ریزی رباتی و ماشینی انجام داده بود. و آنگاه زمانی که لارا از روانشناس پرسیده بود که چگونه می تواند هلن را قبل از آنکه دچار تخریب روحی و آسیبهای روانی بشود در مسیر بهتری قرار دهد، روانشناس مذکور هم پاسخ داده بود که این امر باید توسط شخص هلن و فهم و درک او به صورت خودجوش اتفاق بیفتد و کسی نمی تواند با امر و نهی و یا تلخی و اصرار ذهن هلن را تغییر دهد به ویژه آنکه هلن در روند زندگی کنونی خود را بسیار شاد و موفق احساس کند و تغییر دادن در مسیری که موفقیت را برای او نمایان کرده است در ذهن هلن چندان هم عاقلانه به نظر نمی‌رسید. حال در این میان یک اتفاق ناخوش آیند دیگر هم رخ داده بود و آنهم فرزندان هر دو خواهر یعنی فرزندان لارا و مری بودند که همگی شیفته اخلاق و رفتار خاله کوچک خود یعنی هلن شده بودند. برای آنها رفتار مدرن و آزاد هلن و عدم وابستگی‌های عاطفی او یک نمونه مطلوب بود که تبدیل به الگویی برای آنها شده بود و اگر چه به ندرت و تنها در اعیاد مهم خاله هلن را مشاهده می کردند اما در همان زمانهای کم هم دور او خیمه می‌زدند و به دنبال فراگیری نکات تازه زندگی از او بودند. برای آنها هلن نمادی از دنیای مدرنی بود که در تلویزیون و رسانه‌ها مشاهده می کردند و خاله هلن مانند مادران خودشان امل و عقب‌افتاده رفتار نمی کرد. و این موضوع هم ذهن دو خواهر بزرگتر را کاملاً نگران کرده بود و می‌دانستند که اگر به دنبال آن باشند که روی بچه‌ها تأثیر گذاشته و با اصرار از آنها بخواهند تا تقلید از خاله هلن را فراموش کنند، به احتمال قوی نتیجه عکس خواهد بود و آنها بیشتر جذب هلن می‌شوند. در حقیقت این موضوع هم آنها را درمانده کرده بود و نمی دانستند که چه برخوردی باید صورت گیرد تا اینکه یک حادثه تلخ همه چیز را تغییر داد.

از دست رفتن خواهر

در یک سانحه غیر منتظره و بسیار تأسف آور، مری (خواهر وسطی که سه فرزند داشت) در حالی که همراه با شوهرش به یک سفر پنج روزه اقدام کرده بودند بر اثر سانحه سقوط هواپیما جان خود را از دست دادند. البته آنها سه فرزند خود را بر حسب معمول نزد لارا خواهر بزرگتر گذاشته بودند تا در این پنج روز از آنها نگهداری کند. در واقع لارا خود را یک مادر کلاسیک مطرح کرده بود چرا که خودش هم چهار فرزند قد و نیم قد داشت و می‌دانست که چگونه کودکان و نوجوانان را آن هم به تعداد، کنترل کند. اما خبر کشته شدن مری و شوهرش فاجعه‌ای عظیم برای همه بود. حتی هلن هم مجبور شد تا از محل کار خود چند روزی را مرخصی بگیرد تا بتواند در مراسم شرکت کند. آنگاه پس از انجام مراسم ختم بود که وکیل مری و شوهرش از لارا و هلن خواست تا در دفتر او حاضر شوند تا نامه‌ای که چند سال پیشتر مری به عنوان وصیت در نزد وکیل گذاشته بود باز و خوانده شود. البته تصور لارا و هلن بر آن بود که احتمالاً مری در وصیت خود اداره امور فرزندانش را به دلیل تجربه لارا در بچه‌داری به لارا خواهد سپرد. چرا که دیگر تفاوتی میان بزرگ کردن

چهـار و هفت فرزنـد وجود ندارد و لارا با تبحر خاص خود از پس آن بر می آید. در حقیقت شـخص لارا هم به غیر از این انتظاری نداشت. در هر حـال وکیل مذکور نامه را در حضور همه پـس از باز کـردن مهر و موم گشود. ابتدای نامه مربوط به مسایل قانونی و حقوقـی پیرامون املاک و داشـته‌های زوج بود کـه طبیعتاً تا رسـیدن فرزندان به سن قانونی در اختیـار وکیل باقی می ماند. اما آنگاه نوبت قسمت مربوط به اداره بچه‌ها رسـید و در برابر چشـمان از حدقه در آمده لارا و هلن، مری در وصیت خود خواسته بود تا اداره فرزندانش تا رسیدن به سـن قانونی در اختیار



هلن قرار گیرد. این یک خواسته کاملاً غیر منتظره بود چـرا که لارا و حتی هلن می‌دانسـتند که مری از نحوه تأثیر هلن روی فرزندانش رضایت چندانی نداشـت و حالا چگونه بود که همه آنها را در اختیار هلن گذاشـته بود. وانگهی هلن از فنون مادری هیچ اطلاعی نداشت. او حتی نمی‌دانسـت که چگونه یک صبحانه را قبل از رفتن بچه‌ها به مدرسه برای آنها آماده کند چه برسد به اینکه مراقب انجام تکالیف آنها باشد و شبها هم روی بـه خواب رفتن آنها در زمـان مقرر نظارت کند. هلن حتی نمی‌دانسـت که چگونه یک چسـب زخم را روی بریدگی انگشـت کودکان قـرار دهد و حالا مری او را مسـؤول همه چیز برای فرزندانش کرده بود. از سوی دیگر لارا علاوه بر آنکه شـوکه شده بود تا حدودی هم دلخور به نظر می‌رسـید. او ایـن عدم اعتماد از جانب خواهـرش را غیر قابل انتظار تصور می کرد. البته چند لحظه بعد هم وکیل مذکور نامه سربسته دیگری را به لارا داد که خودش باید در زمانی که تنها می شد آن را باز کرده و مطالعه می کرد.

هلن و بچه‌ها

البته سند قانونی بود و باید بر طبق آن عمل می شد مگر آنکه ناتوانی خاصی در هلن وجود داشته باشد که او را از انجـام چنیـن وظیفه‌ای باز بدارد. اما هلن به هر شکلی هم که شده بر آن بود تا وصیت خواهرش را اجرا کند چرا که شـانه خالی کردن از آن را نوعی خیانت و بدقولی نسـبت به خواهر درگذشته‌اش تلقی می کرد. و به این ترتیب بود که سـه کـودک به آپارتمان هلن نقل مکان کردند. این در حالی بود که هلن متوجه یک واقعیت دیگر شد و آن وظایف او در باب شـغلش بود. او به عنوان دستیار اول و شـخص مورد اعتماد بانوی سردبیر، همواره خـود را در اختیـار او قرار می‌داد و ایـن با وظایف او در مـورد بچه‌ها مانند رفت و آمد با آنها به مدرسـه و وعده‌های غذایی که باید به موقع آماده می‌شد، کاملاً منافات داشت.



چند شبی را هلن با سفارش دادن پیتزا بـه هر مکافاتی بود گذراند. اما خیلی زود متوجه شـد که نیازها و خواسـته‌های سـه کودک آن هم در سنین شش، ده و دوازده ساله وضعیت بسیار خاصی است که از عهده او خارج است. آنها هر کدام توقع و توجه ویژه از خاله هلن داشتند اما هلن آگاهی از آن نداشت. ضمن آنکه در محیط کار هم نارضایتی از جانب رییس آغاز شـد. چرا که او هم توجه هلـن را به صورت تمام وقت نیاز داشـت و زمانی که حواس هلن را پرت می‌یافت و در انجام خواسته‌هایش تاخیر مشاهده کرد، آنگاه او هم نسـبت به هلن شاکی شد. بنابراین در کمتر از دو هفته هلـن هـم در منزل و از سـوی بچه‌ها و هم در محل کار و از سـوی بانوی رییس خود با نارضایتی و شـکوه‌های عملی مواجه شد. و چنین شد که دیگر دوام نیاورد و به سوی لارا رفت و از او تقاضا کرد که وظیفه بچه‌ها را به عهده بگیرد چرا که او یک مادر واقعی اسـت و مادری را بـه عنوان یک مسـأله تمام وقـت انجام می‌دهد. او می‌دانسـت که با هر بچه چگونه باید رفتار کند و یا چه سیاسـتی در قبال آنها به خرج دهد تا مجبور نشود که همه خواسـته‌های آنها را بـر آورده کند. البته لارا هم انتظار چنین واکنشی را از طرف هلن داشت و سرانجام زمانـی که اتفاق افتاد نـه تنها تعجب نکرد بلکه از قبل هم همه چیز را در منزل برای نگهداری از سـه فرزند اضافی آماده کرده بود.

نزد مادر تازه

امـا پـس از آنکه هلن بچه‌ها را بـه منزل لارا برد و آنهـا را تحویل خواهـر بزرگترش داد غمی عمیق او را فرا گرفـت. هلن حتی خـودش هم باورش نمی‌شد، اما به واقع برای بچه‌ها دلتنگ شده بود. همه جـا به آنها فکر می کرد. در خانه، در محـل کار و زمانی کـه در عصر هنگام به آپارتمان خود باز می گشت. او بی اختیار انتظار داشـت تا سـر و صـدای بچه‌ها را بشنود. اما در عوض آپارتمان سوت و کور بود و هیچ سـر و صدایی از آن نمی آمد. این دلتنگـی حتی روی هلـن در محیط کار هم تأثیر منفی گذاشـته بود تـا آنجا که بانوی رییس هلن متوجه شـد و او را به دفتر خود خواند و به او گفت: «با آنکه تو دست راست منی و بدون تو امورات من نمی گذرد اما در دل تو چیزی است که به شدت تو را غمگین کرده و از آن دختر شاد و پر کار دیگر خبری نیسـت. بنابراین یـک هفته به تو مرخصی می‌دهـم که هر مشـکلی در زندگـی داری حل کنی و هلن سـابق را به محل کار باز گردانی....» و هلن هم که می‌دانسـت که مشکل چیسـت. بنابراین یکراست به خانه خواهرش لارا رفت. او به دنبال آن بود که درک کند آیا بچه‌ها هنوز مایل هستند تا با او زندگی کنند. اما این بار لارا او را به کناری کشید و به او گفت:

«مـن انتظار تو را می کشـیدم. در واقـع نامه دوم و سربسـته‌ای که وکیل به من داد تا به تنهایی بخوانم از جانب مری به من نوشـته شـده بود و آن هم راجع به تو. او نوشته بود که تنها راهی که هلن را به همان دختر عاطفی و سـابق باز می گرداند این اسـت که او را برای مدتی با مسـؤولیت بچه‌ها آشنا کنیم. او نوشته بود که مطمئن هسـت که تو شیفته بچه‌ها خواهی شد و اصرار کرده بود که زمانی که پدر و مادرمان از دنیا رفتند این تو بودی که هلن را بزرگ کردی بنابراین هلن روش تو را بـه یاد می آورد و روی بچه‌ها پیاده می کند. به همین دلیـل هـم من در انتظار تو بودم چـرا که به ایده مری اعتقاد داشتم. حالا هم بچه‌ها را بردار و برو و سعی کن خودت آنها را خوشـبخت کنی. وظیفه سنگینی داری اما من هم به تو کمک می کنم...»

گفته‌های لارا اشـک را در چشمان هلن جمع کرده بود. او سرانجام عاطفه و انسانیت را به یاد آورده بود و با خودش عهد کرد که دیگر آن را فراموش نکند.

هلن اکنون پنج سال است که مسؤولیت سه فرزند خواهرش را بر عهده دارد. او به قدری در این مسؤولیت پشـتکار و همت به خرج داد کـه بچه‌ها دیگر به جای خالـه هلن او را مادر خطاب می کنند و هلن هم شـیفته این کار اسـت. در ضمن در محیط کار هم هلن عنوان معاونت سـردبیری را به دست آورده اسـت. او به بانوی رییس خود گفته بود که نیاز به یک ترفیع دارد چرا که خرج زندگی او به دلیل ورود سـه فرزند بسـیار بیشتر شده است. در ضمن هلن با یک کارمند کلیسا نامزد شده است که به زودی ازدواج می کنند. او واقعاً تغییر کرده است!

■

بشر، تنها مخلوقی است که نمی خواهد آن باشد که هست • کامو

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

نفر سوم...

براساس سرگذشت: رودابه



ـمادر این چیزهایی که خاله فهیمه گفت حقیقت داره؟

این را «رودابه» به دختر جوان گفت و مادرش زمزمه کرد: بعضی سوالات را با آره و نه نمیشه جواب داد دخترم... تو باید اول دلایل منو بشنوی و...

رودابه حرف مادرش را قطع کرد: «پس حقیقت داره!» این را گفت و داخل اتاقش شد و بدون توجه به گریه‌های مادرش شروع به بستن چمدانش کرد و به گذشته فکر کرد...

***

رودابه از همان دوران دبستان «خاله فهیمه» را که خاله‌اش نبود، ولی به خاطر دوستی زیاد با فرخنده (مادرش) او را خاله صدا می‌کرد به یاد داشت. رودابه از همان زمان می‌دید که مادرش به این دوست دوران کودکی‌اش، حتی از خواهران خودش بیشتر محبت می‌کند، «خاله فهیمه» که آن سالها در یکی از شهرستان‌ها زندگی می‌کرد، هرگز ازدواج نکرده بود و به همین خاطر تنها زندگی می‌کرد. درآمدش هم به اندازه شغلش بود که یک کارمند ساده غیررسمی محسوب می‌شد. رودابه بارها این حرف را از زبان «خاله فهیمه» شنیده بود که، «اگر کمی پول داشتم می‌آمدم تهران یک خونه می‌خریدم و همین جا زندگی می‌کردم...»

با این حال «فرخنده» خیلی هوای «خاله فهیمه» را داشت، هربار که فهیمه دچار مشکل مالی می‌شد، مادرش طوری خود را به آب و آتش می‌زد که انگار برای خودش اتفاقی افتاده! در حالی که بارها پیش آمده که عموها و عمه‌هایم و حتی خاله‌ها و دایی‌های رودابه نیاز مالی پیدا می‌کردند و با اینکه مشکلشان بزرگتر و مبلغ درخواستیشان هم کمتر بود، اما مادر به راحتی به آنها می‌گفت «ندارم»! و این عین واقعیت بود، چرا که پدر رودابه مهندس یک اداره دولتی بود و حقوق اندکی می‌گرفت (که به قول خودش اگر مأموریت‌های خارج از کشورش نبود و حق مأموریت نمی‌گرفت، زندگی خودشان را هم به سختی می‌گذراندند)! با این حال کافی بود «خاله فهیمه» یک تلفن بزند و مثلاً بگوید: «می‌خواهم ماشینمو بفروشم و یک ۲۰۶ بخرم، اما ۴ میلیون تومان کم دارم» و آن وقت فرخنده هرطور بود پول را برای دوست قدیمی‌اش جور می‌کرد اگر شده بود با فروش طلاهایش، اگر کم بود از دوست و آشنا قرض می‌گرفت و چند بار هم از صندوق قرض‌الحسنه مسجد محلشان وام گرفته و به فهیمه داده بود، در حالی که قسط‌هایش را نیز خودش می‌داد! کار به جایی رسیده بود که سپهر «پدر رودابه» نیز چند بار به زنش معترض شده بود! سپهر که به معنی واقعی عاشق «فرخنده» بود و در طول همه سالهای پس از ازدواجشان یک بار هم به فرخنده «چرا؟» نگفته بود، یکی دو مرتبه از زنش پرسید:

ـمن نفهمیدم تو چرا اینقدر هوای فهیمه رو داری؟ خواهر من واسه ثبت نام پسرش در دانشگاه پول لازم داشت و به تو رو زد، بهش گفتی ندارم، راستش را هم گفتی... چون واقعاً نداشتیم! ولی من حیرانم که وقتی فهیمه می‌خواد خونه اجاره‌ای‌اش را پس بده و خونه بزرگتر اجاره کنه، تو حتی فرش دستبافی را که واسه جهیزیه «رودابه» کنار گذاشتی می‌فروشی و واسه دوستت پول می‌فرستی... ما خودمون بعد از این همه سال نتونستیم یک خونه بزرگتر اجاره کنیم. که این «رودابه» یک اتاق مستقل واسه خودش داشته باشه... اون وقت تو به خاطر اینکه فهیمه خونه بزرگتر اجاره کنه به آب و آتش می‌زنی؟ فرخنده واسه چی تو اینقدر هوای «فهیمه» رو داری؟...

و رودابه به یاد داشت که هربار پدرش این موضوع را پیش می‌کشید، مادرش همان جواب همیشگی را می‌داد: فهیمه از هفت سالگی دوست و عین خواهر منه... خودش هم که کسی رو نداره هواشو داشته باشه، وظیفه منه کمکش کنم (واشک در چشمش می‌نشست و ادامه می‌داد) با این حال اگر بدانم که تو راضی نیستی...

و همین که سپهر چشمان زنش را خیس می‌دید، بلافاصله حرفش را پس می‌گرفت و از زنش دلجویی می‌کرد: «باشه فری جان... دلخور نشو... حق با توئه... اصلاً من معذرت می‌خوام... هر کاری صلاح می‌بینی انجام بده...!»

رودابه طی سال‌هایی که پا به دبیرستان گذاشت و بزرگ شد، شاهد همه این اتفاقها بود. او حتی در این چند سال که مسائل را با دقت تعقیب می‌کرد، متوجه شده بود که خاله‌ها و عمه‌هایش به خاطر حمایتی که فرخنده از فهیمه انجام می‌داد، با مادرش قهر می‌کنند و... اما مادرش همچنان از «خاله فهیمه» حمایت می‌کرد و...

تا اینکه چند روز قبل یک اتفاق عجیب رخ داد، پدر «سپهر» فوت کرده بود و بعد از اینکه عموها و عمه‌ها انحصار وراثت کردند، سهم‌الارث پدر رودابه را هم به او دادند تا آرزوی دیرینه خانواده‌شان برآورده شود، یعنی خریدن یک خانه! آن شب که پدر به خانه آمد تا این خبر خوش را به خانواده‌اش بدهد، خاله فهیمه نیز (مانند همیشه که هر چند ماه یک بار به مدت یک هفته به خانه آنها می‌آمد) آنجا بود. رودابه می‌دید که مادرش با ایما و اشاره می‌خواهد به شوهرش بفهماند که «جلوی فهیمه از ارثیه‌ای که بهت رسیده حرفی نزن...» اما پدرش با اینکه متوجه منظور زنش شده بود، با این حال (انگار از روی عمد) با آب و تاب قضیه را تعریف کرد و آخر سر هم گفت: «خدا رو شکر که بالاخره ما هم از اجاره‌نشینی خلاص شدیم...» آن شب همه اعضای خانواده از شنیدن این خبر خوشحال شدند غیر از «فرخنده»! برای رودابه این عجیب بود که خاله فهیمه آنقدر خوشحال بود، اما مادرش مثل آدم‌هایی که خبر بدی را شنیده باشد، به فکر فرو رفت!

از فردای آن روز بود که رودابه متوجه تغییر رفتار مادرش با خاله فهیمه شد! ماجرا از موقعی شروع شد که پدر رودابه، مثل همه سالهای گذشته، برای یک مأموریت دو هفته‌ای راهی خارج از کشور شد، اما قبل از رفتنش به فرخنده گفت: «پولها رو ریختم به حساب خودت، من که عزیزم فرصت ندارم دنبال خونه بگردم... یعنی اصلاً نیستم که فرصت داشته باشم، اما مطمئنم چند هفته دیگه که برگردم، باید به خونه‌ای بیام که تو خریدی...»

و درست از لحظه‌ای که سپهر با خانواده‌اش خداحافظی کرد و با آژانس راهی فرودگاه شد، بگو مگوی فرخنده با خاله فهیمه هم شروع شد، اوایل «خاله فهیمه» به آرامی صحبت می‌کرد و انگار از مادرش خواهش می‌کرد، اما چند روز که گذشت «فهیمه» سر مادرش فریاد می‌زد و می‌گفت: «تو باید این کار و بکنی»

اما فرخنده هر مرتبه به آرامی پاسخ می داد:«نمی تونم... نمی تونم!»

یکی، دوبار که «رودابه» از مادرش پرسید: مامان بین شما و خاله فهیمه چه اتفاقی افتاده؟» مادرش تند و محکم به او گفت:«به تو ارتباطی نداره... در کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن» رودابه هم که سال اول دانشگاه بود، آنقدر درس داشت که فرصت پیگیری ماجرا را نداشت، فقط برایش عجیب بود که این بار چرا «خاله فهیمه» به شهرش برنمی گردد؟ تا اینکه بعد از ظهر آن روز که رودابه از دانشگاه برگشته بود و توی آشپزخانه مشغول خوردن میوه بود، صدای فریاد «خاله فهیمه» را شنید که مادرش را تهدید کرد و گفت:«به خدا اگر ندی همه چیز رو براشون می گم» و مادرش مثل مجسمه زل زد توی صورت دوست قدیمی اش و گفت:«من که مطمئنم تو اونقدر پست نیستی که این کار رو بکنی...، اما حتی اگر تهدیدت رو عمل هم بکنی... نمی دم... چون نمی تونم»

و خاله فهیمه که از چشمانش آتش می بارید گفت:«نمی گم؟ پس هنوز منو نشناختی...» فهیمه این را گفت و آمد توی چارچوب در آشپزخانه ایستاد و رو به دختر جوان کرد و گفت:«خوب گوش کن رودابه جون که می خوام راز مهمی رو برات افشا کنم...»

فرخنده با چشمانی که از فرط وحشت به اندازه همه صورتش از حدقه بیرون زده بود آمد و رخ به رخ دوست قدیمی از خواهر نزدیکترش ایستاد و با صدایی که بیشتر شبیه تمنا بود زمزمه کرد:«داری چیکار می کنی فهیمه؟» و خاله فهیمه بی توجه به التماس فرخنده حرفش را ادامه داد:«رودابه تو بچه این خانواده نیستی... پدر و مادر واقعیت هر جفتشون مردن... ولی فرخنده و سپهر پدر و مادر تو نیستند... اینم شناسنامه اصلیت

فهیمه از داخل کیفش یک شناسنامه رنگ و رورفته را بیرون کشید و صفحه اولش را به دختر جوان نشان داد و همین که فرخنده دست دراز کرد تا شناسنامه را از او بقاپد، فهیمه کوبید تخت سینه اش و او را وسط اتاق ولو کرد و حرفش را ادامه داد:«فهمیدی چی گفتم...؟ پدر و مادرت توی زلزله مردن و تو یک بچه سر راهی هستی...!»

فهیمه اینها را گفت و همچون سرداری فاتح که بالای سر حریف شکست خورده اش رجز بخواند، رو به فرخنده که رنگش مثل گچ سفید شده بود ادامه داد:«حالا فهمیدی من شوخی نمی کنم؟» پس قبل از اینکه دیوونه تر بشم کار منو راه بنداز...»

فهیمه اینها را گفت و ساک کوچکش را برداشت و خواست از خانه خارج شود که فرخنده نالید:«من به تو اعتماد کرده بودم فهیمه؟ امیدوارم خدا تقاص منو ازت بگیره بی معرفت!»

فهیمه قهقهه ای سر داد و گفت:«اگر قراره دعات بگیره، از خدا بخواه که من بمیرم... در غیر این صورت، این شناسنامه رو به سپهر هم نشان می دم... پس زودتر کار منو راه بنداز! امروز برمی گردم شهرمون و ده روز دیگه، قبل از برگشتن سپهر دوباره میام و مطمئن باش همین نمایش را یکبار دیگه تکرار می کنم...

دوست قدیمی فرخنده اینها را گفت و از خانه زد بیرون... رودابه هاج و واج مادرش را نگاه می کرد که مبهوت و متحیر به در نگاه می کرد و اشک می ریخت... رودابه یک مرتبه به خودش آمد و رو بروی مادرش ایستاد و گفت: مادر این چیزهایی که خاله فهیمه میگه حقیقت داره؟

رودابه با خودش زمزمه کرد:«بالاخره کار خودشو کرد...»

مادر و دختر کمی بگو و مگو کردند و رودابه به داخل اتاقش رفت و مشغول بستن چمدانش بود که صدایش را از اتاق بیرون فرستاد!

ـ پس همین بود که همیشه به فهیمه خانم باج می دادی...

رودابه این را گفت و چند دقیقه ای به زندگی گذشته خانواده اش اندیشید و سپس چمدان به دست داخل هال شد و به مادرش (که رنگ پریده روی مبل نشسته بود) گفت:«نمی خوای به من بگی جریان چیه؟ پدر و مادر من کی هستند و چطوری پا به این زندگی گذاشتم و شماها شدین پدر و مادرم؟»

فرخنده به آرامی زمزمه کرد:«می گم... به شرط اینکه هیچی به پدرت نگی!

رودابه پر صدا خندید و با لحنی آزاردهنده گفت:«پس پدر بیچاره رو هم گول زدی...؟ انگار حق با خاله فهیمه بوده!»

مادرش زد زیر گریه و ضجه ای سر داد و گفت:اگر عدالت خداوندی وجود داشته باشه.. وای به روزگار فهیمه!»

رودابه پاسخ مادرش را نداد و گفت:«پس من می رم، هر وقت پدر آمد میام اون موقع جواب این سوال رو ازش می پرسم...»

این را گفت و داشت از خانه خارج می شد که فرخنده دوباره خدا را به کمک طلبید:«خدایا تو که می دونی این وسط کی حق داره و کی ظالمه... خدایا نگذار زندگی ما نابود بشه...؟!»

دختر جوان با اینکه دلش به حال مادرش می سوخت و نمی توانست گریه های او را تحمل کند، فقط برای اینکه او را وادار به گفتن «راز» زندگی اش کند، دستگیره در را چرخاند و مادرش دوباره هق هق کنان گفت:«نرو دخترم... نگذار فهیمه به اون چه می خواد برسه...»

رودابه هنوز پاسخ نداده بود که زنگ تلفن خانه به صدا درآمد، بعضی اوقات انگار زنگ تلفن هم فریاد می کشد... انگار می خواهد چیزی را به صاحبخانه اطلاع بدهد، آن لحظه زنگ تلفن خانه انگار داشت با خشم فریاد می کشید، فرخنده از جایش تکان نخورد و دختر جوان گوشی را برداشت:«بله... درسته... میشناسیمش... بله؟... کجا؟ چشم... همین الان میایم اونجا» رودابه گوشی را که گذاشت، با حالتی منگ و مبهوت به مادرش گفت:«از بیمارستان بود... زنگ زدند و گفتند خاله فهیمه تصادف کرده... می گفتند زودتر خودتون رو برسونین، چون حالش اصلاً خوب نیست!»

فهیمه انگار نه انگار که از دوست قدیمی اش چه خیانتی دیده؟ با اضطراب مانتویش را پوشید و رو به آسمان گفت:«خدایا من مرگ فهیمه رو ازت نخواستم...» و بلافاصله همراه دخترش راهی بیمارستان شد... اما دیگر فایده نداشت، فهیمه نفس نمی کشید!

در حالی که فرخنده اشک می ریخت، رودابه از داخل کیف خاله فهیمه شناسنامه اش را برداشت و دقیقه ای بعد همراه مادرش داخل خیابان قدم می زد. فرخنده که می دانست دخترش منتظر حرف زدن اوست، همه چیز را کوتاه و مختصر گفت...

***

سالها قبل (پیش از اینکه تو به دنیا بیای) من و پدرت پنج سال چشم انتظار تولد یک بچه بودیم، غافل از اینکه تقدیرمون چیزی دیگه است، ما هرگز نمی تونستیم بچه دار بشیم! بدبختی این بود که همه و مخصوصاً فامیل پدرت می دانستند عیب از منه و به همین خاطر خیلی به پدرت سر کوفت می زدند که، فرخنده رو طلاق بده تا یک زن دیگه برات بگیریم...» اما سپهر با اینکه می دانست واقعاً من مشکل دارم، مقابل همه شون ایستاد و گفت:«حتی اگر قرار باشه تا آخر عمر پدر نشم، فرخنده رو طلاق نمی دم» همین عشق پدرت بود که به من انگیزه مقاومت می داد، بدبختی این بود که من باردار می شدم، اما معمولاً بعد از ماه دوم بچه ام می افتاد و حسرتش به دلم می موند! در همان ایام که خانواده پدرت خیلی اذیتم می کردن و من دوباره حامله بودم، قرار بود پدرت از طرف اداره به یک مأموریت چند ماهه بره،... همان زمان بود که فهیمه (که از ۷ سالگی دوستم بود مثل خواهر مونسم بود) بهم گفت:«یک نقشه ای دارم که اگر بگیره، همه آرزوهات برآورده می شه... تو فقط به سپهر وانمود کن که دکترها اظهار امیدواری کردند که این بچه زنده میمونه!»

فرخنده اشکهایش را پاک کرد و گفت:«نمی دونم خطا کردم یا نه؟

نمی دونم به خاطر عشق به سپهر این کار رو کردم یا از ترس اینکه پدرت طلاقم بده و... اما هر چی بود مثل یک بچه حرف گوش کن، نقشه فهیمه رو مو به مو انجام دادم، بعد از رفتن پدرت، با اینکه اون بچه هم دوباره از بین رفت، اما من مانند یک هنرپیشه نقش بازی کردم و به همه فامیل ـ حتی خواهر و برادران خودم ـ نگفتم که بچه ام افتاده... طوری لباس می پوشیدم که انگار شکمم بالا آمده... بعد هم به همشون گفتم دکترها گفتند باید چند ماه آخر بارداریت رو در منطقه ای خوش آب و هوا بگذرونی... آنها هم می دانستند من چقدر با فهیمه رفیقم، قانع شدند که سه ماه آخر بارداری ام را در شهرستان محل زندگی فهیمه بگذرونم، اما از طریق تلفن، چه به سپهر و چه به اقوام و فامیل ها می گفتم حالم خوبه و قراره تیر ماه زایمان کنم... نقشه فهیمه این بود که یک بچه نوزاد از پرورشگاه بگیره، یا یک بچه از یک مادر بخره! ولی من دوست نداشتم اینطوری صاحب

بقیه در صفحه ۵۷

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

هیچکس از آینده خود خبر ندارد



زمانی که ایرلند اعلام استقلال از انگلستان کرد ودر طـی آن ۹ جوان شورشـی ایرلندی دسـتگیر و محکوم به مرگ شدند.

از آن جایـی که حکـم مجازات آنان قبل از ملکه ویکتوریا صادر شـده بود، او کـه تحمل اعدام کردن آنان را نداشـت و به همین خاطر دسـتور داد تا آنان را به زندانی در مسـتعمره انگلسـتان یعنی استرالیا منتقل کنند.

حدود ۴۰ سـال پـس از آن، ملکـه ویکتوریا از اسـترالیا دیدن کرد و مورد اسـتقبال نخسـت وزیر آنجـا یعنی آقای چارلز دافی قرار گرفت. وقتی آقای چارلز به اطلاع ملکه رساند که او یکی از ۹ نفر ایرلندی محکوم به مرگ بوده است، ملکه به راستی شوکه شد. ملکه از او پرسید که آیا از سرنوشت آن هشت زندانی دیگر خبری دارد یا نه؟

او به آگاهی ملکه رساند که آنان همگی با یکدیگر در تماس هستند، توماس فرانسیس به ایالات متحده مهاجرت کرد و خیلی زود به مقام فرمانداری مونتانا رسید.

ترنس مک مانسـو و پاتریک دونا او هر دو ژنرال ارتش ایالات متحده شـدند و بسـیار عالی خدمت کردند.

ریچـارد او گورمان بـه کانادا مهاجـرت کرد و فرماندار کل نیوفوندلند شد.

ماریس لین و مایکل ایرلند هر دو از اعضای هیئت دولت اسـترالیا شدند و جدا از هم به عنوان دادستان کل اسـترالیا انجام وظیفه کردند. و در آخر نیز جان میچل نخست وزیر کانادا شد.

دارسـی مگی در مقام شهردار نیویورک خدمت کرد. همه ما نه تنها با سـرخوردگیها و ناکامی ها بلکه با موانع و سـدهایی در جاده هـای مختلف موفقیت روبرو می شویم.

این داستان مصداق این جمله است:

در معامله زندگی، گذشـته شـما هرگز برابر با آینده تان نیست.

یقین، انتخاب و تردید

روزی اسـتادی در جمع مریدان خود نشسته بود که مردی به حلقه آنان نزدیک شد و از او پرسید: «آیا خداوند وجود دارد؟» وی پاسخ داد: «آری، خداوند وجود دارد..» ظهر هنگام و پس از خوردن غذا، مردی دیگر بر جمع آنان گذشـت و پرسـید: «آیا خداوند وجـود دارد؟» وی گفت: «نه، خداوند وجود ندارد» اواخر روز، سومین مرد همان پرسش را به نزد استاد آورد. این بار اسـتاد چنین پاسخ داد: «تصمیم با خود توسـت.» در این هنگام یکی از مریدان، شـگفت زده عرضه داشت: «استاد، امری بسیار عجیب واقع شده است. چگونه شما برای سه پرسش یکسان، پاسخ های متفـاوت می دهید؟» مرد آنگاه گفت: «چون که این سـه، افرادی متفاوت بودند که هر یک با روش خود به طلب خدا آمده بود: یکی با یقین، دیگری با انکار و سومی هم با تردید.

پیک نیک لاک پشتی



یـک روز خانـواده ی لاک پشـتها تصمیم گرفتند کـه به پیک نیک بروند. از آنجا که لاک پشت ها به صورت طبیعی در همه ی موارد یواش عمل می کنند، هفت سـال طول کشید تا برای سفرشون آماده بشن!

در نهایت خانواده ی لاک پشت خانه را برای پیدا کردن یک جای مناسـب ترک کردند. در سال دوم سفرشان (بالاخره) پیداش کردند. برای مدتی حدود شش ماه محوطه رو تمیز کردند، و سبد پیک نیک رو بـاز کردند، و مقدمات رو آماده کردند. بعد فهمیدند که نمک نیاوردند!

پیک نیـک بدون نمک یـک فاجعه خواهد بود، و همـه آنها با این مورد موافق بودند. بعد از یک بحث طولانی، جوانترین لاک پشـت برای آوردن نمک از خانه انتخاب شـد. لاک پشت کوچولو ناله کرد، جیغ کشـید و توی لاکش کلی بـالا و پایین پرید، گرچه او سریعترین لاک پشت بین لاک پشت های کند بود!

او قبول کرد که به یک شرط بره؛ اینکه هیچ کس تا وقتی اون برنگشته چیزی نخوره. خانواده قبول کردن و لاک پشت کوچولو به راه افتاد.

سه سال گذشت... ولاک پشت کوچولو برنگشت.

پنج سال... شش سال... سپس در سال هفتم غیبت او، پیرترین لاک پشـت دیگه نمی تونست به گرسنگی ادامـه بـده. او اعلام کرد که قصـد داره غذا بخوره و شروع به باز کردن یک ساندویچ کرد. در این هنگام لاک پشـت کوچولو ناگهان فریاد کنان از پشت یک درخـت بیرون پرید، دیدید می دونسـتم که منتظر نمی مونید. منم حالا نمی رم نمک بیارم.

از یک دختربچه بدجوری کتک خوردم!



امروز سر چهار راه کـتـک بـدی از یـک دختر بچـه ی هفـت سـالـه خـوردم! اگه دل به دردلم بدین قضیه دستگیرتون می شه ...

پشـت چراغ قرمز تو ماشین داشتم با تلفن حرف می زدم و برای طرفم شـاخ و شـونه می کشـیدم که نابودت می کنم! به زمین و زمان می کوبمت تا بفهمی با کـی در افتـادی! از ور ندیدی که اینجوری پول مردم رو بالا می کشی و... خلاصه فریاد می زدم که دیدم یه دختر بچه یه دسـته گل دستش بود و چون قدش به پنجره ی ماشین نمی رسید هی می پرید بالا و می گفت آقا گل! آقا این گل رو بگیرید...

منـم در کمـال قدرت و صلابـت و در عین حال عصبانیت داشـتم داد می زدم و هی هیچی نمی گفتم بـه این بچه ی مزاحم! اما دختر ک سـمج اینقد بالا و پایین پرید که دیگه کاسه ی صبرم لبریز شد و سر مو آوردم از پنجـره بیرون و با فریـاد گفتم: بچه برو پی کارت! مـن گـل نمی خـرم! چرا اینقد پر رویی! شماها کی می خواین یاد بگیرین مزاحم دیگران نشین و... دختر ک ترسید و کمی عقب رفت! رنگش پریده بود! وقتی چشماشـو دیدم ناخود آگاه سـاکت شدم! نفهمیـدم چرا یک دفعه زبونم بند اومد!! البته جواب این سوالو چند ثانیه بعد فهمیدم

ساکت که شدم و دست از قدرت نمایی که برداشتم، اومد جلو و باترس گفت: آقا! من گل نمی فروشم! آدامس می فروشم! دوسـتم که اونور خیابونه گل می فروشه! این گل رو برای شـما از ش گرفتـم که اینقد ناراحت نباشین! اگه عصبانی بشین قلبتون درد می گیره و مثل بابای من می برنتون بیمارستان، دخترتون گناه داره... دیگه نمی شنیدم! خدایا! چه کردی با من! این فرشته ی کوچولو چی می گه!؟

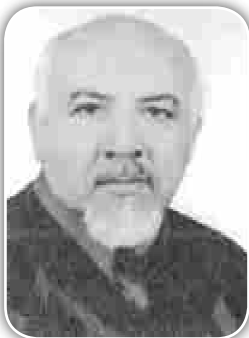
حالا علـت سـکوت ناگهانی مو فهمیـده بودم! کشیده ای که دختر ک با نگاه مهربونش بهم زده بود، توان بیان رو ازم گرفته بود! و حالا با حرفاش داشـت خورده های غرور بی ارزشمو زیر پاهاش له می کرد!

یه صدایی در درونم ملتمسانه می گفت: رحم کن کوچولـو! آدم از همـه ی قدرتش که برای زدن یک نفر اسـتفاده نمی کنه! اما دریغ از توان و نای سـخن گفتـن...! تا اومـدم چیزی بگم، فرشـته ی کوچولو، بی ادعا و سـبکبال ازم دور شد! اون حتی بهم آدامس هم نفروخت! هنوز رد سیلی پر قدرتی که بهم زد روی قلبمه! چه قدرتمند بود!

همیشـه مواظب باشـید با کی در گیر می شـید! ممکنه خیلی قوی باشـه و بـد جور کتک بخورید که حتی نتونید دیگه به این سادگیا روبراه بشین...

یادی از علی مودت بازیکن قدیمی فوتبال ایران

کسی که همیشه گل می‌کاشت!



داود غرانوش

علی مودت، پیشکسوت فوتبال، سال‌ها در تیم‌های راه‌آهن، نفت تهران و ماشین‌سازی تبریز توپ زد و چه گل‌های زیبایی که وارد دروازه حریفان کرد. وی هفته قبل در سن ۵۸ سالگی به علت سکته قلبی درگذشت. او در حیطه خبرنگاری نیز دستی بر آتش داشت. یادش گرامی باد.

بچه خیابان سینا

متولد سال ۱۳۳۳ تهران، محله سینا ـ خرمشهر، از جمله بازیکنان قدیمی فوتبال تهران بود. فوتبال را از همان محله تولد خودش آموخت، آن هم در زمین شماره ۴ اکبرآباد و ادامه داد تا رده بالای بازی در تیم‌های مهمی چون ماشین‌سازی، راه‌آهن و در جام تخت‌جمشید و نفت در دسته اول تهران.

بعدها پس از کنار گذاشتن بازی‌های باشگاهی کلاس‌های مربی‌گری دید و مدارک آن را گرفت و حتی در همان اوایل پیروزی انقلاب به سوی کار خبرنگاری روی آورد و در برخی نشریات چون مجله کیهان ورزشی مطلب هم می‌نوشت.



تیم فوتبال ماشین سازی تبریز در سال ۱۳۵۳، علی مودت با علامت ضربدر مشخص است.

همسر و دختر مهربان

خودش می‌گوید: وقتی ازدواج کردم، همسری مهربان نصیبم شد، او در تمام مراحل زندگی و در تمام سختی‌ها در کنارم بود. حتی دخترم که بسیار به وی افتخار می‌کنم، او نیز هوای مرا داشت.

زمین اکبرآباد

دوران دبستان و دبیرستان را در همان محله (خیابان سینا) گذراند. محل بازی او ابتدا کوچه‌ها و بعدها حیاط مدرسه و به خصوص دبیرستان بود. در بازی‌های آموزشگاه‌های منطقه یک کاپیتان تیم دبیرستان خودشان بود و دوبار هم قهرمان آموزشگاه‌های تهران شد.

سه گل مودت به کویت

در همان دوران تحصیل در آموزشگاه‌ها، تیم منتخب ایران سفری برای چند بازی به کویت داشت

*** سال ۱۳۴۸ سه گل وارد دروازه کویتی‌ها کرد**

که مودت و اصغر حاجیلو نیز از جمله بازیکنان آن تیم بودند. بازی فینال را تیم‌های ایران و کویت انجام دادند. خودش بعدها تعریف کرد:

در بازی فینال با کویت، فیصل دخیل بازیکن مشهور کویتی دو گل به ما زد و بعد من سه گل وارد دروازه آنها کردم که بازی با نتیجه ۳ بر ۲ به نفع ما تمام شد. بعدها کویتی‌ها خواهان و ماندن من در کویت شدند که قبول نکردم.

جهش از جام رادیو

مودت تجربه بازی باشگاهی را از تیم‌های ایزد فردوسی داشت، چون مربیان این تیم بازی‌های او را در جام رادیو دیده بوده و خواهان بازی در باشگاه ایزد فردوسی بودند، بعدها با بازی‌های خوب جذب تیم‌های آذر، راه‌آهن و ماشین سازی تبریز شد. در تیم ماشین‌سازی که مرحوم فکری مربی آن بود، در سه دوره جام تخت جمشید هم بازی کرد و گل‌های زیبایی هم وارد دروازه‌های پرسپولیس و استقلال و پاس کرد.



دیدار تیم‌های ماشین سازی و پرسپولیس در جام تخت‌جمشید (۱۳۵۲). علی پروین، رضا وطن خواه و علی مودت در عکس دیده می‌شوند.

گل به تیم‌های هما و راه‌آهن

سال ۱۳۵۲ بود و او نیز بازیکن تیم ماشین‌سازی تبریز در جام تخت جمشید. دیدار هما تهران با ماشین‌سازی بود و ورزشگاه باغ شمال مملو از جمعیت، بازی داشت با تساوی صفر ـ صفر به پایان می‌رسید که تماشاگران خواستار وارد شدن مودت به بازی شدند. وقتی وارد زمین شد دقایقی بعد توپی را روی دروازه هما سانتر کردند که علی مودت با ضربه سر بهترین گل خود را وارد دروازه حریف کرد. بعدها با راه‌آهن در ورزشگاه شهید شیرودی بازی داشتند که بازی را ۲ـ۱ بردند و هر دو گل ماشین سازی را باز هم مودت وارد دروازه حریف کرد.

بازی با شهربانی و برق

وقتی بازیکن تیم نفت تهران بود، در یک بازی با تیم شهربانی، توپ را از وسط زمین یک تنه به سوی دروازه حریف برد و چون سرش پایین بود، با سر به دیرک دروازه خورد و بیهوش شد. اما لحظاتی بعد به هوش آمد و به بازی برگشت و با دو گلی که وارد دروازه شهربانی کرد، بازی را ۳ بر ۱ پیروز شدند. جالب اینکه بعد از بازی به بیمارستان منتقل شد و دکترها اجازه بازی به وی ندادند، اما وی در بازی بعد روبروی تیم برق تهران قرار گرفت و در این بازی هم یک گل وارد دروازه حریف کرد و بازی را بردند.

جریان زنبورها

در دوره دوم بازی‌های جام تخت جمشید، باز هم بازیکن تیم ماشین سازی بود و با تیم استقلال تهران بازی داشتند. چون حق و حقوقشان را نداده بودند، بهانه آوردند تا بازی نکنند، آنها پنج نفر بودند که چند زنبور را گرفتند و درون کیسه‌ای قرار داده و پای خود را درون آن گذاشتند و چون باد کرد، آن را گچ گرفتند و رفتند روی نیمکت ذخیره‌ها نشستند. اما باد پای او خوابید و کلک آنها لو رفت و برای چند جلسه محروم شدند.

مدیر مدارس فوتبال تهران

مودت در سال‌های اخیر یکی از مسئولان فوتبال تهران هم بود، منظورم مدیر مدارس فوتبال استان تهران است. او از سال ۱۳۷۷ سه بار مدیر مدارس فوتبال تهران بود و حتی مجوز هم گرفته بود اما... نتوانست آن را تکمیل کند. او عقیده داشت که خبرنگاران باید سعی کنند آبروی قلم را حفظ کنند و نوشته‌هایشان الگوی آینده باشد. او سرپرست تیم فوتبال قلم ورزش هم بود. ■

هر کس از دیگران عبرت نگیرد، دیگران از او عبرت خواهند گرفت

در این که زمین دچار تغییرات اساسی از نظر جوی و ژئولوژیکی می‌شود دیگر هیچ شکی نیست

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

زمین و سالهای بحرانی تغییر

واقعیتی غیر قابل کتمان

دیگر این نه خرافات است و نه ترس و واهمه‌ای که پیش‌بینی‌های نوسترو داموس به جان و ذهن مردم انداخته. بلکه دیگر رسماً اعلام شده که این یک واقعیت محض است و زمین در حال دگرگونی‌های اعجاب‌آوری است که نشانه‌های آن را در سراسر جهان به وضوح مشاهده می‌کنیم. همگی گردبادها، سونامی‌ها، زلزله‌های منهدم کننده و سیلاب‌های عظیم را طی یک سال و نیم گذشته مشاهده کرده‌ایم. علاوه بر آن تغییرات عجیب و غریب در دمای مناطق مختلف و بارش‌های غیر منتظره هم همه جا اتفاق افتاده‌اند. گرمای زیاد در منطقه‌ای که باید سرد باشد و سرمای غیر منتظره در جایی که قاعدتاً باید گرم باشد، همه و همه نشانه‌های این تغییرات است. یک زمین‌شناس انگلیسی به نام ایان استوارت در این مورد تحقیقات کاملی انجام داده است که در زیر به آن می‌پردازیم»



دهانه آتشفشان کوه «ار تا آله» در اتیوپی، تونل عظیم اعماق

نقاط خطرناک روی زمین کجا واقع شده‌اند و چه نوع پیشگیری‌هایی در این نقاط امکان پذیر است؟

یک پژوهش خطرناک

ایان استوارت برای آنکه فرضیه‌ها و تئوری‌های خود را به ثبوت برساند. از هیچ خطری روی گردان نیست. او در آغاز راه خود برای بررسی تغییراتی که در زمین و پوسته آن به وجود آمده به یکی از مخوفترین آتشفشان‌های جهان و آفریقا به نام آرتا آله در اتیوپی سفر کرد و حتی از داخل دهانه بسیار خطرناک آن خود را به وسیله طناب آویزان کرد. دلیل این کار هم واضح بود. او برای نخستین بار شنیده بود که در حبشه تگرگ باریدن گرفته بود بنابراین ایان به وسیله هلی کوپتر روی قله آتشفشان فرود آمد و به داخل دهانه آن گام نهاد. مشکل در آتشفشان آرتا آله اتفاقات جوی نیست بلکه، اختلاف و جنگ‌های میان قبایل اتیوپی و ساکنین اریتره هم که بسیار نزدیک به آن منطقه هستند خود خطری بسیار ترسناک می‌باشد. بلافاصله از اتیوپی، ایان استوارت و همراهان او عازم ماداگاسکار شدند. ماداگاسکار که عظیم‌ترین جزیره قاره آفریقا می‌باشد، برای پژوهشگران به عنوان یک آزمایشگاه و لابراتوار هم محسوب می‌شود. آن هم به خاطر گونه‌های پر تعداد و متفاوت گیاهی و حیوانی است که در سراسر آفریقا بی‌نظیر می‌باشد. اما عجیب آنکه در سواحل استوایی ماداگاسکار مقادیری یخ ناگهان یافت شد که این به معنای سفر کوه‌یخ از قطب به دور دنیا می‌باشد. به همین دلیل هم ایان و گروه او بلافاصله از ماداگاسکار که یک منطقه گرم و استوایی است عازم منطقه‌ای مملو از یخ و برف شدند. درواقع آنها گام به یخچال مشهور انگارین گذاشتند که در خاک نروژ، اما در فاصله‌ای نزدیک از قطب شمال واقع شده است. برای پیدا کردن دلایل این تغییرات ناگهانی در کره زمین این گروه پژوهشگر باید تا آنجا که ممکن بود، لایه‌های پوسته زمین را شکافته و داخل گودال‌ها می‌شدند و در نروژ هم همین کار را در یخچال مربوطه انجام دادند و گودالی به عمق ۱/۶ کیلومتر ایجاد کردند. اما در همین عمق بود که به یکی از عجیب‌ترین پدیده‌ها رسیدند و آن هم منابع آب گرم بود. درواقع منابع آب گرم آن هم در قطب می‌تواند بسیاری از تغییر فشارهای ناگهانی را توجیه کند. در حقیقت آب گرم در عمق یخ‌های قطبی است که حرکت در یخ‌ها را ایجاد می‌کند و همین حرکت در گسل‌های یخی است که می‌تواند باعث وقوع زلزله‌ها و یا حتی سونامی‌ها شود.



ایان استوارت و گروه پژوهشگران



گودال عظیم در آریزونا که از برخورد یک سنگ آسمانی ایجاد شده است

تصویری تکان دهنده از مناطق ساحلی بنگلادش و هجوم آب اقیانوس به داخل خشکی



تکرار سوانح و حوادث

بـر طبق نظریه پژوهشـگران، در تاریخ کره زمین تغییرات جوی تا کنون چندین بار اتفـاق افتاده که آخریـن آنها همانا برخورد شـهاب عظیم الجثه‌ای است که ۶۵ میلیون سال پیش تر اتفاق افتاد و در درجه اول باعث براندازی و انقراض نسـل دایناسورها شد و بعـد هـم به خاطر غباری که از زیر پوسـته زمین به بیرون رانده شـد، کره سبز و بسیار زیبای زمین، بخش عمده‌ای از جنگل و سـر سبزی خود را از دست داد و به جای آن این کویر هـای متعدد و بـی آب و علف بود که به وجـود آمدند. بنابر این زمین با تغییرات جوی بیگانه نیسـت. اما برای نخسـتین بار تکنولوژی در دسـت بشـر به گونه‌ای است که شـاید برای زمینی‌ها، امکان پذیر باشـد کـه بتواننـد در برابر بخشـی از خرابی‌ها و تغییرات زیان آور ایستادگی کرده و به ویژه محیط زیسـت و نسل بشر و همچنین نسلها و گونه‌های حیوانی را نجات دهند.

سفر به مکزیک

هدف بعدی برای گروه پژوهشـگری این بود که به دنبال یافتن دلایلی برای اتفاقات جوی عجیب و غریب باشـند. به ویژه سـیل‌ها و زلزله‌های حواشـی اقیانوس آرام کـه به واقع تکان دهنده محسـوب می‌شـوند. از جمله سـونامی و زلزله ۸/۵ ریشـتری در ژاپن که یکی از آماده‌تریـن کشـورها از نظر دفـاع در برابر حوادث غیر قابـل پیش‌بینی و زلزله هـای خطرناک یعنی ژاپن را به گونه‌ای تخریب کرد که گویی مشـتی ناآماده در یک کشـور عقب مانده مورد حمله حوادث طبیعی قرار گرفتـه بودند. برای شناسـایی این بخش اعضای گروه منطقه مشـهور یوکاتـان در مکزیک را انتخاب کردند بـا غارهای زنجیره‌ای، زیر زمینی و پیوسـته آن که بر اثر فشـار بیش از حد روی پوسـته زمین بوجود آمده بـود. برای پژوهش در این منطقه اسـتوارت و اعضای گـروه بایـد هم از طریق خشـکی و هم از طریق دریا آن هم با شیوه غواصی، به تمامی غارها رفته و نمونه برداری می‌کردنـد. در مرحله بعدی آنها به مرکز فجایع یعنی نقـاط پر جمعیـت سـفر کردند. اصولاً تخصص ایان استوارت و گروه پژوهشگر او اندازه‌گیری و بررسـی انفجار آتشفشان‌ها و همچنین زمین‌لرزه‌های تخریب کننده و پر تلفات می‌باشـد و اینکه چگونـه واکنش‌های اورژانسـی و اضطراری صورت گیرد تا تخریـب و تلفات کنترل شـود. اما یک موضوع ایان را بیش از حد دچار تشویش کرده اسـت و آن هم مشـاهده اتفاقات جـوی غیر منتظـره بود. ایـن موضوع همانـا به وجود آمدن چیزی اسـت که پژوهشگران آن را مگاشهرها نامیده‌اند. در واقـع در جای جای کره زمین به ویژه آسیای جنوب شرقی، غرب آسیا و حتی بخشی از آفریقا. و در هر کدام از این مگاشهرها بیش از بیست میلیون نفر زندگی می‌کنند، بدون آنکه شـهر از نظر زیر سـاخت و قابلیت مقابله با فجایع از چنین ظرفیتی برخوردار باشد، حـال آنکه این شـهرها اغلـب، روی مناطق خطرناک از نظر جغرافیایی نشسـته‌اند و در نتیجه در ۲۰ سـال آینده حتی زلزله‌های معمولی هم تا سه میلیون کشته بر جای خواهد گذاشت. بسیاری این شهرها را نوعی بمب سـاعتی تصور می‌کنند از این رواست که ایان استوارت و گروه او پروسـه پیش‌بینی زلزله را یک پدیده بسـیار مهم شـناخته‌اند و معتقدند که بخشی که باید روی آن تحقیق شـود و از تکنولوژی پیشرفته استفاده شود همانا پیش‌بینـی و پیش‌گیری می‌باشـد. بالاترین تلفات بر اثر زلزله در دهه گذشـته مربوط به سـاحل پر جمعیت سـوماترا در اندونزی است که در سال ۲۰۰۴ دویست و نود و هشـت هزار کشـته به جای گذاشت. حال آنکه استوارت معتقد است که با استفاده از متدهای پیش‌بینی و هشـدار دادن به جمعیت بیشـتر از هشتاد درصد از تلفات قابل پیش‌گیری بوده است.

بنگلادش، نقطه خطر

نقطـه بعدی بـرای بازدید گروه یکی از مناطقی اسـت که آبسـتن خطرناک‌ترین فجایع می‌باشد و آن مناطق ساحلی بنگلادش می‌باشد که یک صد میلیون نفر در آن زندگی می‌کنند. بر اثر پیشروی آب در خشکی و فرو نشستن خط ساحلی خطر وقوع سیلاب‌های عظیم و سـونامی‌های فاجعه آمیز هر لحظه بنـگلادش را تهدیـد می‌کنـد و اگر چنین اتفاقی رخ دهـد تنها در چند دقیقه نزدیک به هشتاد میلیون انسان به زیر آب می‌روند. مثال بارز آن سیلاب‌های پاکستان در سال گذشـته بود که بیشـتر از پنج میلیون نفر را بی‌خانمان کـرد و یک میلیون هم تلفات به جای گذاشت. تازه سـیلاب‌های پاکستان در نتیجه طغیـان آب در رودخانه‌های آن کشور رخ داده‌اند، در حالی که در بنگلادش، با هجوم آبهای اقیانوس هند در خلیج بنگال مواجه هستیم.

استوارت معتقد است که جمعیت ساکن مناطق سـاحلی در بنگلادش اگر از حالا به تپه‌هـا نقل مکان کنند و در نتیجـه در ارتفاع بالاتری سـاکن شـوند آنگاه در صـورت بروز سـونامی‌های فاجعه‌بار، میزان تلفات بسـیار کمتر خواهد بود. اما از سویی هم او و بسـیاری دیگر از پژوهشگران می‌دانند که برای مردمان فقیری چون بنگلادشی‌ها، رها کردن خانه و کاشانه و به ویژه رها کردن ماهیگیری که درآمد و غذای اصلی و اولیه آنها را تشکیل می‌دهد کاری بسیار سخت می‌باشد.

مادر همه خطرها

امـا به غیر از پژوهشـگران و آنان که به طور جدی و حرفـه‌ای وضعیت جـوی و تغییرات اخیـر را دنبال می‌کنند، متأسـفانه اکثریت سـاکنان زمین اطلاعی از ایـن موضـوع ندارند که مادر همه خطرها برای زمین و مشـکلی که بالا رفتن دمای زمین را آن هم به یکباره به دنبال خواهد داشـت، در دو منطقه سرد و یخ زده نهفته اسـت. ابتدا باید از منطقه سیبری در روسیه نام برد. در این منطقه دریاچه بزرگی قرار دارد که نام آن را دریاچه خون گذاشـته‌اند. سـطح این دریاچه در تمامی مدت سال پوشیده از یخ می‌باشد اما در زیر یخ‌ها مجموعـه عظیمی از گاز متان تشکیل شـده که نور قرمز و عجیب که روی سطح دریاچه دیده می‌شود بـه خاطر همیـن مجموعـه گازی اسـت، اما اگر روزی به دلیلی یخ‌ها آب شـوند و گاز متان به سطح زمین راه یابد، آنگاه به ناگهان دمای تمامی کره زمین به میـزان چندین درجه افزایـش می‌یابد کـه در نتیجه آب شدن یخ‌های عظیم قطبی سپس بالا

بقیه در صفحه ۲۸



سونامی عظیم در تایلند و تخریب سازه‌های مسکونی

اگر می‌خواهید شخصیت کسی را بشناسید به او قدرت بدهید

● ابراهام لینکلن

بامشاوران مجله

سوال از شما

سؤال از شما:

اینجانب مادری هستم دارای دو فرزند (پسر ۵ ماهه و دختر ۴/۵ ساله) اما دلیل اینکه مزاحم شما شدم این است که دخترم با ناهماهنگی‌هایی در عضلات خودش روبرو است و گاه آنقدر در این کار با مشکل روبرو است که پدرش او را دست و پا چلفتی می‌داند و حال ما با نگرانی‌های جدی در این باره روبرو شده‌ایم از جمله اینکه نمی‌دانیم با توجه به کم سن بودن بچه باید به پزشک با چه تخصصی مراجعه کنیم و آیا باید چه عواملی را در این باره به پزشک عنوان کنیم و تشخیص اختلال در کودکان به چه صورت است و اصلاً این اختلال از چه سنی آغاز می‌شود و نکته آخر اینکه راه‌حل درمان این مشکل را برای ما روشن کنید.

موفق و سربلند باشید

ص.ع از شهر مقدس مشهد



پاسخ از: مهدیه مهدوی

کارشناس ارشد بالینی (روانشناس بالینی)

اختلالات دوران نوزادی، کودکی و نوجوانی، همیشه نیازمند ارزیابی جامع و توجه و دقت فراوان و خاص می‌باشد که در بیشتر موارد با شناخت و علم به این موارد می‌توان تا حدودی برخی از این مسایل را رفع و یا در درمان و بهبودی نسبی آنها گامی مؤثر برداشت.

در ابتدا باید خدمتتان عرض کنم که ارزیابی کودکان شامل مواردی خاص و متفاوت می‌باشد. اگر در فرزند خود علایم و یا نشانه‌هایی متفاوت و یا نگران کننده سراغ دارید حتماً به یک روانشناس و یا روانپزشک مراجعه فرمایید.

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

اختلالات دوران نوزادی

گام اول مصاحبه بالینی با والدین است؛ بعد از آن مصاحبه با کودک در مرحله سوم مصاحبه با تک تک اعضای خانواده و کسب اطلاعاتی درباره عملکرد معمول کودک در مدرسه و ارزیابی استاندارد عملکرد ذهنی و پیشرفت تحصیلی کودک و در اغلب موارد ارزیابی استاندارد میزان رشد کودک و ارزیابیهای نوروسایکولوژیک مفید واقع می‌شوند.

ارزیابی‌های روانپزشکی کودکان به ندرت ابتدا از خود کودک شروع می‌شوند زیرا کودکان خردسال اغلب به راحتی نمی‌توانند تجارب خود را به زبان بیاورند و احساسات و مسایل آنان در موقعیتهای بازی به خوبی نمایان می‌شود. یکی از اختلالاتی که در دوران کودکی حایز اهمیت می‌باشد اختلال مهارتهای حرکتی، اختلال هماهنگی رشد است.

مشخصه این اختلال عملکرد ضعیف در فعالیتهای روزانه است که مستلزم هماهنگی عضلانی باشند. تظاهر این اختلال ممکن است به صورت تأخیر در رسیدن به شاخصهای حرکتی رشد، همانند نشستن، خزیدن، و راه رفتن باشد. تظاهر دیگر آن به صورت دست و پا چلفتی در حرکات ظریف یا درشت است که موجب عملکرد ضعیف در ورزش و داشتن دست خط بد می‌شود.

تشخیص این اختلال

علایم این اختلال ممکن است حتی در شیرخوارگی آشکار شود. تشخیص بر اساس مسابقه تأخیر در رسیدن به شاخصهای حرکتی اوایل کودکی می‌باشد. وجود نمرات کمتر از طبیعی در زیر گروه آزمونهای عملی (اجرایی) تستهای هوشی استاندارد، در کنار نمرات طبیعی یا بالاتر در زیر گروه سؤالهای کلامی به تشخیص، کمک می‌کند.

شیوع

میزان شیوع در کودکان سنین مدرسه حدود ۵ درصد است. نسبت پسر به دختر ممکن است ۲ به ۱ تا ۴ به بالا باشد.



عوامل خطرسازی مانند نارس بودن هنگام تولد، سوء تغذیه دوران حاملگی، هیپوکسی و وزن کم در هنگام تولد می‌توانند بر این اختلال اثر گذار باشد.

درمان

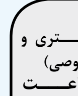
شامل انواع برنامه‌های انسجام حسی، روشهای تعدیل یافته آموزش جسمانی، (شوت زدن با پا یا پرتاب توپ با دست) مشاوره با والدین کودک برای کاهش گناه و اضطراب آنان و افزایش اعتماد به نفس می‌توانند تأثیر گذار باشد. درمان مشکلات ثانویه تحصیلی و هیجانی و اختلالهای ارتباطی به صورت همزمان را باید در نظر داشت. ■

مشاوره حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۳ با شماره
تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت
۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

فوت بر اثر گاز گرفتگی

خلاصه سوال:

همسر سابق من و تنها دخترم باهم در یک آپارتمان اجاره‌ای زندگی می‌کردند. در زمستان سال گذشته آبگرمکن دیواری منزل دچار اشکال می‌شود و آنها خرابی آبگرمکن را به مالک آپارتمان اطلاع می‌دهند. مالک هم از تعمیرگاه مجاز درخواست می‌نماید که برای تعمیر آن شخصی به منزل مراجعه کند. سپس تعمیرکاری به محل آمده و با تعویض برخی قطعات آبگرمکن آن را روشن نموده و تحویل می‌دهد. اما حدود ۲۰ روز پس از تعمیر آبگرمکن همسر سابق و دخترم در خواب شبانه دچار گاز گرفتگی گردیده و هر دو فوت می‌کنند.

گزارش پزشکی قانونی نشان می‌دهد که ایشان بر اثر استنشاق گاز منواکسید کربن مسموم شده‌اند. ضمن اینکه در تحقیقات پلیس مشخص شده که آبگرمکن برای آن مکان غیر استاندارد بوده و هم در نصب و هم در تعمیر آن از نظر اصول ایمنی و فنی تخلفاتی وجود داشته است.

اینجانب از مالک آپارتمان و تعمیرکار آبگرمکن شکایت کرده‌ام.

از مالک بدین خاطر شکایت کردم که مشخص شده وی از ابتدا آبگرمکن غیر استاندارد و نامناسب در محل نصب کرده که حتی دودکش آن هم به نحو صحیحی وصل نگردیده است.

از تعمیرکار به خاطر اینکه در تعمیر تقصیر داشته و سبب وقوع این فاجعه شده است. می‌خواستم از شما بپرسم که:

۱ـ اقداماتم در شکایت از افراد فوق صحیح است؟

۲ـ مسؤولیت آنها در قبال این فاجعه چیست؟

بامشاوران مجله

مشاوره کودک و نوجوان

خانم شادی جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشــنبه ها از ساعت ۸/۳۰ الی ۱۰/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

راه حل رفع لکنت زبان

*** کودکی که دچار لکنت زبان است از بیان عباراتی مثل «سعی کن آهسته تر صحبت کنی»، «نفس عمیق بکش» و «آرام باش» خودداری کنید**

*** با سلام خدمت مشاوران خوب و صمیمی مجله من مادری ۳۵ ســاله ســاکن یکی از روســتاهای شهر کرد هســتم و دلیل نامه نوشــتنم این اســت که دختر دوســت داشتنی دارم که در حال حاضر ۶ سال دارد و از حدود چند سال پیش متوجه شدیم که دارای لکنت زبان اســت اما از آنجا که پدرش معلم است و در این باره اطلاعات خوبی دارد به غیر از یکی دو مورد خیلی به پزشک یا مشاوران خاصی مراجعه نکردیم و تمام تصور ما بر این بود که در ســنین بعدی این مشــکل رفع شــود اما حالا که دقت می کنم می بینم مشکل خیلی رفع نشده و حتی گاه که او از موضوعی می ترسد یا می خواهد موضوعی را شخصی توضیح دهــد این مشــکل به خوبــی خودش را نشان می دهد. حال می خواستم از حضور شــما مشاور گرامی بپرسم، بهترین سن درمــان لکنــت زبان کودک چه ســنی اســت و والدین چه کمکی برای رفع آن می توانند بکنند و شــاید باید بپرسم در واقع کودک ما چه کاری باید انجام دهد از اینکــه با صبر و حوصله پاســخگوی مــا خوانندگان هستید از شما قدردانم.**

سمیه میری اعظمی – شهر کرد

***

با سلام خدمت شــما مادر مهربان و سخت کوش شــهر کردی، عارضه لکنت زبان هــر نوع گیر و تکرار بر روی کلمات اســت که عمدتاً در ســنین کودکی و در محدوده ســنی ۶-۲ ســالگی نمایان می شــود و در نوع شدید آن علایم بارزی در چهره کودکان می توان مشــاهده کرد که از آن جمله می توان به فشرده شدن لبها و پلک ها موقع گیر کردن کلمه و یا پرش ابرو، پرش دست و همچنین تیک گردن و چشم اشاره کرد. بهترین سن برای درمان لکنت زبان در کودکان قبل از ۷ سالگی اســت. اما اگر می پرسید نقش والدین در درمان لکنت زبان کودک چیست؟

باید بگویم در رابطه با کودکی که دچار لکنت زبان است از بیان عباراتی مثل «سعی کن آهسته تر صحبت کنی»، «نفس عمیــق بکش» و «آرام باش» خودداری کنیــد. جمله کودک را کامل نکنید و ارتباط چشــمی طبیعی را با او حفظ کنید.

* ســعی کنید خســته به نظر نرسید، فقط آرام و به طور طبیعی تحمل کنید تا جمله تمام شــود. همواره با کــودک با ملایمت صحبت کنید ولی نه خیلی آرام که غیر طبیعی به نظر برسد.



* با رفتار و بیان خود به کودک نشان دهید که شما گوش می کنید که چه می گوید نه چگونه می گوید.

در مورد ســؤال بعدی کــه کودکی که دچار لکنت است چه باید بکند؟

۱- کودکــی که دچار لکنت زبان اســت علاوه بر درمــان (رفتــار درمانــی و گفتــار درمانی) باید همیشــه ســعی کند آهســته و آزاد حرف بزند و حروف صدادار را بکشد.

۲- با حرکات شــل و سبک لبها از روی کلمات بگذرد.

۳- در صحبــت رو به جلو برود. تکرار کلماتی که بیان شده کمکی به او نمی کند.

۴- به یاد داشته باشد که هدف تکلم ســلیس تر و بهتر است نه تکلم بی عیــب و نقص. حتی کســانی که هیچ لکنتی ندارند گاهی در صحبت کردن دچار مشکل می شوند.

۵- زمانهایــی را که دچار لکنت بیشــتر می شــوند، فراموش کنند و مواقعی را که در صحبت کردن موفق هستند به خاطر بسپارند.

در نهایت برای درمان کودک باید مشــکل وی را بــا متخصص گفتار درمانی مطرح کرد، ضمن اینکه در صورت مشاهده اختلالات رفتاری همراه، با روانپزشک کودک و روانشناس هم مشورت شود. ■

مشاوره پزشکی

خانم دکتر لیلا شکری
جراح و متخصص زنان و زایمان
سه شــــنبه اول هر ماه از ســاعت ۸ الی ۹
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸
(شروع مشاوره سه شنبه دوم خردادماه)

مشاوره تحصیلی

آقــای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

۳ـ رسیدگی به این پرونده چند وقت طول خواهد کشید؟

محمد خواجوی ـ تهران

مسؤولیت مسببین به میزان تقصیر آنها

شکایت شــما صحیح است و ایشــان مسؤول فوت قربانیان هســتند. لازم است علاوه بر تعمیر کار اعزامی مدیر تعمیرگاه هم مورد شــکایت قــرار گیرد. زیرا وی مســؤول اصلی برای تعمیر خرابی بوده و باید تعمیر کار مجاز و ماهر اعزام می کرده اســت. تعیین درجه و مقدار مســؤولیت هر یک از متهمان باید به وسیله کارشناسان رســمی صورت گیــرد که قطعاً قاضــی مربوطه در این خصوص دســتور خواهند داد. نظر کارشناسان چنانچه بر خلاف واقع باشــد قابل اعتراض است و نظریه نهایی کارشناسان معمولاً مورد قبول قاضی است. در این قبیل موارد ممکن اســت چند مقصر وجود داشــته باشــد که بــا توجه به میزان تقصیر، درجه مســؤولیت آنها تعیین خواهد شد.

به عنوان مثال ممکن است از نظر کارشناس رسمی درجــه تقصیر مالک ۲۰ درصــد و تعمیر کار ۸۰ درصد باشــد که مسؤولیت ایشان هم بر همین مبنا خواهد بود. مسؤولیتی که عبارت از پرداخت دیه به مرحومان به سبب قتل غیرعمدی اســت. علاوه بر اینکه تعمیر کار مربوطه به ســبب بی مبالاتی در انجــام کار در معرض مجازات حبس از یک تا سه سال خواهد بود.

مدت زمان رسیدگی های قضایی قابل پیش بینی دقیق نیســت و هــر پرونده نــکات و ظرایف خاص خویش را دارد که باید مورد بررسی دقیق قاضی قرار گیرد. پرونده شما هم به چند مرحله انجام کارشناسی نیاز دارد و پس از آن با صدور کیفر خواست به دادگاه کیفری ارســال خواهد شد. در نهایت هم حکم دادگاه کیفــری قابل اعتراض در محاکم تجدید نظر خواهد بــود. این روند قضایی حداقل یک ســال طول خواهد کشــید. برای کسب اطلاعات بیشــتر در خصوص موضــوع مطروحــه می توانید مواد ۱۵ـ۲۹۴ـ۲۹۵ ـ۳۰۰ـ۳۰۲ـ۳۱۶ـ۳۱۷ـ۳۱۸ و ۶۱۶ قانــون مجازات اسلامی را مطالعه نمایید.

چهره یک زن، نماینده شوهر اوست و پیراهن یک مرد، معرف زن او ● مثل یوگسلاوی

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه اوین

دیو طمع!



مرد جوان که پیراهن راه‌راه خوشرنگی به تن داشت، با گرمی و حرارت خاصی سلام و احوالپرسی کرد و بعد هم صندلی را کنار کشید و مقابل من آن سوی میز کوچکی که ما بین ما قرار داشت، نشست.

خیلی صمیمی و خوش برخورد بود و این نشان می‌داد از روابط عمومی خوب و بالایی برخوردار است. صحبت‌های مقدماتی‌مان خیلی طولانی نشد. بدون هیچ حاشیه‌پردازی رفت سر اصل مطلب و گفت:

من محکومیت مالی دارم و فعلاً اعمال ماده دو شده‌ام.

محکومیت حبس ندارم. پولی را باید بدهم و چون ندارم، ناچارم در زندان بمانم. همان قانون تا ندهی نروی!... چه کسی فکرش را می‌کرد که من روزی به چنین مصیبتی گرفتار شوم. اما این عاقبت افتادن در دیگ طمع است. هر کسی طمع کند، روزگارش بهتر از این نمی‌شود. البته من کمی هم بی‌تجربه بودم و خام. اما حالا در همین مدت کم، احساس می‌کنم خیلی چیزها یاد گرفتم. اجازه بدهید کمی در مورد خانواده‌ام بگویم و بعد هم مفصلاً برایتان توضیح بدهم که چطور شد سر از اینجا درآوردم.

سال ۵۲ به دنیا آمدم. پدر و مادرم اصالتاً مشهدی هستند. اما خب سالها قبل به تهران کوچ کرده بودند و من که فرزند اولشان بودم در تهران به دنیا آمدم. مرحوم پدرم افسر نیروی هوایی بود و مادرم هم خانه‌دار است.

دوخواهر و دو برادر دارم که همگی تحصیل کرده هستند. دوران تحصیل را در تهران گذراندم. سال ۷۰ بعد از آنکه دیپلم‌ام را گرفتم به خدمت سربازی رفتم و پس از پایان خدمت مجدداً به سراغ درس و تحصیل رفتم و در مقطع کاردانی معماری پذیرفته شدم. پس از پایان تحصیل، سال ۷۵ ازدواج کردم که متأسفانه ازدواج موفقی نبود. به رغم داشتن فرزند ناچار شدیم به شکلی دوستانه، با توافق هم، جدا شویم. البته من برای آسایش فرزندانم، برای آنها خانه‌ای تهیه کردم و تأمین هزینه‌های آنها را هم برعهده گرفتم. شاید اگر امروز من اینجا هستم در مشکلات ما بین من و همسرم در آن زمان ریشه دارد.

همسرم مدام در حال مقایسه زندگی ما با دیگران بود و دلش نمی‌خواست در زندگی از کسی چیزی کم داشته باشیم، اما ما نه پشتوانه مالی داشتیم و نه شغلی که درآمد آنچنانی داشته باشد تا پاسخگوی برآورده شدن همه خواسته‌هایمان باشد، طبعاً دزدی هم نمی‌توانستیم بکنیم، پس برای رسیدن به آرزوهای بزرگ و دور و درازمان، چاره‌ای نبود تا وارد کاری پرخطر شویم. نه! منظورم از خطر قاچاق و یا کارهای غیرقانونی نیست. منظورم کار تجارت است که همیشه خطرش بالاست. همانطور که وقتی به سود دهی و بازدهی می‌رسد، سود و منفعت آن بالاست. به هر حال ما کار را با واردات از دبی و امارات شروع کردیم. سود خوبی هم عایدمان می‌شد، اما باز هم در حدی نبود که بتواند همه خواسته‌ها و نیازهای ما را برطرف کند و همین باعث درگیری‌ها و بگومگوهای دائمی بین من و همسرم شد. نه من می‌توانستم تسلیم خواسته‌های او شوم و نه او می‌توانست شرایط مرا بپذیرد، اما اینها آنقدر اهمیت نداشت، آنچه مهم بود این بود که در این جدالها بچه‌ها به شدت آسیب می‌دیدند. پس چاره‌ای نبود جز آنکه از هم جدا شویم تا حداقل بچه‌ها در یک محیط آرامتر، رشد کنند.

بعد از متارکه من و همسرم، از آنجا که من از لحاظ روحی به شدت آسیب دیده بودم، سال ۸۲ برای ادامه زندگی از ایران خارج شدم و به کشور امارات رفتم و اقامت موقت آنجا را گرفتم و زندگی جدیدی را شروع کردم. چهار سال در کشور امارات به تنهایی زندگی کردم. در این مدت تنها کار و کسب بود که به من آرامش می‌داد. سال ۸۶ وقتی مدت اقامتم به پایان رسید به ایران برگشتم و همان سال با همسر دومم آشنا شدم و این آشنایی منجر به ازدواج شد. ماحصل این زندگی یک بچه دو ساله است. تصور می‌کنم در مورد زندگی‌ام همه چیز را گفتم، حالا برگردیم به این موضوع که چرا با این مشکل مواجه شدم؟ همان سالهایی که من در امارات زندگی و کار می‌کردم، سرمایه اندکی ـ حدود بیست میلیون تومان ـ برای خودم جمع کرده بودم و با این سرمایه کار می‌کردم، در جریان کار کم کم با سه ـ چهار نفر دیگر آشنا شدم و آنها هم هر کدام مقداری پول به عنوان سرمایه با خود آوردند و نهایتاً با مجموع پنجاه ـ شصت میلیون تومان سرمایه به طور رسمی وارد بازار کار امارات شدیم.

طبق قوانین کشور امارات برای ثبت شرکت باید پنجاه هزار دلار در یکی از بانکها سرمایه گذاری کرد. ما این سرمایه را جمع کردیم و به بانک سپردیم و با اعتباری که ما داد، کار را شروع کردیم.

خوشبختانه روال کار خیلی خوب پیش رفت و ما توانستیم سرمایه‌مان را افزایش دهیم. اما هنوز تا رسیدن به یک شرکت بزرگ فاصله طولانی داشتیم. در جریان جلساتی که با دوستان و همکاران داشتیم، یکی از شرکا پیشنهاد داد سرمایه‌مان را به مرز یک میلیون دلار برسانیم تا بتوانیم در قبال آن اعتبار بیشتری دریافت کرده و کارهای بزرگتری مثل صادرات به اروپا را شروع کنیم. زمانی که این پیشنهاد مطرح شد سرمایه ما به دویست میلیون تومان رسیده بود، بعد از این جلسه از چند نفر دیگر دعوت به سرمایه گذاری کردیم و نهایتاً سرمایه ما به ۵۰۰ میلیون تومان رسید و البته هنوز تا رسیدن به صادرات به اروپا فاصله طولانی داشتیم، اما به مدد سرمایه‌ای که جمع شده بود می‌توانستیم کارهای بزرگتری انجام دهیم، اما باید حساب و کتاب کارهایمان را نگه می‌داشتیم، همه چیز خیلی خوب پیش می‌رفت تا آنجا که... سفارش سنگینی پیشنهاد شد، سفارشی که بعد از حساب و کتاب متوجه شدیم سود خالص آن حدود پانصد ـ ششصد میلیون تومان می‌شود! پیشنهاد وسوسه کننده‌ای بود، اما حقیقت را بخواهید من موافق نبودم از چنین معاملاتی می‌ترسیدم چون می‌دانستم همانگونه که سود آن زندگی‌مان را متحول می‌کند، ضرر آن هم آدم را به خاک سیاه می‌نشاند. اما شرکایم برعکس من فکر می‌کردند، آنها می‌خواستند زودتر به نتیجه برسند و معتقد بودند که به جای آنکه معاملات کوچک انجام دهیم و به سودهای اندک ۲۰ یا ۳۰ میلیون تومانی قناعت کنیم، با یک کار به سود کلانی برسیم و راهی را که باید در عرض ده ـ دوازده سال برویم، زودتر طی کنیم و سریع‌تر به نتیجه برسیم و راهمان را به

بازارهای اروپا باز کنیم. به هر حال استدلال آنها باعث شد تا ما این سفارش سنگین را بپذیریم و به این ترتیب کالا را تحویل گرفتیم و آن را به یکی از بنادر جنوبی ایران فرستادیم، متأسفانه کالا در گمرگ گیر کرد، بهتر بگویم ما نتوانستیم برای آن برگ سبز گمرگی بگیریم. تلاشمان هم برای ترخیص آن بی‌نتیجه ماند و بار حدود سه ـ چهار ماه در گمرک ماند! و این همان فاجعه‌ای بود که من از آن می‌ترسیدم.

دستمان حسابی خالی شد، نه تنها سودی نکردیم که سرمایه‌مان هم در خطر بود. از طرف دیگر پولهایی گرفته بودیم که باید بابت آن سود می‌پرداختیم، و حالا سود اینها عقب افتاده بود. قطعاً آن افراد روی پولی که هر ماه دریافت می‌کردند حساب باز کرده بودند و حالا با عقب افتادن این پول زندگی‌شان دچار مشکل شده بود. آنها به تصور از دست رفتن اصل و سود پول خود، بعد از سه ـ چهار ماه رفتند و شکایت کردند!

اما از آنجا که ما بابت دریافت پول، قرارداد نوشته بودیم و قراردادمان تقریباً شبیه قرارداد میان مالک و مستأجر بود، هنوز برای بازگرداندن پول چند ماهی وقت داشتیم.

البته قبل از آنکه آنها شکایت کنند، نشستی در دفتر شرکت با هم داشتیم، ماجریان را به طور کامل برایشان شرح دادیم و گفتیم که بار ما در گمرگ مانده و بلافاصله بعد از ترخیص آنها می‌توانند به سودشان برسند. حتی ما یک درصد سود اضافه‌تر بابت دیر کرد در نظر گرفتیم و از آنها خواستیم تا کمی صبر کنند، اما متأسفانه آنها تحمل نکردند و با طرح شکایت باعث شدند تا من برای یک ماه روانه زندان شوم، اما از آنجا که در دادگاه راه به جایی نبردند، من آزاد شدم، بعد از آزادی من مجدداً با شکات جلسه گذاشتم و خواستم دست از شکایت بردارند، چرا که از لحاظ قانونی آنها هم به نوعی مرتکب جرم رباخواری شده‌اند و از آنها خواستم تا مدتی صبر کنند. وضعیت که کمی آرام‌تر شد، به سراغ بار در گمرگ رفتم و متوجه شدم دو ـ سه نفر از شرکای ما که آن طرف آب بودند، بار را با مجوزیابی مجوز از انبار خارج کرده، برده‌اند.

ارزش بار که لوازم الکترونیکی بودند حدود هشتصد و هفتاد میلیون تومان بود. که از این مقدار، مبلغ ۵۰۰ میلیون را نقدی داده بودیم و ۲۷۰ میلیون امانی بود که باید بعد از فروش اجناس، پول را می‌پرداختیم. در میان این هرج و مرج، آنها هفتصد و هفتاد میلیون تومان را برده بودند، در حالی که فقط ۲۰۰ میلیون از این پول مال آنها بود مابقی مال مردم و مال خودم و امانی بود. وقتی کار به اینجا رسید فهمیدم چاره‌ای نیست، هر چه داشتم از آپارتمان و شرکت و ماشین و ملک و املاک همه را فروختیم به نصف قیمت و تا جایی که می‌شد، رضایت برخی‌ها را گرفتیم. اما باز چند نفری ماندند. آنها به هر راهی متوسل شدند. شر خر آوردند، وسایل شرکت را بردند. اما باز هم مطالباتشان همچنان باقی ماند!

در اقدام بعدی آنها آمدند و از من خواستند تا قراردادی که بسته بودیم را ابطال کنیم و به جای آن من در قبال بدهی‌ام، به آنها رسید بدهم.

من قبول کردم اما به شرط آنکه آنها در قبال آنها بنویسند که کل سود و اصل پول را دریافت کرده‌اند، آنها قبول کردند و نوشتند و قرارداد فسخ شد و آنها رسید گرفتند مبنی بر اینکه من سیزده میلیون به آنها بدهی دارم و بعد هم رفتند طبق آن رسید از من شکایت کردند. همان زمان من از آنها خواستم هفت میلیون از سیزده میلیون را بگیرند و مابقی را هم وقتی شرایط مالی‌ام بهتر شد خودم می‌پردازم، اما قبول نکردند.

در حال حاضر به خاطر دو پرونده‌ای که علیه من مطرح شده من در زندانم و در هر دو پرونده هم اعمال ماده دو انجام شده است. اما اینها همه به کنار مشکلات عدیده‌ای که زندان با خود دارد از همه بدتر است. الان دو سال است که من اینجا هستم، اما به دلیل حجم زیاد پرونده‌ها تاریخ دادگاه را با وقت‌های طولانی تعیین می‌کنند. نامه‌های زندانیان مدتهای طولانی در نوبت می‌مانند و این مشکلات زیادی را ایجاد می‌کند. برای مثال من روز اول که به دادگاه آمدم متوجه شدم، حکم غیابی صادر شده از مدیر دفتر خواستم تا اجازه واخواهی بدهند، اما آنها گفتند اول برو زندان بعد! شش ماه بعد از حبس وقتی تقاضای اعسار دادم، گفتند چون حکم غیابی بوده، اول باید واخواهی انجام شود. وقتی واخواهی دادم گفتند دیر شده و حکم قطعی است اعسار بزن، اعسار زدم گفتند زود است. هر گونه برقراری ارتباط با مسؤولان دادگاه از زندان واقعاً مشکل است. چه حضوری چه تلفنی! برای همان واخواهی کلی دوندگی کردم، اما وقتی دادگاه رفتم فقط از من پرسیدند شما شاکر کت داشتید؟ همین! بعد گفتند چون تاجر هستید، اصلاً واخواهی را نمی‌پذیرند! با بدبختی مدارک جمع آوری کردم، اما وقتی مدارک ارائه شد گفتند باید ششصد هزار تومان به حساب بریزم اما وقتی من زندانم، همسرم به خانه پدرش پناه برده و درآمد ندارم، از کجا بیاورم!؟ آنها نمی‌دانند که هزینه زندگی زن و بچه مرا هم افراد خیر می‌دهند!

من نمی‌خواهم شاکی ببخشد و رضایت بدهد اما برای رسیدن به پولش باید به من فرصت بدهد یا نه؟!

من تاجر ورشکسته‌ای هستم که برای ۱۵ میلیون بدهی الان دو سال است زندانم و حتی یک سند هم ندارم تا برای مدتی کوتاه به مرخصی بروم!

اگر شکات من پانزده الی بیست میلیون از دست دادند، من نزدیک سیصد میلیون مال‌ام از دست رفته.

اینها همه یک طرف، افزایش سالانه مبلغ بدهی هم یک طرف. یعنی بدهی ۱۹ میلیونی من الان شده ۲۹ میلیون و سال آینده هم به چهل میلیون می‌رسد و این در حالی است که فردی که در زندان است و درآمدی ندارد، و هر روز که می‌گذرد کار برایش سخت‌تر می‌شود. ضمن اینکه اگر کسی هم پول داشته باشد وقتی پول راکد باشد و به کار نرود، ارزش افزوده پیدا نمی‌کند.

در این مدت همسرم با دوندگی‌های فراوانی توانسته تا از طریق ستاد دیه برایم وامی فراهم کند، ستاد دیه قبول کرده که نیمی از بدهی مرا به صورت وام پرداخت کند، شکات از وقتی متوجه موضوع شده‌اند از من خواسته‌اند یک سال دیگر در زندان بمانم تا بدهی‌ام چهل میلیون شود و ستاد دیه نیمی از آن را که ۲۰ میلیون می‌شود وام بدهد تا به این ترتیب آنها کل بدهی‌شان را بگیرند و رضایت بدهند!

آنها دیگر فکر نمی‌کنند که آیا آن زمان این وام پرداخت می‌شود؟ آیا اصلاً من زنده هستم که این وام را دریافت کنم.

به هر حال اینها بخشی از مشکلات آدمهایی امثال من است که به طمع سود زیاد و زیاده‌خواهی خودشان را دچار مشکل می‌کنند.

من اگر پول ربا نمی‌گرفتم، هیچ وقت کارم به اینجا کشیده نمی‌شد، من با ۴۰۰ـ۵۰۰ هزار تومان شروع کردم و سرمایه‌ام را به صد میلیون رساندم اما وقتی به فکر یک میلیارد و دو میلیارد افتادم و برای سود بیشتر به ربا متوسل شدم به این شکل خودم را درگیر مشکلاتی کردم که چنین عاقبتی را برایم رقم زد. ■

تواضع و فروتنی تا جایی که به تملق تغییر نشود، صفت پسندیده‌ای است

● ناپلئون بناپارت

در پرانتز

(کار و تجارت به خودی خود، عامل محرکه انسان برای کسب درآمد و گذران امور زندگی است. اما وقتی طمع و زیاده‌خواهی و افزون‌طلبی بر آدمی غالب آید فرد نه فقط برای گذران زندگی بلکه برای پیمودن یک شبه ره صد ساله، به هر راهی متوسل می‌شود، آن وقت است که دیگر نمی‌توان پیش‌بینی کرد که دست به چه کارهایی خواهد زد.

افتادن در رشاء و ارتشاء، رباء و رباخواری و یا هر آنچه نه تنها از لحاظ اخلاقی مضموم و نکوهیده بلکه به لحاظ قانونی و شرعی هم امری ناپسند است. از جمله اموری است که ممکن است فرد برای کسب درآمد بیشتر به آن روی آورد و اینها آفات کار و کسب غیر حلال است. اما متأسفانه تا وقتی مشکلی حاد پیش نیاید، گویا مضرات این قبیل کارها به چشم نمی‌آید و فرد وقتی متوجه می‌شود که در غرقابه‌ای گرفتار آمده که راه خلاص از آن نمی‌یابد. دست و پا زدن هر چه بیشتر هم نه تنها کمکی نمی‌کند که فرد را بیشتر از قبل در باتلاقی که در آن گرفتار آمده فرو می‌برد و وقتی فرد احساس رهایی می‌کند که دیگر همه چیز را از دست داده و پاکباخته شده، آن وقت است که برای هر کاری دیر شده و فرصتی جز برای حسرت خوردن باقی نمانده!

البته دور از ذهن نیست که بسیاری هم در این میان از آب گل‌آلود ماهی بگیرند و وضع را از آنچه هست بدتر کنند!

به هر حال این تجربه‌ای تلخ و گزنده است اگر چه به بهای آن سرمایه‌ای به باد رفت و سالهای کار و تلاش عبث شد، اما خوب هر چیزی بهایی دارد گاه سنگین و گاه کمرشکن!

کیانا نصرت‌زاده

پشـت تلفـن خشـکم زده بـود. آب دهانـم را نمی‌توانسـتم قورت بدم. صدای بغض آلوده‌اش قلبم را به درد آورد. گفت:

ـ این چه سرنوشتی است که من دارم؟

دنبـال جملـه یـا کلمه‌ای می‌گشـتم کـه بتوانم دلـداری‌اش بدهم ولی زبانـم نمی‌چرخید. همه چیز مضحک بود. تنها جمله‌ای که توانسـتم بگویم و خودم را از این منجلاب نجات بدهم گفتم:

ـ حـالا اینقدر خـودت را ناراحت نکن. حتماً راهی پیدا می‌کنیم.

کدام راه؟ خودم می‌دانسـتم دارم دروغ می‌گویم. می‌دانستم هیچ راهی وجود ندارد.

از فوت پدرش فقط شش ماه می‌گذشت. حالا خبر سرطان مادرش را شنیده بود.

در ایـن دنیا جز این دو هیچ کس را نداشـت. امید داشـتم در فراق پدر، حداقل چند سـالی مادرش کنار او بماند تا بلکه در همین سـالها ازدواج کند و تشـکیل خانـواده بدهد ولی انگار زندگی دور تند پیدا کرده بود و اتفاقات بد پشت سر هم می‌آمدند...

خیلی سـال از دوستی ما می‌گذشت. یک زمانی از دخترهای خوشبخت مدرسه بود.

یکی یکدانه و عزیز کرده، خوشگل، درسخوان، پدر و مادری مهربان و... دیگر ظاهراً هیچ چیز کم نداشت. آن سالها که دانشگاه رفتن یک غول بی‌شاخ و دم بود او به راحتی وارد یکی از دانشـگاه‌های خوب شد. بعد هم شغل خوبی در وزارتخانه گرفت.

برای شوهر کردن خیلی ایراد گیر بود. فکر هزار چیز را می‌کـرد. حاضر نبود راه دور برود و پدر و مادرش را تنها بگذارد... نظر پدر و مادرش هم خیلی هم مهم بود... دلش می‌خواسـت شوهرش جای پسر نداشته را برای آنها پر کند. آنقدر این دست و آن دست کرد تا پدرش مریض شد و آن سکته سنگین زمین گیرش کرد و او هم عملاً به هیچ چیز جز سلامت او فکر نکرد...

چهار سـال پدرش مریض احوال بود تا بالاخره به رحمت خدا رفت. در این چهار سال در را به روی همه بسته بود و فقط و فقط در خدمت پدرش بود... مادرش خیلی سعی می‌کرد شیوه زندگی او را تغییر دهد. بارها و بارها به خود من گفت که نصیحتش کنم تا شوهر کند بـا من بگذراند... مادرش اصرار داشـت او خیلی وارد گرفتاری‌هـای درمانش نشـود. مـدام بهش اصرار می‌کـرد زندگی روزمره عـادی‌اش را انجام دهد و به فکر آینده خودش باشد.

درمان سـخت بود. دکتر عملـاً امیدی به درمان نداشـت ولی پیرزن بیچاره با جدیـت و اراده‌ای قوی پیش می‌رفت. مدام به من می‌گفت:

ـ وقت مردن نیست... دخترم خیلی بی کس و تنها می‌ماند. حداقل تا عروسی‌اش روی پای بمانم...

وقتی بهم زنگ می‌زد که از مراحل درمان مادرش سوال کند من فقط یک جواب می‌دادم:

ـ او شجاعانه دارد می‌جنگد فقط به خاطر تو...

دکتـر در حیرت مانده بود که بدنی به این ضعیفی چطور دارد اینقدر مقاومت می‌کند! اراده‌اش حیرت آور بود. دکتر مدام او را به بیمارهای دیگر معرفی می‌کرد و از آنها می‌خواست مثل این زن اراده داشته باشند...

در همین اوصاف خواسـتگاری برای او پیدا شـد. بهش گفتم سخت نگیرد. اگر مرد خوب و معقولی است قبول کند... او هم قبول کرد. مراسـم عقد و عروسـی همان طور که مادر می‌خواسـت برگزار شد. آبرومند بـود و شـکیل... مادرش نفس عمیقی کشـید و به من

باز هم یک خانم شگفتی‌ساز شد

سالها از این ماجرا می‌گذرد ولی بارها و بارها این داستان را برای بیمارانی که به مرکز درمان سرطان مراجعه می‌کنند تعریف می‌کنم. آن پیرزن برخلاف همه اصول پزشکی در مقابل بیماری تا روزی که خواست مبارزه کرد



و تا زنده هستند عروسی او را ببینند...

ولی او منتظر بود تا پدرش سـلامتش را به دسـت بیاورد که اینطور نشد و بالاخره هم فوت کرد...

در همان مراسم چهلم یکی از بستگان دور او را دیده بود و تلویحاً خواستگاری کرده بود.

مـادرش اصرار کرد کـه قبول کند ولی او عصبانی شـد و گفت عزادار اسـت و نمی‌خواهد حداقل تا یک سال به این چیزها فکر کند!

حالا خبر سرطان مادر در یک کاغذ زرد رنگ کف دستش بود حالش خیلی بد بود.

جـدا از نگرانی برای مادرش، تـرس از تنهایی به جانـش افتاده بود. اگر مـادرش فوت می‌کرد او دیگر کسی را در این دنیا نداشت.

وقتی خبر را به مادرش دادیم پیرزن بیچاره بیش از اینکه نگران خودش باشد با چشم‌های غمناک گفت:

ـ چقـدر گفتم، شـوهر کن... حـالا بعد من و پدرش می‌خواهد چه کار کند؟

سـرطان بسیار پیشـرفته شـده بود. از آنجایـی که من همکار یکی از معروف‌ترین دکترهـای متخصص این بیمـاری بودم، قرار شـد روزهای شـیمی درمانی‌اش را

گفت: دیگر کسـی نمی‌تواند بگوید عروس کس و کار ندارد. همین تن نیمه جان من برای آبرو و عزت دخترم کافی بود...

همه خوشـحال بودیم. حس می‌کـردم این اتفاق حتی ممکن اسـت درمان پیرزن را سریع‌تر جلو ببرد. اما برخلاف تصـور همه ناگهان بدنش به همه داروها جواب منفی داد.

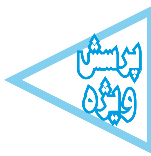
بیمـاری به سـرعت به همه بدن حملـه کرد. اما صـورت آن پیرزن آرام بود و انـگار کاملاً برای رفتن آماده شده بود. دکترها حیرت می‌کردند که چطور یک بدن ناگهان عکس‌العملش تغییر کرده!

سـه ماه بعد از عروسـی او مادرش هم فوت کرد... بعد از واقعه باور کردم که میل به زندگی اسـت که ما را زنـده نگه می‌دارد و هر وقت دیگر کاری در این دنیا نداشته باشیم بدن نیز تحلیل می‌رود و...

سـالها از این ماجرا می‌گذرد ولی بارها و بارها این داسـتان را برای بیمارانی که به مرکز درمان سـرطان مراجعـه می‌کنند تعریف می‌کنم. آن پیرزن برخلاف همـه اصـول پزشـکی در مقابل بیماری تـا روزی که خواسـت مبارزه کرد و روزی که دیگر دست از مبارزه برداشت به سرعت بیماری بر او غلبه کرد...

■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰



دردسرهای یک دانش آموز

خانم معلمی هستم که در کلاس پنجم دبستان پسرانه درس می دهم. دانش آموزی دارم که باعث اخلال در نظم کلاس درس می شود. مشکلات مختلف این دانش آموز را به عرض آقای دکتر می رسانم.

۱- در کلاس درس اداهایی در می آورد و بچه های دیگر را می خنداند.

۲- حواسش اصلاً به درس نیست. با اینکه از هوش نسبتاً خوبی برخوردار است ولی این اعمال باعث شده که نمرات کمی بگیرد و یا با تقلب خودش را بالا بکشد.

۳- بدون اجازه و با صدای بلند وسط تدریس صحبت می کند و حواس دیگر دانش آموزان را پرت می کند.

۴- بزرگترین معضلی که این دانش آموز برای کل مدرسه بوجود آورده دست بزن داشتن او است. و...

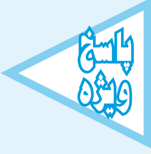
مشکلات

البته لازم به یادآوری می باشد که دانش آموز نامبرده دارای مشکلات خانوادگی می باشد، پدر و مادر طلاق گرفته و ایشان نزد مادربزرگ و پدربزرگ پیر خود زندگی می کند و احتمالاً از محبت آنچنان نیز بهره نمی برد.

اینجانب تا حد امکان با او صحبت کرده و موارد تشویقی از طرف اولیاء مدرسه به کار بسته شده ولی هیچ تغییری در وضع او حاصل نشده و علاوه بر آن بدآموزی نیز برای دیگر دانش آموزان نیز داشته است. چون وقتی او در کلاس اهمیتی به معلم و درس نمی دهد بالطبع دیگر دانش آموزان نیز که زمینه تربیتی نسبتاً خوبی ندارند از رفتارهای او پیروی کرده و کلاس درس به هم می خورد و این برای معلم نهایت سرخوردگی را به همراه می آورد.

در ضمن این نکته را یادآوری می کنم که در نظام آموزشی ما اخراج کامل از مدرسه وجود ندارد و این دانش آموزان یا ۳ روز اخراج می شوند و یا به مدارس دیگر انتقال داده می شوند که نهایتاً باعث جری تر شدن اینها می شود که در مورد این دانش آموز اخراج موقت هم پارسال و هم امسال صورت گرفته است که هیچ نتیجه ای حاصل نشده است. در پایان از آقای دکتر خواهشمندم اینجانب و کلاً اولیای مدرسه را در این مورد راهنمایی بفرمایید.

سیمین مهری اسکویی



شناسایی و جبران کمبودها

بانوی آموزگار محترم سرکار خانم اسکویی و سایر اولیای دبستان... – آذربایجان شرقی

لزوم شناسایی و گفتگو با کسان

در ابتدا خدمت شما و سایر آموزگاران و کارکنان و اولیای مدرسه به خاطر زحمات بی شائبه همه شما که غالباً هم قدر ناشناخته باقی می ماند تبریک و خسته نباشید می گویم که بدینسان با حساسیت و توجه حتی وضعیت و شرایط یک دانش آموز را مورد بررسی و تحلیل قرار می دهید. در مورد دانش آموز نامبرده هم باید گفته شود که اتفاقاً در زمان مناسبی برای رسیدگی اساسی و عاجل نسبت به مشکلات ایشان گام برداشته اید چرا که نامبرده احتمالاً با دوازده سال سن در آستانه دوران حساس و بحران بلوغ قرار گرفته است که اگر با همین کمبودها و مشکلات وارد سنین بلوغ شود آنگاه باید در انتظار یک سری ناهنجاریهای دیگر بود که شرایط را برای تربیت نامبرده و برقراری ارتباط با او به مراتب مشکل تر می سازد. در مرحله اول آنچه به نظر می رسد می تواند یک شروع مفید باشد. شناسایی و گفتگو با کسانی است که در منزل با او ارتباط مستقیم و روزمره دارند که شما هم در این خصوص از پدربزرگ و مادربزرگ ایشان به عنوان مسؤولان درجه اول نام برده اید در اینجا مسأله سن اشخاص مسؤول مطرح نیست بلکه مورد اول هماهنگی است که باید میان آموزگار و اولیای مدرسه و همچنین مسؤولان نگهداری از نامبرده در منزل در خصوص رفتارهای تربیتی صورت گیرد تا هیچگونه تضاد و دوگانگی ارتباطها را پیچیده تر نکند.

توجه، کنترل و عاطفه

کاملاً مشخص است که از هم پاشیدگی زندگی خانوادگی این کودک و جدایی پدر و مادر به نوبه خود باعث ایجاد سه خلأ اصلی و اساسی شده است که البته کاملاً هم این سه خلأ با یکدیگر مرتبط می باشند. توجه، کنترل و عاطفه در واقع این سه مورد اساسی را تشکیل می دهند. در این میان از آنجا که نامبرده توان هوشی نسبتاً بالایی دارد باید این نکته را تشریح کنم که اتفاقاً خلأهای ارتباطی در کودکان باهوشتر با شدت بیشتری نمایان می شوند چرا که درک بالاتر آنها انتظارات و توقعات آنها را نیز افزایش می دهد.

روش برقراری ارتباط

حال با توجه به این فرضیه که احتمالاً در منطقه ای که نامبرده مشغول تحصیل می باشد دسترسی به روانشناس کودک و نوجوان امکان پذیر نمی باشد بنابراین باید روش برقراری ارتباط مثبت با نامبرده به شکل همگون و همسان در مدرسه و در منزل صورت گیرد و برای برقراری این ارتباط هم در درجه اول هدف گیری خلأهایی که در بالا ذکر شد باید در دستور کار قرار گیرد. حال از آنجا که او برای خودش در میان دانش آموزان همکلاس و به زعم خودش نوعی وجهه ایجاد کرده نباید انتظار داشته باشید که او در میان جمع دانش آموزان در برابر روشهای برقراری ارتباط واکنش های مثبت نشان دهد چرا که آنگاه به زعم خودش وجهه خودش را در میان جمع از دست می دهد. بنابراین توجه شود که کار روی او به صورت انفرادی انجام گیرد. مشکل اینجا است که با توجه به اخراجهایی که در طی سال در مدرسه روی او انجام گرفته به کلی خودش را یک پذیرفته نشده تصور می کند. فراموش نکنیم که با یک کودک دوازده ساله مواجه هستیم و در نتیجه قدرت تحلیل محدودی در او وجود دارد. حال در مدرسه و به صورت گفتگو تا اندازه ای از جانب آموزگار و مسؤولین با نامبرده باید به نوعی به ترمیم رابطه با او پرداخته شود و در حقیقت ارزشهای او برای او برشمرده شود و این امر به صورت جداگانه در منزل هم صورت گیرد. آنگاه روی ارزشهای او باید کار عملی صورت گیرد. برای مثال باید از توان هوشی بالای او کمک گرفته و از او خواسته شود تا به دانش آموزان ضعیف تر آموزش دهد. در حقیقت این نوعی مسؤولیت است که به او واگذار می شود و در کنار مسؤولیت قاعدتاً نظم و دیسیپلین هم پدیدار می شود. او باید بداند که جدایی پدر و مادرش تقصیر او نیست (پدیده ای که اغلب کودکان را گرفتار می کند و جدایی پدر و مادر را گناه خودشان می پندارند). حتی اداره و ایجاد نظم و دیسیپلین در چند کودک دیگر به او سپرده شود. و اگر در درسی یا امتحانی او نتیجه خوب دارد و یا یک انشای مطلوب را می نویسد نه تنها در میان جمع و به ویژه دیگر دانش آموزان باید تشویق شود بلکه انشای او توسط آموزگار برای بچه ها خوانده شود. در واقع با این اعمال نوعی ترمیم شخصیت و پذیرفته شدن در او انجام گیرد. البته به موازات آن باید نظم و دیسیپلین هم به او آموخته شود. و هر بار که این نظم توسط او اجرا شد، آموزگار نشان دهد که به آن توجه کرده و او را مورد تشویق قرار دهد. این کودک غرور مثبت خود را به کلی از دست داده و اعمال ضد اجتماعی او هم به این دلیل است که می خواهد به سیم آخر بزند در واقع به خود چنین می گوید:

«کسی که مرا قبول ندارد، پس کارهای بدتری انجام دهم که این قبول نداشتن تکمیل شود...» در حالی که باید گامهایی بر ضد این تفکر برداشته شود و غرور مثبت در او بازسازی شود. او هر بار مشکلی داشته یا او را تنبیه کرده اند و یا از مدرسه اخراج موقت کرده اند و یا در برابر جمع او را سرزنش کرده اند که اینها همه تخریب کننده شخصیت یک کودک است و این بازسازی باید از نو صورت گیرد. اگر این توجه، کنترل و عاطفه که در مجموع بازسازی شخصیت است به موازات یکدیگر و در طی سال انجام گیرد، تردید نداشته باشید که او به یک نوجوان مثبت تبدیل می شود چرا که او چنین استعدادی را در خود دارد و فقط در انتظار آن است که این استعدادها در او به رسمیت شناخته شود و آنگاه زمانی که در مسیر مثبت او قرار گرفت، می توانید مطمئن باشید که دیگر او را توقفی نخواهد بود.

موفق و پیروز باشید

یادداشت: اراده قوی، مالک همه چیز می شوند • پیتاگور

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

احساس عجیب ازدواج

از یازده سالگی به تهران آمدم. درست وقتی که اولین بچه داداش جوادم به دنیا آمد... همسرش باید می‌رفت سر کار و به یک کمک حال احتیاج داشت. داداش جوادم با آقاجان صحبت کرد و مرا با خودش به تهران آورد. قرار شد از بچه نگهداری کنم تا زن برادرم راحت برود مدرسه مادرم به این کار راضی نبود ولی حرف آخر را همیشه آقاجانم می‌زد. بالاخره هم من راهی تهران شدم.

خودم خیلی ذوق زده بودم. اول اینکه دیگر لازم نبود بروم مدرسه و دوم اینکه تهران با آن شلوغی و ترافیک و ماشین‌های جور و واجورش برایم جاذبه خاصی داشت.

خوب یادم است آخرهای تابستان بود. سوار ماشین داداش شدم و تا تهران در رویاهای خودم غرق بودم.

زن داداش، هم مهربان بود و هم باتدبیر ولی از آنجایی که در بیشتر وقتها سردرد داشت، خیلی دل و دماغ حرف زدن نداشت. بچه تقریباً در بیشتر ساعتهای روز پیش من بود. یک دختر یازده ساله‌ای بودم که عملاً یک کار ۲۴ ساعته داشتم.

وقتی ملیحه خانم زن داداشم، می‌رفت مدرسه کارهای بچه با من بود. وقتی هم که می‌آمد باز کارها با من بود خیلی خسته می‌شدم ولی همین که آخر هفته مرا به پارکی یا سینما می‌بردند همه خستگی از تنم در می‌رفت...

گهگداری هم مادرم و آقاجان سری بهم می‌زدند. مادر ناراحت بود که من به جای مدرسه رفتن کارم شده بچه بزرگ کردن،ولی آقاجان و داداش جوادم اهمیتی به درس و مشق و مدرسه من نمی‌دادند. آن زمانها کمتر دختری درس خوانده بود و یا مثل زن برادر من تحصیلات عالی داشت.

مادر مدام می‌خواست به هر بهانه‌ای مرا برگرداند به ده و من اصلاً دوست نداشتم. مخصوصاً وقتی ۱۴ و ۱۵ ساله شدم مادر توی سر می‌زد که من برگردم و شوهر کنم. اما من تهران را دوست داشتم... بچه دوم برادرم هم به دنیا آمد و من حسابی سرم شلوغ شده بود. برادرم انتظار داشت کارهای خانه را هم من بکنم و عملاً یک خدمتکار تمام عیار شده بودم!

بعد از شش، هفت سال دیگر خسته شده بودم. تازه خانم برادرم دوباره باردار شده بود و بچه سوم هم در راه بود. همان موقع‌ها بود که حبیب‌خان، بقال محله آمد خواستگاری من... یک پسر ۲۴ ساله داشت که می‌خواست قبل از سفر مکه زنش بدهد. جواد بدون اینکه از من سوال کند جواب رد داد... چند ماه بعد یک خواستگار دیگر را هم برادرم رد کرد. تازه فهمیدم در این نقش و جایگاهی که هستم نباید شوهر کنم چون باید از بچه سوم هم مراقبت کنم.

آن لحظه حس کردم ازدواج می‌تواند مرا از این وضع نجات بدهد. ولی وقتی شنیدم سالهاست که یک نفر در انتظار ازدواج با من است احساس عجیبی پیدا کردم

خبر به مادرم که رسید، خودش را رساند تهران و یک دعوای حسابی با جواد کرد و دست آخر با دلخوری و ناراحتی دست مرا گرفت و از آن خانه مرا بیرون آورد و خوب یادم است که در یک روز برفی و سرد به ده برگشتم...

بعد از این همه سال دو چیز تغییر کرده بود. مادرم تا چند روز بهترین غذاها را برایم می‌پخت و هر کاری می‌کرد که من راضی و خوشحال باشم... من به اندازه کافی خوشحال بودم و بعد از مدتها استراحت خوبی کردم. دیگر نگران کارهای عقب‌افتاده خانه نبودم. صدای جیغ بچه‌ها و نق‌نق کردنهایشان نمی‌آمد و

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

فقط یک زندگی راحت می‌خواهم

...حالا چه اصراری دارید که علت طلاق من و همسرم را بدانید؟!... اصلاً بنویسید عدم تفاهم... خب عدم تفاهم یعنی دو نفر حرف همدیگر را نفهمند... چه فرقی می‌کند، بعد از ده سال و ۲۰ سال ندارد. من خیلی‌ها را می‌شناسم که در پیری طلاق گرفته‌اند... نه خانم، این حرفها چیست؟ شوهر من اهل این کارها نیست. نه سرم هوو آورده... و نه دست به زن دارد.

هیچ دوست ندارم یک کلمه بد راجع بهش بنویسید. احمد آقاجان و عمرش می‌رود برای زن و بچه... خب دست و بالش کمی تنگ شده ولی از مردانگی و فداکاری‌هایش هیچ چیز کم نشده... یعنی شما می‌گویید چون داریم طلاق می‌گیریم نباید از شوهرم تعریف کنم؟!...

اصلاً شما چه اصراری دارید که راجع به زندگی ما بنویسید؟!... واقعاً راست می‌گویید؟ هیچ اسم و مشخصاتی چاپ نمی‌شود؟!... نکند دوربین مخفی گذاشته‌اید... چرا می‌خندید؟

مگر از این کارها نمی‌کنند؟ خودم دیدم تو تلویزیون مردم را سر کار می‌گذارند و بعد هم می‌گویند شما در مقابل دوربین مخفی هستید... پس شما خبرنگار تلویزیون نیستید؟!... کدام مجله؟!... قول می‌دهید نه اسمی، نه رسمی نه عکسی از ما چاپ شود؟! اگر این کار را بکنید مرا به روز سیاه کشاندید... پس قول بدهید... برویم آن گوشه سیر تا پیاز را برایتان تعریف کنم.

رویم سیاه... به خدا اگر بچه‌هایم بفهمند که ما آمده‌ایم از هم جدا شویم از غصه می‌میرند، اما چاره چیست... از نداری. از بدبختی مجبوریم این کار را بکنیم... خودم هم خجالت می‌کشم اسم احمد آقا از تو شناسنامه‌ام خط بخورد. ولی هیچ راهی جز این نداریم... احمد آقا سه سال پیش ورشکست شد و میوه‌فروشی‌اش را از دست داد. یک از خدابی‌خبر زیر پایش نشست و همه مال و اموالمان را بالا کشید. قصه‌اش طولانی است.

حالا روی وانت برادرش کار می‌کند. توی این سن و سال مجبور است چهار صبح بیدار شود، برود میدان تره‌بار، سبزی و میوه بار کند و تا غروب تو کوچه و خیابانها گلوی خودش را پاره کند بلکه دو نفر از میوه بخرند. تازه سود را باید با برادرش نصف کند... دو تا دختر دم بخت داریم. یکی نامزد پسرعمه‌اش است. آن یکی هم چند سال است دلش می‌خواهد برود دانشگاه و ما مدام مجبوریم بگوییم نه... پسرم زنش را عقد کرده و می‌خواهد او را بیاورد خانه‌اش ولی هیچ پولی ندارد... هر چه فکرهایمان را روی هم گذاشتیم

اگر بچه‌هایم بفهمند که ما آمده‌ایم از هم جدا شویم از غصه می‌میرند، اما از نداری، از بدبختی مجبوریم این کار را بکنیم... خودم هم خجالت می‌کشم اسم احمدآقا از تو شناسنامه‌ام خط بخورد

می‌توانستم تا هر ساعت که دلم می‌خواهد بخوابم.

بعد از چند هفته برادرم آمد سراغم و آنقدر اصرار و التماس کرد که مجبور شدم علیرغم میل مادرم باز برگردم به آن خانه...

کم کم حس می‌کردم در آن خانه حکم خدمتکار را دارم نه عمه بچه‌ها! هر خواستگاری برایم می‌آمد جواد رد می‌کرد بیشتر اهل محل فکر می‌کردند من خدمتکار خانه هستم و باور نمی‌کردند که من خواهر جواد هستم...

اوضاع کاری جواد روز به روز بهتر می‌شد و با آدم‌های سرشناس رفت و آمد می‌کرد. خوب یادم است که وقتی میهمان داشت مرا به عنوان پرستار بچه‌ها معرفی کرد. اما زن برادرم خیلی سعی می‌کرد مهربان‌تر باشد ومثل برادرم با من رفتار نمی‌کرد...

تا اینکه یک روز وقتی دلم پر بود و داشتم های‌های گریه می‌کردم، زن برادرم آمد پیشم و گفت:

ـ یک نفر سالهاست که خواستگار توست. به جواد نگفتم چون حتماً با او هم مخالفت می‌کند. خود من هم اولش جواب رد بهش دادم، گفتم برو کار پیدا کن و سر و سامان بگیر بعد بیا خواستگاری... حالا دوباره آمده... دیگر باید خودت تصمیم بگیری... تو تا شوهر نکنی، جواد تو را اینجا نگه می‌دارد تا در امورات خانه و بچه‌داری کمکمان کنی. در حالی که ما الان آنقدر وضع مالی‌مان خوب هست که بتوانیم یک خدمتکار استخدام کنیم.

اشکهایم را پاک کردم آن لحظه حس کردم ازدواج می‌تواند مرا از این وضع نجات بدهد. ولی



وقتی شنیدم سالهاست که یک نفر در انتظار ازدواج با من است احساس عجیبی پیدا کردم.

چند روز بعد، وقتی جواد خانه نبود، آن پسر همراه مادرش آمد و عملاً از من خواستگاری کردند.. حمید پسر طلوع خانم بود... یکی از همسایه‌های قدیمی بودند. چند سالی بود که از این محل رفته بودند ولی گویا یک دل نه صد دل عاشق من بود... زن برادرم کلی از من تعریف کرد. طلوع خانم هم با مهربانی با من برخورد می‌کرد. خلاصه به دور از چشم برادرم چند جلسه‌ای با حمید حرفهایمان را زدیم و مادر و پدرم را هم خبر کردیم که بیایند و تصمیم نهایی را بگیرند... جواد روحش هم خبر نداشت اما وقتی مادر و آقاجانم از راه رسیدند و جواد ماجرا را فهمید قشقرقی راه انداخت. اما کار از کار گذشته بود.

طلوع خانم انگشتری آورد و مادرم هم دامادش را پسندید... کار به جایی کشید که جواد با لحن بد و توهین آمیزی به آنها می‌گفت که من در همه این سالها به عنوان یک خدمتکار در خانه آنها کار کرده‌ام. حتی گفت حقوق می‌گرفتم و... و...

حمید اما حتی به یکی از این حرفها اهمیت نمی‌داد... ماه بعد عقد کردم و چند ماه بعد عروسی کردیم. دلم می‌خواست دیگر هرگز به آن خانه برنگردم. باور نمی‌کنید چقدر از آن توهین آزرده شده بودم ولی دلم برای بچه‌ها تنگ می‌شد و گهگداری به اصرار حمید به دیدن آنها می‌رفتیم...

خانواده شوهرم هیچ وقت سرکوفت رفتار زشت برادرم را به من نزدند. در طی این سی سال، جز احترام از آنها ندیده‌ام... از روز اول همه کارهای خانه‌داری را بلد بودم. بعد هم که بچه‌دار شدم به کمک هیچ کس احتیاج نداشتم و حمید همیشه از این همه قابلیت من به وجد می‌آمد...

حال من زن خوشبختی هستم. برادرم را برای همه نامهربانی‌هایش بخشیده‌ام و هر وقت به گذشته فکر می‌کنم جز روزهای خوب دیگر چیزی را به یاد نمی‌آوردم و همه تلخی‌ها و نامهربانی‌ها را از یاد برده‌ام... ■

دیدیم هیچ راهی وجود ندارد جز یک راه... آن هم طلاق مصلحتی... چرا خانم طاقت بیاورید بقیه‌اش را هم تعریف کنم تا کل ماجرا را متوجه شوید...

آقاجانم خدابیامرز کارگر اداره برق بود موقعی فوت کرد حقوق بازنشستگی‌اش را می‌دادند به مادرم... مادرم هم چند سالی است به رحمت خدا رفته. شنیدم حقوق بازنشستگی را به دخترها هم می‌دهند به شرطی که یا مجرد باشد یا مطلقه...

احمد آقا گفت بیا طلاق مصلحتی بگیریم تا من بتوانم حقوق آقاجانم را بگیرم...

چهارصد هزار تومان می‌شود. این آب باریکه خیلی از مشکلات ما را حل می‌کند. شش ماه جمعش کنیم یه پولی می‌شود برای عروسی پسرم... بعد هم کم کم جهیز یه دخترم را می‌خرم... نه اینجور که نمی‌ماند بعد از چند ماه قرار است احمد آقا مرا صیغه ۹۹ ساله کند... نه خانم بچه‌ها از کجا بفهمند. مگر اینکه شناسنامه‌ها را ببینند تازه با همان صیغه هم من و احمد محرم هستیم و هیچ مشکل شرعی برای زندگی کردن در کنار هم نداریم... بله مدتی باید از هم جدا باشیم... چاره ندارم خانم. شما یک راه را به من نشان بدهید که مشکلات مالی‌ام را حل کند... بله می‌دانم کار درستی نیست ولی وقتی پای آبروی خانواده‌ام در میان باشد من هر کاری



می‌کنم دیگر به حلال و حرامش فکر نمی‌کنم. ایمانم را از دست می‌دهم و فقط به بچه‌ها فکر می‌کنم.

حالا اگر قاضی راضی شود و حکم طلاق را همین امروز صادر کند، رسماً از هم جدا می‌شویم و من از ماه آینده می‌توانم حقوق پدرم را بگیرم... بعد از سه، چهار ماه احمد آقا مرا صیغه ۹۹ ساله می‌کند. آب از آب تکان نمی‌خورد. نمی‌گذارم هیچ کدام از بچه‌ها خبردار شوند... حرفها می‌زنند یعنی چه که احمد آقا صیغه‌ام نکند!؟

همه حرفهایمان را زده‌ایم. فقط باید حواسم را جمع کنم بچه‌ها بویی نبرند. اگر بفهمند خیلی ناراحت می‌شوند. به قاضی می‌گویم با هم نمی‌سازیم. می‌گویم از دست همدیگر خسته شده‌ایم... چرا سر تکان می‌دهید؟! فکر می‌کنم هنوز سر گرسنه روی بالش نگذاشتید که معنی فقر را بفهمید. چاره چیست؟ با این گرانی، با این بیکاری و این وضع، چطور می‌توان از عهده مخارج زندگی‌ام بر بیایم؟ حاضرم دست به هر کاری بزنم تا آبروداری کنم و بچه‌هایم را به سرانجام برسانم... چیزی نیست گریه‌ام از سر بدبختی‌هایم است. من هم دلم می‌خواهد مثل بقیه یک زندگی راحت و ساده‌ای داشته باشم ولی حالا... شما خودتان را ناراحت نکنید این اشکها وقتی سرازیر می‌شود دیگر تمامی ندارد... چیزی نیست، چیزی نیست، به حال بدبختی‌هایم دارم گریه می‌کنم. راحتم بگذارید، راحتم بگذارید... ■

انسان بودن، به معنای تو دیدن داشتن و در عین حال به راه خود ادامه دادن است

● پائولو کوئیلو

ترازو

امیر پرندک

توقف زیر تابلو توقف مطلقاً ممنوع!

تابلوی بزرگی در بزرگراه شهید حقانی، مقابل نمایشگاه دایمی کتاب موسسه اطلاعات با این مضمون«توقف در حاشیه بزرگراه مطلقاً ممنوع» نصب شده که نباید رانندگان حتی برای لحظه‌ای توقف کنند. اما متأسفانه عده‌ای از رانندگان توجهی به این تابلو ندارند. به جاست مأموران راهنمایی و رانندگی منطقه ۳ به این موضوع رسیدگی کنند.

عرفان ـ ف از تهران

گسترش کتابخانه

سالن جدیدالاحداث کتابخانه بشارت رامهرمز ۳۲۰ متر زیربنا دارد که ۲۵۰نفر صندلی را به فضای کتابخانه‌ها اضافه می کند و هزینه‌ای بالغ بر ۱۲۰میلیون تومان از محل تعمیر و تجهیز اداره کل کتابخانه‌های عمومی استان در بر داشته است. در حال حاضر با مجموع ۳ کتابخانه در رامهرمز جمعاً ۱۴۹۷ متر مربع فضای مفید مطالعه ایجاد شده است.

علی یوسفی ـ رامهرمز

تبریز تمیز!

امسال ایام نوروز به شهرهای زیادی همراه با خانواده مسافرت کردم تمیزی شهر تبریز در بین کلانشهرهای کشوردیدنی بود، این شاخص را مهم‌ترین مزیت کلانشهر تبریز در بین دیگر کلان‌شهرهای کشور می دانم. تمیزی شهرهای آذربایجانشرقی به ویژه کلانشهر تبریز، بهداشت مراکز اقامتی، تأسیسات و زیرساخت‌های گردشگری این استان نشان‌دهنده جدیت و تلاش بالای مدیران در توسعه کیفیت و استانداردهای گردشگری است. از تلاش‌های مدیران شهری تبریز به ویژه شهرداری در تمیزی شهر در ایام نوروز امسال متشکریم.

دیلمی پور

بهره برداری از خط تولید محصولات پزشکی

با حضور مرضیه وحیدی دستجردی در شهرک صنعتی آشتیان خط تولید محصولات پزشکی دیوپسی پانچ، سوزن اسکلروتراپی، نیدل‌های دو سر تیز، نیدل‌های سر کج و نیدل‌های مزوتراپی افتتاح و مورد بهره‌برداری قرار گرفت.

با رونمایی از این محصولات که برای نخستین بار در خاورمیانه به همت دانشمندان ایران اسلامی تولید شده است، کشورمان به جمع تولید کنندگان این داروها پیوست.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

حمایت با نگرفتن عوارض

سیاست شورای اسلامی بجنورد به این سمت بوده تا نه تنها افزایشی برای عوارض شهرداری نداشته باشد، بلکه در بخش‌هایی که زمینه وجود داشته کاهش هم پیدا کند.

این اقدام شورای اسلامی بجنورد را گرامی می داریم.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

ظرفیت فراموش شده

شهر تاریخی اردبیل با دارا بودن بیش از هفت هزار سال تمدن شهرنشینی علاوه بر طبیعت بکر و منحصر بفرد و آبگرمهای درمانی از دیرباز به وجود خانه‌های تاریخی و بافت قدیمی با معماری و هنر اصیل ایرانی در کشور شهرت داشته اما این ظرفیت گردشگری تاکنون معرفی نشده و رو به فراموشی است.

به عقیده کارشناسان هر کدام از خانه‌های قدیمی‌اردبیل که بیشتر آنها مربوط به دوره قاجار است، به دلیل نوع معماری و ساخت منحصر به فرد و قدمت خود بخشی از تاریخ این منطقه را تعریف می کند.

مهمترین ویژگی خانه‌های تاریخی اردبیل تناسب با شرایط جوی منطقه بوده و به دلیل موقعیت جغرافیایی و آب و هوای سرد و کوهستانی معماری خانه‌های اردبیل متناسب با این شرایط ساخته شده و این از جذابیت ممتازی برای گردشگران برخوردار است.

اما متاسفانه این ظرفیت در گردشگری نادیده گرفته می شود.

چغایی

دیدار از تمساح پوزه کوتاه

در ایستگاه تحقیقات تمساح ریکوکش واقع در ۱۱۵ کیلومتری چابهار ۱۰ عدد تمساح و در سرمحیط بانی درگس واقع در ۱۰۵ کیلومتری چابهار چند تمساح وجود دارد.

این تمساح‌ها در محیطی کاملا طبیعی در استخری که با دیوار فنس کشی شده است، نگهداری می‌شوند.

تمساح ایرانی معمولا بین پنج تا ۱۰ سالگی بالغ می‌شود اما تعداد معدودی از آنها به سن بلوغ می‌رسند، پرندگان، شغال‌ها، روباه‌ها بزرگ‌ترین تهدید برای بچه‌های تمساح هستند.

بچه تمساح با طولی برابر ۲۰ تا ۲۵ سانتیمتر به دنیا می آید، آنها به رنگ زیتونی و با نوارهای تیره بر روی دمشان و نقاط تیره رنگ در طول دو طرف بدنشان دیده می‌شوند.

نوروز امسال گردشگران بسیاری از این تمساح بازدید کردند.

سیامک طالع زاری

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

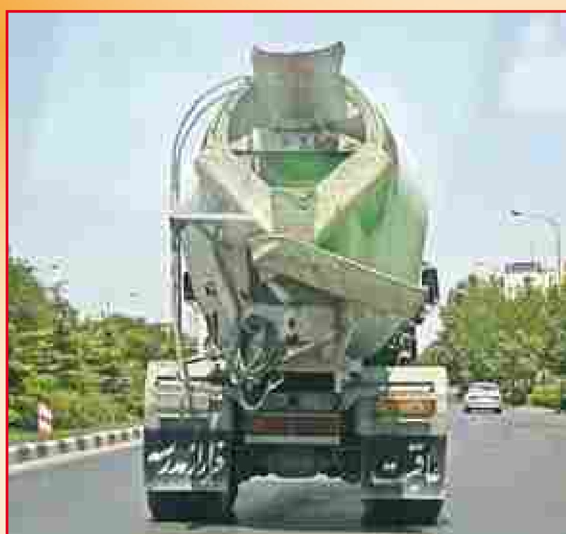
آمدن آب اقیانوس اتفاق می افتد و هجوم امواج عظیم به سوی سواحل مختلف از سطح زمین رخ می دهد. این مشکل به نحو بارزتری در منطقه یخی و عظیم گرینلند در همسایگی قطب شمال دیده می‌شود. در گرینلند همه ساله بخش عظیمی از سواحل به زیر آب‌های اقیانوس اطلس می‌روند و این آب شدن سواحل گرینلند با چنان سرعتی در حال رخ دادن می باشد که پیش‌بینی می‌شود در طی دو یا سه نسل آینده تمامی گرینلند آب شود که در نتیجه سطح آب اقیانوس‌ها و دریاها در همه جا آنقدر بالا می‌رود که مناطق ساحلی در سراسر جهان را شدیداً تهدید می کند. حتی اگر بر اساس آنچه پیش‌بینی شده بر اثر آب شدن گرینلند، سطح آب در جهان فقط به اندازه هفت متر بالاتر برود، هجوم امواج عظیم به سواحل جهان به چنان قدرتی صورت می گیرد که حدود ۲ میلیارد انسان را به زیر آب می فرستد و شکل و شمایل کلیه سواحل جهان دستخوش تغییرات فراوان می‌شود. استوارت خود در این باره می گوید: «بعد از ظهر یکی از روزها من در گرینلند و در بندرگاه یاکوب در اتاق خود در هتل ایستاده بودم و از پشت پنجره مشغول تماشای کودکانی بودم که روی یک کوه یخی در ساحل مشغول بازی بودند. آنها روی کوه یخی صعود می کردند و بعد به داخل آب شیرجه می رفتند. این یک منظره زیبا و لذت آور بود. اما بعد ناگهان یک فکر ناامید کننده به ذهنم خطور کرد و متوجه شدم که فرزندان خودم ممکن است هرگز قادر نشوند که چنین منظره‌ای را در مقابل خود داشته باشند و این تفکر مرا بسیار ترساند...»

در هر حال چه بخواهیم و چه نخواهیم زمین در حال تغییر است و نشانه‌های آن را همه جا مشاهده می کنیم که حتی تغییر دماهای عجیب و غریب هم باعث اعجاب ما شده است و همه اینها آینده‌ای نه چندان روشن را در برابر ما قرار می‌دهد، اما ما یک موضوع مهم را نباید فراموش کنیم. زمین ما تنها سیاره در سیستم خورشید است که در تمامی تاریخ خود را یک مبارز نشان داده است. در طی ۴/۵ میلیارد سالی که از عمر زمین می گذرد، فجایع و بلایای بسیاری بر سرزمین فرود آمده‌اند. درواقع ۴/۵ میلیارد سال است که زمین ما از زیر در حال داغ شدن است و از آسمان هم مورد بمباران انواع شهاب‌ها، ستاره‌های دنباله‌دار، سنگ‌های فضایی و بلایای دیگر قرار گرفته است و حتی در تاریخ خود چند بار به کلی زیر و رو شده و دوباره قد علم کرده است.

پس باید مطمئن باشیم که زمین ما یک جنگنده است که برای بقای خود همواره جنگیده و موفق هم بوده است. بنابراین این زمین نیست که ما باید نگران آن باشیم، بلکه مشکل خودمان هستیم که ممکن است قدر زمین خودمان را ندانیم و آنگونه که باید از آن مراقبت نکنیم. ■



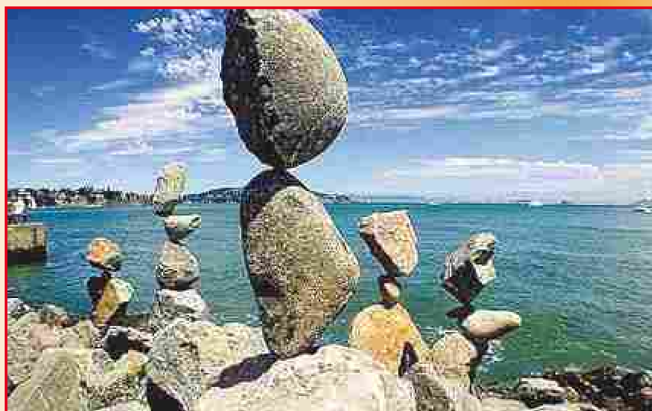
میگم چشماتو درویش کن دوربینو نگاه نکن



بدون شرح!



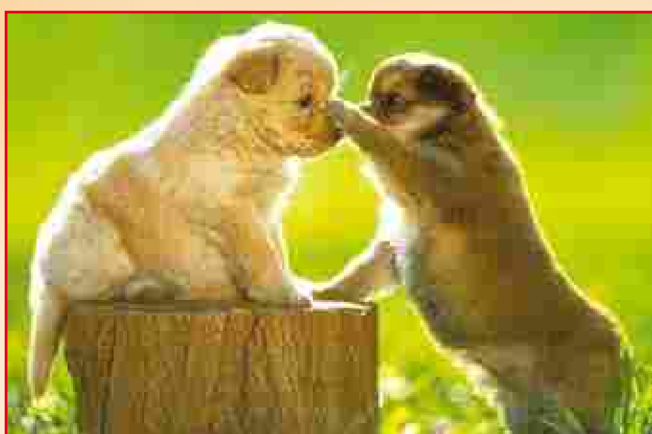
خیالتان راحت ما عادت نداریم به میز و صندلی بچسبیم اما...



زیاد به ضرب المثلها توجه نکنید....بند می شود!!



وقتی هزینه حمل یک سوم خرید باشد چاره چیست؟



بینی تو عمل کردی؟!



با این شکل دیگر آلودگی هوا نخواهیم داشت

مسابقه داستان نویسی

دوره هفتم

ملاقات در چهارراه

نداهوشیار ــ بروجرد

«ملاقات در چهار راه سرد» نوشته «ندا هوشیار» با شکل و ساختاری ساده و به ظاهری و متعارف، داستانی است دو لایه.
این داستان، که گیرایی خاص خود را دارد و به نظر می‌رسد به سوی یک اتفاق خاص محوری پیش می‌رود، به گونه‌ای ضمنی و با اشاره‌هایی نیمه‌پنهان، گشوده شدن یک گره را ــ به مثابه یک «راز» ــ دنبال می‌کند و درست به هدف می‌زند، «نداهوشیار» دانش آموخته کارشناسی روانشناسی است.



دستگیره‌ی آهنی و سرد در را فشرد و از خانه بیرون رفت. خیابان سرد و خلوت بود، درست مثل قبرستان. برف‌ها از اینجا و آنجا روی هم کومه شده بودند. گاهی بادی می‌وزید و دانه‌های سرگردان برف را در هوا پخش می‌کرد و بعد با بی‌رحمی به زمین می‌انداخت. درختها عین مرده‌های کفن پوشیده، سراپا سپید و بی‌حرکت دو طرف خیابان صف کشیده بودند. دختر با قدمهای سنگین و آرام از برفها گذشت. صدای کفشهایش در بلندی و درازی خیابان تنها صدا بود. کلاغی از بالای سرش رد شد و با قارقار سکوت خیابان را شکافت. آفتاب، بیجان و بی‌رمق افتاده بود در آغوش یخ زده آسفالت و بوی کافور می‌آمد. دختر سردش بود. دستها را به دهان برد و ها کرد. بعد گذاشتشان زیر بغل. از پشت سرش صدای محو پایی آمد. خیال کرد: حتما دیوانه‌ای است با نامزد دعوا کرده‌ای مثل خودم...» و از فکر خودش خنده‌اش گرفت... به نوک چکمه‌هایش نگاه کرد که دل نازک برفها را می‌شکافتند و پیش می‌رفتند.

ــ ببخشید... ببخشید خانوم...

برگشت و شنید:

«میشه یه لحظه وقتتون رو بگیرم؟»

جمله با بخار از دهان پسری که روبرویش ایستاده بود بیرون آمد. آن قدر به او نزدیک شده بود که می‌شد رگهای قرمز و باریک چشم‌های ساکن و انگار یخ‌زده‌اش را دید. وراندازش کرد. موهای بلندش را که تا شانه نمی‌رسید با دقت به عقب سر و گردنش برگردانده بود... چشمهای قهوه‌ای تیره او، با حالتی سرد و منتظر به صورتش زل زده بودند... پالتوی خاکستری بلند و چهار دکمه به تن داشت. دستهایش را توی جیب‌هایش چپانده بود. با لحنی غریب پرسید:

ــ «پرسیدم میشه یه لحظه وقتتون رو بگیرم؟»

ــ نه!

کلمه را پرت کرد توی صورت پسر و رو برگرداند و با عجله دور شد... پسر هم به دنبالش...

ــ خانوم... من اصلا قصد...

نایستاد و قدمها را تندتر کرد.

ــ خواهش می کنم... فقط یه لحظه...

و بعد بی‌هوا صدایش با اسم دختر در خیابان ساکت پیچید: صبا!

که دختر برگشت و با پسر رخ به رخ شد. نزدیکتر از قبل. پسر از این حرکت ناگهانی جا خورد. اما کوتاه نیامد و منتظر ماند. او با قاطعیت به او چشم دوخت.

ــ اسم منو از کجا می‌دونی؟

سرما و سوز و کمی بعد باد لرزآوری با فاصله از میانشان رد شد دختر با حالتی عصبی و لحنی خشک پرسید:

ــ گفتم اسم منو از کجا میدونی؟

ــ فقط اسمت نیست! چیزای دیگه‌ای هم راجع بهت می‌دونم!

ــ هه!

برگشت تا از عرض خیابان رد شود که با صدای سرد و آرام مرد جوان میخکوب شد: «صبا یزدانی ۲۳ ساله» دانشجوی نقاشی، عاشق طبیعت... با مادرت بالای این خیابون زندگی می کنی! همین چند دقیقه پیش هم با نامزدت دعوا کردی...!»

دختر بی هوا برگشت و با چشمهای بیرون زده زل زد به صورت یخی او: «تو آدم عوضی، اصلاً کی هستی؟»

لبخند ناقصی روی لبان باریک پسر دوید. دختر چشمها را بیشتر دراند: «ببین دیوونه... اگه می خوای اذیت کنی، اگه شوخیت گرفته یا هر اگه‌ی دیگه... وقت خوبی رو انتخاب نکردی... فهمیدی؟»

پسر تنها نگاه بود. دختر از سکوت او حرصش گرفت. خواست دست بلند کند و بکوبد زیر گوش پسر یا لااقل چیزی بگوید. می توانست دق و دلی که از نامزد و مادر و بقیه داشت را سر او خالی کند... اما.... از سرمای چشمهای پسر مورمورش شد. زیر نگاهش تاب نیاورد. باید از چشمهای او می گریخت. برگشت و قدم تند کرد سمت خیابان. پسر هم. دنبالش می آمد تق تق کفشهای دختر خط کشید روی سکوت. وسط خیابان رسیده بود که پاشنه‌ی چکمه‌اش شکست و دختر لغزید و نقش زمین شد. درست توی تقاطع چهارراه، روی کپه‌ای برف که از رفت و آمد ماشینها جان به در برده و کوبیده نشده بود و هنوز درست و حسابی هم یخ نبسته بود. با ناله چرخی زد و قوزک پا را در دست گرفت. زیر لبی فحشی نثار چکمه‌اش کرد. شاید هم به نامزد یا به پسر... دستی پوشیده در آستین خاکستری رنگ وارد قاب شد: «اجازه بدید کمک کنم.» چشم غره‌ای به طرفش رفت. قوزک دردناک پایش را مالید. دست عقب رفت.

دختر زیر لب غرغر کرد و بعد با صدای بلندتر گفت:

«همه رو برق می گیره، ما رو چراغ نفتی!» و با لجبازی به جای پسر به برفهای کثیف کنارش نگاه کرد. پسر با آن نگاه سرد و مرموز هنوز ایستاده بود و تماشایش می کرد. کفر دختر در آمد:

« کمک نمیخوام!! بفرمایید!» پسر تکان نخورد: «ای بابا... آقا من به کمک شما نیازی ندارم! به کی باید بگم؟»

پسر با آرامش لبخند زد: «به خودم»

دختر از حاضر جوابی او لجش گرفت. مخصوصا حالا که سرما و نم برف داشت از پالتوی نازکش عبور

می کرد و به پا و کمر و بدنش دست می کشید. با اخم گفت: «آقای محترم، من نمیدونم شما کی هستین و چی میخواین و از کجا راجع به من اطلاعات پیدا کردین... اما خوب می‌دونم که نه علاقه‌ای به شنیدن حرفهای شما دارم نه علاقه‌ای به دیدنتون! پس می شه لطفا تنهام بذارید؟»

ـ نه!

ـ چرا؟

ـ چون شما باید حرفهای من رو بشنوید... می تونید راجع بهشون فکر نکنید اما باید بشنوید... من خبر مهمی براتون دارم...

ـ کی این «باید» رو برای من تعیین می کنه؟ شما؟

و کف دست را روی برفها گذاشت و سعی کرد تنش را از زمین جدا کند. پسر در سکوت به تلاش مذبوحانه و بی‌نتیجه‌ی او نگاه کرد. بی‌هیچ احساس و حالتی. گفت: «خودتون!»

ـ خودم؟

دست از تقلا برداشت و با کلافگی به پسر که صاف و خدنگ ایستاده بود نگاه کرد... پسر، آرام و شمرده و با لحنی تمسخرآمیز گفت:

ـ من به خاطر خود شما اینجام!

ـ مثل اینکه عقل از سرتون پریده! من اصلا شما رو نمیشناسم، اونوقت...

زیر نگاه عاقل اندر سفیه پسر بقیه‌ی حرفش را خورد.

ـ به زودی من رو می‌شناسید!

از اطمینان و قاطعیتی که در جمله و صورت پسر بود لرزید.

ـ دست از سرم بردار..

ـ نمی‌تونم!

دست را مشت کرد و روی تن برف کوبید: چرا؟

ـ چون من ماموریت دارم!

درد و سرما امان دختر را بریده بود: «که انقدر من رو روی زمین نگه دارین که از سرما بمیرم؟»

ـ نه به این شکلی که شما می گین... ولی... با کمال تاسف... یه جورایی بله...

ـ بله؟!

از سرما و درد و حضور این آدم سمج و مرموز و ناتوانیش در بلند شدن حرصش در آمد. دستها را مشت کرد و سر پسر داد کشید: «تو هر کسی هستی یا هر کی بهت گفته بیای و سر به سر من بذاری اصلا وقت خوبی رو انتخاب نکردی! من امروز آنقدر اعصابم داغونه که می‌تونم اینجا عین خودم بچسبونمت روی برفها... اونوقت می تونیم دوتایی خیلی عاشقانه منتظر مرگ بشیم و تو هم تا ابد وقت داری اراجیف ببافی...»

فریادها ذره‌ای اثر نکرد. پسر با خونسردی و آرامش گفت: «نمیتونی!»

دختر درمانده چنگ زد به برفها و مشتی پاشید روی کفش و پاهای پسر: «چی نمیتونم؟ که بچسبونمت به برف؟»

ـ نه! اینکه دوتایی منتظر مرگ بشیم...

ـ چرا؟

ـ چون من خود مرگ هستم!

دختر با دقت و تعجب به صورت او نگاه کرد. بعد کاری را کرد که وقتی کنترل همه چیز از دستش خارج می‌شد می کرد. با صدای بلند زد زیر خنده و کف دستها را کوبید روی زانوها.

پسر تمام مدت با آرامش و دست به سینه به خنده‌ی او گوش داد. بعد که خنده‌ها بریده بریده و با فاصله شدند پرسید: «حرف خنده داری زدم؟»

دختر از شدت خنده به نفس نفس افتاده بود. سر تکان داد و آنقدر ریسه رفت که از گوشه‌ی چشمهایش اشک چکید روی زمین. مرگ صبورانه نگاه کرد. لبخند نامعلوم و کجی روی لبان باریکش می‌رقصید. دختر از نگاه جدی و مصمم او ترسید: «اگر واقعا...»

بقیه‌ی خنده را خورد و با تردید گفت: آقای مرگ! ببین این دور و بر ها کسی نیست کمک کنه من بلند شم؟

لبخند یخ زده مرد کش آمد:

«این اطراف هیچ کس نیست!»

ـ گفتی مرگی... نگفتی که علم غیب هم داری! حداقل سر تو می‌چرخوندی تا حرفت باورم شه!»

ـ فرشته‌ها به غیب آگاهند!

دختر به کسی که روبرویش ایستاده بود و ادعا می کرد «فرشته» است نگاه کرد. فکر کرد:

«آخر کدام فرشته‌ای پالتوی طوسی تنش می کند و سبیل این جوری دارد؟» و دوباره زد زیر خنده...

فرشته باز هم صبورانه و در سکوت نگاه کرد. دختر از خاموشی و صبوری بیش از حد او ترسید. آدمها آنقدر با حوصله و صبور نیستند! ساکت شد و یکبار دیگر برانداز کرد. با آن موهایی که باد نرم نرم حرکتشان می‌داد و پالتوی خاکستری کهنه، می‌توانست هر کسی باشد جز یک فرشته. آن هم فرشته‌ی مرگ! با این حال صاف نشست و جدی پرسید:

«خب، حالا می گین من چی کار کنم؟»

ـ تو قرار نیست کاری بکنی. من باید کاری رو انجام بدم!

ـ خب، شما قراره چه کاری انجام بدین؟

ـ دقیقا نمی‌شه گفت من کاری می کنم! در واقع من واسطه و ناظرم. کار اصلی رو کس دیگه‌ای انجام می‌ده و کار من بعد از کار اون شروع می‌شه!

دختر به زور خنده‌اش را نگه داشت:

«و این کس دیگه کجاست؟»

مرگ با دست به پشت سر او اشاره کرد.. دختر بالاتنه را چرخاند. اول فقط هیبت سیاهی دید که به سرعت پیش می‌آمد. کمی بعد کامیون سبز رنگ را تشخیص داد. در کمتر از یک ثانیه صدای گوشخراش بوق به گوشش رسید و بعد چشمهای هراسان راننده را از پشت شیشه دید و سپر ماشین و جیغ کشدار ترمز و به دنبالش...

■

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

❋ خانم بتول ارزانی ـ بردسکن خراسان

پیش از هر گونه اظهار نظر درباره آنچه با عنوان «مرد که گریه نمی‌کند»نوشته‌اید، از شما و برخی دوستان و همراهان این مسابقه درخواست می‌کنم که به شرایط شرکت در «مسابقه بزرگ داستان‌نویسی» اطلاعات هفتگی با دقت توجه کنید. علاوه بر این، دست کم قبل از فرستادن«نوشته»هایتان، هفت، هشت داستان چاپ شده در این دو صفحه را بخوانید!

و اما، صریح و با تأکید باید برایتان بنویسم که برای «نویسنده» شدن حتی در حد و اندازه‌های ابتدایی و ساده، لزوماً باید بسیار بخوانید و مطالعه کنید. آنچه نوشته‌اید و بر روی دو طرف یک برگ کاغذ دفتری با شتابزدگی و سهل‌انگاری برقلم رانده‌اید،در بهترین حالت یک «خاطره» است. زبان و نثرتان هم نشان می‌دهد که حداقل تا دو سه سال دیگر فقط باید مطالعه کنید.

موفق باشید

❋ آقای فرامرز کوراوند ـ تهران

از ابراز لطف شما دوست گرامی و نویسنده خوش قریحه، سپاسگزارم.

نوشته‌ای که با نام«بلوطهای تخت سبز» فرستاده‌اید، جذاب و خواندنی است، اما «داستان» نیست و خودتان هم اگر حوصله کنید و با دقت مروری بر آن داشته باشید، درخواهید یافت که یک «خاطره» تمام عیار است. از شما که تا به حال چند داستان به یاد ماندنی‌تان در این مسابقه به چاپ رسیده، انتظار می‌رود باز هم«داستان»بنویسید و بفرستید.

برایتان نشاط و پویندگی آرزو می کنم

❋ خانم آزیتا شفایی ـ تهران

«آسمانی»شما را خواندم. به نظر می‌رسد خیلی برای چاپ شدن هر آنچه نوشته‌اید، شتاب دارید. همین شتاب و آسان‌گیری به حاصل کارتان صدمه می‌زند و لابد مجبورتان می کند ـ با عرض معذرت! ـ «قصه‌واره‌ها»و «شبه‌حکایت»هایی بی‌بنیاد و به اصطلاح «آبکی» را تند تند بر کاغذهای ارزشمند و بی‌زبان قلمی کنید! قدر ذوق و قریحه نویسندگی‌تان را با سختگیری برخود، بدانید. مطمئن باشید که هیچ کس ـ ولو مثلاً از نبوغ برخوردار باشد!-در «داستان‌نویسی» نمی‌تواند یک شبه راه صد ساله برود... قبول کنید که لزوماً نیازمند مطالعه جدی و همه‌سویه و پیگیر و برنامه‌ریزی شده هستید. به قلمفرسایی برای تولید انبوه «داستانواره»های سطحی و یکبار مصرف، قانع نباشید.

برایتان شکیبایی و پویندگی آرزو می کنم



۳۰

رمزها و رازها

سیروس گنجوی

تصادف‌های عجیب روزگار ۱

از دیدگاه پدیده‌شناسان، رویدادهای جداگانه از هم را نمی‌توان به صورت انتزاعی تلقی کرد. به بیان دیگر هر چه اتفاق می‌افتد، در هر کجا و در هر زمان بر پدیده دیگر تأثیر می‌گذارد و یا از آن متأثر می‌شود. تصادف از ترکیب چند رشته علت و معلول با هم تشکیل می‌شود و در واقع ما با فهمیدن ارتباطی که بین دو پدیده وجود دارد، مفهوم پدیده‌ها را در می‌یابیم.

با این مقدمه کوتاه به سراغ حوادثی می‌رویم که جز «تصادف» نام دیگری نمی‌توان بر آنها گذاشت! با این حال خیلی عجیب و نادرند!

راز دسر آلو

یکی از این حوادث برای «امیل دشان» شاعر فرانسوی اتفاق افتاد. او در کودکی زمانی که در شهر «اورلئان» به مدرسه می‌رفت، سر میز غذا با دانش‌آموزی آشنا شد به نام «م. دوفورت ژیبو» که به تازگی از انگلستان بازگشته بود. این دانش‌آموز همراه غذای خود دسر خوشمزه‌ای آورده بود به نام «پودینگ» که از آلو درست شده و تا آن زمان در فرانسه ناشناخته بود. بنا بر اصرار او «دشان» اندکی از آن چشید و بسیار زیر دندانش مزه کرد. آن دو با هم دوست شدند. مدت‌ها گذشت و آن دو دیگر یکدیگر را ندیدند.

۱۰ سال بعد روزی این شاعر فرانسوی از مقابل رستورانی می‌گذشت. ناگهان چشمش به یک «پودینگ آلو» افتاد که در داخل رستوران قرار داشت. از دیدن آن بی‌اختیار به یاد همکلاسی قدیمی‌اش افتاد که برای اولین بار او را با این دسر خوشمزه آشنا کرده بود. طعم و مزه دیرین این خوراکی (که مدت‌ها بود از یادش رفته بود) دوباره به یادش آمد و باعث شد که وارد رستوران شود و برشی از آن طلب کند. اما صاحب رستوران گفت که این «پودینگ» را برای مشتری دیگری آماده کرده و نمی‌تواند به او بدهد.

در همین هنگام آن مشتری وارد رستوران شد و «دشان» در کمال تعجب دید که او کسی جز همان دوست و همکلاسی قدیمی‌اش «م. دوفورت ژیبو» نیست که نخستین بار پودینگ آلو را به او معرفی کرد. هر دو از این تصادف که سبب شد برای بار دوم یکدیگر را به خاطر «پودینگ» ملاقات کنند شگفت‌زده شدند.

سالها از این ماجرا گذشت. شبی این شاعر فرانسوی به میهمانی شامی دعوت شده بود که در آن پودینگ آلوی انگلیسی نقش عمده‌ای داشت. هنگام خوردن دسر، «دشان» برای سرگرم کردن حاضران به تعریف داستان آشنایی خود با «م. دوفورت ژیبو» که به خاطر «پودینگ» آغاز شده بود پرداخت. همه حاضران از شنیدن این داستان زیر خنده زدند و به شوخی گفتند که هیچ بعید نیست که سر و کله این دوست قدیمی برای بار سوم پیدا شود. اما با طنین انداختن صدای زنگ در خنده آنها فروکش کرد. میزبان در را گشود و شاعر فرانسوی در کمال تعجب در آستانه در دوست قدیمی‌اش «م. دوفورت ژیبو» را دید که چهره‌اش با گذشت زمان پیر و شکسته شده بود!!

او نیز به میهمانی شام دعوت شده بود اما نه در آن خانه بلکه در آپارتمان دیگری که در مجاورت آن خانه قرار داشت و او اشتباهی زنگ این خانه را زده بود!

این شاعر فرانسوی درباره این تصادف در خاطراتش چنین نوشت:

«سه بار در زندگی‌ام «پودینگ» آلو خوردم و هر سه بار آقای «م. دوفورت ژیبو» را دیدم! باور کنید از این تصادف عجیب موهای سرم سیخ شد. آیا بار چهارم هم هنگام خوردن پودینگ آلو با این مرد ملاقات خواهم کرد؟ خدا می‌داند!

تنها یک نفر زنده ماند

یکی دیگر از تصادف‌های عجیب روزگار که در «کتاب فهرست‌ها» تألیف «ایروینگ والاس» به آن اشاره شده مربوط به مردی است به نام «هیو ویلیامز» که در دوره‌های گوناگون و در یک روز خاص از خطر مرگ گریخته است.

به این تشابه اسمی عجیب توجه کنید:

* در روز ۵ دسامبر ۱۶۶۴ میلادی یک کشتی مسافری با ۸۰ سرنشین در آبهای شمال غربی انگلستان غرق شد. همه مسافران به جز یک نفر که نامش «هیو ویلیامز» بود جان سپرد.

* ۱۲۱ سال بعد در همان روز طی سانحه مشابهی که در همان نقطه از دریا اتفاق افتاد کشتی دیگری با ۶۰ سرنشین غرق شد. تمامی مسافران به جز یک نفر جان باختند. بر حسب تصادف نام آن شخص هم «هیو ویلیامز» بود!

* در سال ۱۸۶۰ میلادی در همان روز ۵ دسامبر کشتی دیگری با ۲۵ سرنشین در دریا غرق شد. در این حادثه فقط یک نفر جان سالم به در برد و نجات یافت. او نیز نامش «هیو ویلیامز» بود!

دختر رؤیاها

یک جوان انگلیسی به نام «جان هلدر» یک شب چهره دختری را در خواب دید که یک دل نه بلکه صد دل عاشق او شد!



چهره این دختر رؤیایی همیشه در نظرش بود و جز او حاضر نبود با هیچ دختری ازدواج کند. از این رو بسیاری از دوستانش او را سرزنش می‌کردند. اما او ماهها به جستجوی دختری پرداخت که در عالم خواب دیده بود. شگفت آنکه سرانجام او را یافت! او دختر یک کشاورز ساده بود. کار به ازدواج کشید و این زوج خوشبخت مدت ۴۰ سال به خوبی و خوشی در کنار یکدیگر زندگی کردند و شگفت اینکه به فاصله اندکی از یکدیگر زندگی را بدرود گفتند!

افتاد ولی نمرد

در سال ۱۹۷۶ میلادی طفلی از بالای یک ساختمان ۱۴ طبقه در «دیترویت» آمریکا سقوط کرد اما از آنجا که خدا می‌خواست بر روی مردی به نام «جوزف فیگ‌لاک» افتاد که در حال عبور از پیاده‌رو بود. هر دو آنها از این حادثه جان سالم به در بردند!

یک سال بعد دوباره این حادثه عیناً تکرار شد. یعنی همان طفل از همان ساختمان به روی آقای «فیگ‌لاک» افتاد. باز هم هر دو آنها زنده ماندند!

یک تصادف عجیب دیگر

همه تصادفها مانند حادثه بالا پایان خوشی ندارند بلکه برخی از آنها مرگبارند اما در هر حال از جنبه

شگفت‌انگیز موضوع چیزی کاسته نمی‌شود. یکی از این تصادفهای عجیب در جزیره «برمودا» واقع در اقیانوس اطلس اتفاق افتاد که به راستی باور نکردنی است! به فاصله یک سال دو برادر در آن جزیره به وسیله یک تاکسی و توسط یک راننده کشته شدند. عجیب‌تر اینکه هنگام وقوع حادثه همان مسافر هم سوار تاکسی بود!!

این حادثه زمانی اتفاق افتاد که مقتول سرگرم راندن همان موتورگازی‌ای بود که سال گذشته برادرش با آن در همان خیابان و با همان تاکسی تصادف کرده بود!

تصادفهای ادبی

«کالین ویلسون» نویسنده مشهور مطالب فراسویی در مقدمه کتابش «علوم فوق طبیعی» نوشته است:

روزی برای تألیف کتاب جدیدم دنبال اطلاعاتی می‌گشتم اما به یاد نمی‌آوردم که در کدام کتاب است. از این رو به سراغ کتابخانه‌ام رفتم. هزاران کتاب بود و نمی‌دانستم چند روز می‌بایستی وقت صرف می‌کردم تا آن را پیدا کنم؟ تازه می‌خواستم کتابها را یک به یک وارسی کنم که ناگهان کتابی از قفسه کتاب به زمین افتاد و از وسط باز شد. همین که خم شدم تا آن کتاب را از زمین بردارم در کمال تعجب دیدم درست همان صفحه‌ای آمده که اطلاعات مورد نیاز من در آن چاپ شده بود! این حادثه را به حساب تصادف گذاشتم وگرنه امکان داشت باور کنم که دستی نامریی آن کتاب را برایم گشوده بود!

باد آورده را باد آورد

پروفسور «فلاماریون» نیز در کتاب «ناشناخته‌ها» به بازگو کردن داستان عجیبی پرداخته چنین نوشته است:

هنگامی که سرگرم نگارش فصلی از کتاب «آتمسفر» درباره نیروی باد بودم ناگهان تندبادی وزیدن گرفت که چند صفحه از نوشته‌هایم را با خود برد! امیدی به بازیافتن آنها نبود زیرا آن جریان باد دست‌نوشته‌هایم را از پنجره طبقه سوم آن ساختمان به خیابان انداخت و تندباد دیگری که بی‌شباهت به گردباد کوچکی نبود آنها را در هم پیچید و با خود برد. حوصله نوشتن مجدد آنها را در آن لحظه نداشتم. بنابراین بقیه مطالب را به جز آن چند صفحه برای ناشر فرستادم تا تایپ کنند. تصمیم داشتم این چند صفحه را بعداً در فرصتی مناسب به آن اضافه کنم. اما با آنکه شماره صفحات نشان می‌داد که چند صفحه کم است فراموش کردم این موضوع را با ناشر در میان بگذارم.

چند روز بعد ناشر نمونه غلط‌گیری شده را برایم فرستاد تا نگاهی به آن بیندازم. اما در کمال تعجب دیدم که آن چند صفحه مطلب بادبرده و گمشده نیز جزو نمونه‌های چاپی تایپ شده است!

از این موضوع عجیب‌تر توضیح ناشر بود. او گفت مستخدمی که مطالب شما را می‌آورد و می‌برد چند صفحه از مطالب شما را سر راهش در خیابان یافته است و به خیال آنکه این صفحات از دست او به زمین ریخته است آنها را جمع‌آوری کرده و ضمیمه نموده است! و این تصادف به راستی عجیب بود!

مردی که چهار بار مرد

در حومه شهر «کیتویی» واقع در کشور «کنیا» در آفریقا مردی می‌زیست به نام «موسیو کاموتوتا» که چهار بار مرد و دوباره زنده شد!

هنگامی که پس از دو روز سرانجام جنازه‌اش را توی قبر گذاشتند، همه منتظر بودند که باز هم چشمانش را باز کند و به حاضران صبح به خیر بگوید!

«موتوتا» چوپانی ساده بود اما در «کنیا» شهرتی افسانه‌ای یافت و به عنوان «مردی که مرگ می‌آفریند» شناخته شد.

* نخستین مرگ او زمانی اتفاق افتاد که بیش از سه سال نداشت. وقتی او را داخل قبر گذاشتند ناگهان ونگ ونگ به راه انداخت و فوراً او را به سطح زمین آوردند.

* در ۱۹ سالگی ناپدید شد. شش روز بعد کاوشگران جسد بی‌جان او را در مزرعه‌ای یافتند. مراسم تدفین انجام شد و همین که خواستند تابوتش را داخل قبر بگذارند سوگواران ناگهان دیدند که پلک چشمانش تکان می‌خورد. او دوباره به زندگی بازگشته بود.

* در بهار سال ۱۹۸۵ پس از یک بیماری کوتاه برای بار سوم درگذشت. پزشک نیز مرگ او را تأیید کرد اما با سابقه‌ای که از او داشتند مراسم تدفین را یک روز به تأخیر انداختند. در پایان این مدت ناگهان از جا برخاست و یک لیوان آب خواست!

او با بیانی ساده اظهار داشت که در خلال سه بار مردن روحش از بدنش جدا شده و به آسمان پرواز کرده است. سرانجام در دسامبر همان سال برای بار چهارم با این جهان وداع کرد. همه حاضران انتظار داشتند که دوباره زنده شود. اما این بار معجزه‌ای صورت نگرفت و او برای همیشه دیده از جهان فرو بست.

جبران محبت

در سالهای دهه ۱۹۳۰ میلادی، «آلن فالبی» که سرپرستی تیم موتوسیکلت‌رانی «الپاسو» در تکزاس را به عهده داشت با کامیونی تصادف کرد و به شدت آسیب دید. شریان پایش بریده شده بود و خون زیادی از بدنش می‌رفت. در این هنگام رهگذری به نام «آلفرد اسمیت» که با اتومبیلش از آنجا می‌گذشت اتومبیل خود را متوقف کرد و به کمک او شتافت. زخم پای او را با نواری بست و جلوی خونریزی را گرفت. به این ترتیب «فالبی» از مرگ نجات یافت اما چندین ماه طول کشید تا توانست سلامت خود را بازیابد و کار خود را از سر گیرد.

پنج سال بعد روزی «آلن» یکی از دوستانش را با موتوسیکلت خود به مکان تصادف برد تا آنجا را به او نشان بدهد. متوجه شد که چند لحظه قبل تصادفی در آن مکان رخ داده و اتومبیلی با درخت برخورد کرده است. «فالبی» از موتوسیکلت پیاده شد و به سوی اتومبیل دوید تا به مصدوم کمک کند. خوشبختانه او زنده بود اما بر اثر بریده شدن شریان پای راستش خون زیادی از او می‌رفت. قبل از رسیدن آمبولانس، «فالبی» دست به کار شد و موفق شد با بستن زخم پای مصدوم، جلوی خونریزی را بگیرد.

هنگامی که آمبولانس رسید و مصدوم را به داخل آن منتقل کردند ناگهان دریافت که این مرد مجروح کسی جز «آلفرد اسمیت» نیست یعنی همان کسی که پنج سال قبل جان او را از مرگ نجات داده بود! این جوان ورزشکار، شعاری برای رشته حرفه‌ای خود انتخاب کرد که همه اعضای تیم او آن را روی بدنه موتوسیکلت خود نوشتند. مضمون این شعار چنین بود: «با هر دست که بدهی با همان دست می‌گیری!»

گم شده و پیدا شده

در افسانه‌های گوناگون ملل از گم شدن و پیدا شدن اشیا به ویژه انگشتر زیاد سخن رفته است. در یکی از این داستانها که مربوط به قرن ششم میلادی است آمده است که همسر یکی از پادشاهان انگلستان، انگشتر قدیمی خود را در دریاچه‌ای گم کرد. هر چه توضیح داد، پادشاه حرف او را نپذیرفت و در عوض سخت به او ظنین شد. چنین پنداشت که ملکه انگشتر را به یکی از ستایشگران خود بخشیده است! اسقف اعظم را فراخواند تا حکم طلاق را درباره آن زن جاری سازد اما این مرد روحانی که از بی‌گناهی ملکه آگاه



بود فرجام خواست. تمام شب به حالت خلسه فرو رفت و به دعا و نیایش پرداخت و از پروردگار خواست که آن انگشتر پیدا شود. فردای آن روز هنگامی که پادشاه به اتفاق اسقف اعظم سرگرم خوردن غذا بود، ناگهان انگشتر گمشده را در شکم ماهی درسته‌ای که در بشقاب داشت پیدا کرد! گفته می‌شد که آن ماهی را همان روز صبح از همان دریاچه صید کرده بودند!

* هر چند این یک افسانه به نظر می‌رسد اما چنین اتفاقی در زندگی واقعی نیز رخ داده است. ماجرا از این قرار است که مردی به نام «جیمز پرایس» از اهالی «آرکانزاس» آمریکا دندانهای مصنوعی خود را در دریاچه «بول شولز» گم کرد اما ۱۰ روز بعد هنگامی که یک ماهی ۱۰ کیلویی صید کرد تصادفاً دندان مصنوعی خود را در شکم ماهی یافت!

یکی دیگر از این تصادفهای عجیب مربوط به یک خانم کانادایی است به نام «برادور» که سنجاق سینه خود را که یادگار مادرش بود و نامش در پشت آن حک شده بود در مزرعه‌ای واقع در ایالت «مانیتوبا» در کانادا گم کرد و ۵۰ سال بعد تصادفاً آن را در شهر دیگری واقع در همان ایالت که ۲۰۰ کیلومتر با آنجا فاصله داشت یافت! ■

راه ساده و سالم برای جلوگیری



اخیراً پژوهشگران در سوئد (همانگونه که در تصویر نشان داده شده) توانسته‌اند تا با به کار گیری یک روش امن و تازه جلوگیری از بارداری را بسیار راحت‌تر و بدون نیاز به داروها و قرص‌هایی که دارای عوارض جانبی می‌باشند، به انجام برسانند. این تکنیک که به آن روش (R.N.A.I) گفته می‌شود، بدین ترتیب است که روی سطح تخم که معمولاً سلول‌های بارور کننده از آن طریق وارد تخم می‌شود نوعی پروتئین باردار قرار می‌دهند که سلول‌های باردار کننده همانگونه که در تصویر هم نشان داده شده قادر به ورود به تخم نمی‌شوند و روی سطح باقی می‌مانند و در نتیجه بارداری صورت نمی‌گیرد. این عمل در آزمایشگاه تا کنون روی موش با موفقیت انجام شده است و هیجان فراوانی را در میان محافل علمی به وجود آورده، چرا که دیگر ممکن است قرص‌های ضدبارداری با آن مشکلات جانبی که برخی از آنها خطرناک هم محسوب می‌شوند، و متأسفانه به تعداد بسیار زیاد هم در جهان مورد استفاده قرار می‌گیرد از رده خارج شوند که یک خبر بسیار خوب برای محافل مربوط به سلامتی و درمان بانوان می‌باشد.

بازگشت گرما به هایدپارک



هاید پارک که بیشتر از پانصد سال قدمت دارد برای مردم انگلستان به عنوان نمایانگر وضعیت جوی و شدت گرما یا سرما شناخته می‌شود و انگلیسی‌ها حتی به هایدپارک بیشتر از پیش‌بینی کنندگان وضعیت آب و هوا با همه ابزار و وسایل پیشرفته و ماهواره‌ای خود، اعتماد دارند. اما همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید همراه با تغییرات آب و هوایی در سراسر جهان، ناگهان هایدپارک هم پس از حدود سیصد سال به گرما باز گشته است که باعث لذت انگلیسی‌ها شده است. چرا که آنها معمولاً در طول سال از آفتاب چندانی برخوردار نیستند و اگر در منطقه‌ای آفتاب و گرما ظهور کند، انگلیسی‌ها به آن هجوم می‌آورند و چنین است سرنوشت هایدپارک در سال جاری. عجیب آنکه در برخی از مناطق حارّه و استوایی، تکه‌های بزرگ یخ دیده شده و آن وقت هایدپارک که معمولاً یک مکان سرد است به نمادی از اشعه آفتاب تبدیل شده است همه اینها حاکی از آن است که دگرگونی در وضعیت جوی و آب و هوای زمین واقع شده و باید در برابر آن آماده بود، هایدپارک با دمایی ۳۹ درجه‌ای در تابستان گذشته رکورد سیصد ساله خود را شکست. این در حالی است که در هایدپارک دمای چهل درجه زیر صفر هم در زمستان‌های قرن هفدهم تجربه شده است.

زیباترین ابر در جهان

در نظر اول امواج ساحلی به ذهن خطور می‌کند که برای موج‌سواران ایده‌آل می‌باشد. اما کمی دقت نشان می‌دهد که این منظره ناشی از شکل گیری زیباترین ابر در جهان است که در آسمان استرالیا تحقق پیدا می‌کند. حال به جای موج‌سواری، در مقابل این ابر همانگونه که در تصویر هم نشان داده شده می‌توان به گلایدرسواری اقدام کرد. یعنی اینکه خلبانان می‌توانند با گلایدر ابتدا به ارتفاع هزار متری خود را برسانند و آنگاه در برابر ابر مشهود صبحگاهی که قرار گرفتند، موتور گلایدر را خاموش می‌کنند و این پروسه تشکیل دهنده خلائی می‌باشد که سرعت گلایدر با موتور خاموش را به یکصد و پنجاه کیلومتر در ساعت می‌رساند و چنین می‌شود که ابرسواری درست مانند موج‌سواری روی دریا شکل می‌گیرد. اصولاً استرالیا به جهت موقعیت خاص و جغرافیایی خود دارای زیباترین ابرهای صبحگاهی است که همواره هم در تحرک می‌باشند و بسیاری برای مشاهده آن از نزدیک به پرواز با هواپیماهای کوچک تک موتوره و یا گلایدرها می‌پردازند.



بیا که عمر چو باد بهار می گذرد
به کار باش که هنگام کار می گذرد
• بخارایی

صدف‌هایی که با پوشش خود راه می‌روند

پژوهشگران در دو دانشگاه بوداپست در مجارستان و پرینســتون در آمریکا که با همکاری یکدیگر مشغول تحقیق روی صدف‌ها می‌باشــند به گونه‌هایی از صدف برخورد کرده‌اند که اگر چه دارای پوشــش‌های ســفت وسـخت می‌باشــند اما با اســتفاده از تکنیکهای عجیب وبی‌همتایــی قادر هســتند تا به راحتــی در خود تحرک ایجاد کنند.

درواقع سوراخ‌های متعددی در اطراف پوشش آنها وجود دارد که صدفها با چرخیدن در داخل پوشــش‌ها خود را در زوایایی قرار می‌دهند که بتوانند پاهای خود را از داخل سوراخ‌ها بیرون آورده و حرکت را شروع کنند. درضمن پوشش‌ها که استحکام بسیاری دارند و صدف‌ها را در مقابل شکار کنندگان آنها از خطر نجات می‌دهند. نکتــه جالب بــرای پژوهش کنندگان در مجارســتان و آمریکا توان هوشــی بالا در این گونه موجودات اســت که معمولاً از شیارهای مغزی ناچیزی برخوردار هستند و هوش فراوانی از آنها انتظار نمی‌رود. اما این دســته از صدف‌های پوشش‌دار به دلیل انتخاب‌هایی که باید در درون پوشش خود دائماً انجام دهند، در طول زمان به فراگیری‌های هوشمندانه‌ای دست می‌یابند.

کنترل کننده ترافیک

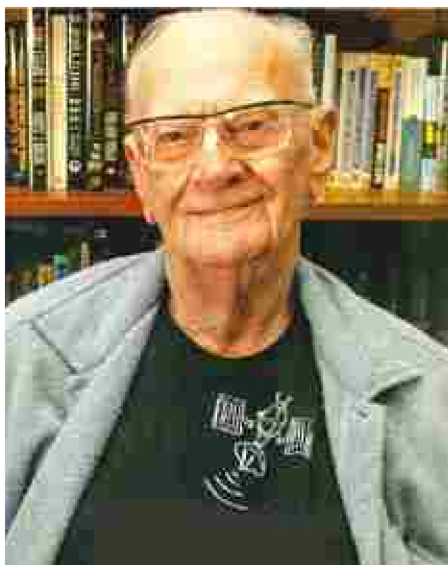


دوربینی را که در تصویر مشاهده می‌کنید، آخرین و پیشرفته‌ترین دوربین‌های کار گذاشته شده در جاده‌ها و یا در چهارراه‌ها می‌باشد. این دوربین که از نوع گتسو می‌باشــد، هر اتومبیلــی را کــه از برابر آن عبور می‌کند، عــلاوه بر تصویر برداری از پلاک و شــماره اتومبیل، ســرعت دقیق آن را نیز محاسبه می‌کند و سپس اطلاعاتی که مربوط به گذشــته اتومبیل یا راننده آن می‌باشــد در برابر آن روی برگه ضبط می‌شــود. حال این دوربین دارای ظرفیت کافی برای جمع آوری اطلاعات درباره دوازده اتومبیل می‌باشد که همزمان از برابر آن عبور می‌کند. در حقیقت حضور این دوربین‌ها در جاده‌های اروپا کمک فراوانی به امنیت در این راه‌ها کرده است.

البته کمپانی سازنده دوربین‌ها از آنجا که علاقه‌ای ندارند به اینکه در میان مردم دوربین‌هایش به عنوان جاسوس یا خبرچین شهرت پیدا کنند، روی تمام تولیدات خود و در زیر نام گتسو، عبارت «دوست همه رانندگان» را حک کرده است.

بزرگترین نویسنده آثار علمی و تخیلی در جهان

اگر گفته شود که بیشتر اطلاعات و معلوماتی که ما درباره فضا و ارتباط بشر با فضا را داریم به خاطر آثار و یا مصاحبه‌ها و گفته‌های این مرد است که تصویر او را مشاهده می‌کنید، ســخنی به بیراهه نگفته‌ایم. نام او **آرتوســی کلارک** است و حتی کسانی که به آثار علمی و تخیلی یا فضایی علاقه‌ای ندارند هم کتاب مشــهور او یعنی اودیســه فضایی سال ۲۰۰۱ را خوانده و یا حداقل فیلم ساخته شده بر اساس این کتاب را که استانلی کوبریک، کارگردان بزرگ و مشهور آن را ساخته تماشا کرده‌اند. در سال ۲۰۰۷ نودمین ســال تولد آرتورسی کلارک توسط جامعه نویسندگان آثار علمی و تخیلی جشــن گرفته شــد و در آن جشن بزرگانی چون کارل ساگان و جیمز کامرون حضور داشــتند که خود در دنیای علم و تخیل حرفهایی برای گفتن داشــته‌اند. آرتو کلارک از سال ۱۹۴۷ نویسندگی آثار علمی و تخیلی را آغاز کرد و بیش از یک صد کتاب را انتشــار داده اســت که در میان آنها به غیر از اودیســه فضایی سال ۲۰۰۱ بایــد مقــالات باراماو پایان کودکی را نام برد کــه برخی از آنها چهل تــا پنجــاه بــار تجدید چــاپ شــده و چندین میلیون نســخه از آنها به فروش رفته است. او در رشته‌های فیزیک، ریاضــی و علوم فضایی در دانشــگاه تحصیل کــرده و بــه تدریس هــم پرداخته اســت. بســیاری تفکــر اصلی در اختــراع ماهواره را به آرتورســی کلارک نسبت می‌دهند.



سرقت از بانک با بولدوزر

کریم ملکی

یک سارق تیزهوش که تصمیم گرفته بود به هر شکل ممکن صندوق عابر بانک در انگلیس را خالی کند با یک برنامه دقیق و عجیب اول صبح با دزدیدن بولدوزری که در کنار خانه مخروبه‌ای پس از گودبرداری پارک شده بود، به دستگاه عابر بانک هجوم برده و با شکافتن دیوار بانک مخزن پول را تخلیه کرده و با اتومبیل شخصی‌اش متواری می‌شود.

در حالی که تصویر سرقت عجیب و شگفت‌انگیز این دزد توسط دوربین بانک ضبط شده متأسفانه چهره دزد دارای نقاب بوده و قابل شناسایی نبود و جالب‌تر اینکه هیچ یک از سکنه نیز هنگام دستبرد به بانک از سر و صدا بیرون نیامدند چرا که تصور می‌کردند گودبرداری از خانه مخروبه است. شهردار بخش «هادلگ» در حالی که این سرقت را جزو بدترین جرائم دوران حرفه‌ای‌اش می‌داند، گفت وقتی از شرح ماجرا آگاه شدم از تعجب دهانم باز ماند و نمی‌دانستم باید چه کاری کنم. چون آنقدر قضیه برایم عجیب بود که نمی‌توانستم با آن کنار بیایم وی در ادامه افزود:



این بدترین اتفاقی بود که می‌شد در دوران کاری‌ام تجربه‌اش کنم.

در حال حاضر پلیس هیچ ردی از دزد حرفه‌ای پیدا نکرده است.

دزد لگن شکسته به دام افتاد

مأموران دزد خانه‌ای را که هنگام فرار از محل سرقت از ناحیه پا دچار شکستگی شده بود دستگیر کردند.

چندی پیش مأموران کلانتری ۱۰۳ گاندی در جریان دستگیری دزدی در یک خانه قرار گرفتند. مأموران بلافاصله با حضور در صحنه حادثه دریافتند که مردی قصد سرقت از خانه‌ای را داشت اما هنگام فرار و پریدن از روی دیوار از ناحیه پا دچار شکستگی شده است که مأموران کلانتری پس از دستگیری این دزد او را برای درمان به بیمارستان انتقال دادند، وی پس از بهبودی نسبی در بازجویی به پلیس گفت:

من معمولاً روزها با پرسه زدن در محلات مختلف و شناسایی محل‌های خلوت و خانه خالی از سکنه از طریق بالا رفتن از دیوار با لوله‌های گاز وارد حیاط خلوت ساختمان‌ها می‌شدم و پس از باز کردن در خانه اقدام به سرقت طلا و اشیای قیمتی کم حجم می‌کردم. پلیس گاندی در این باره گفت، این دزد روز سرقت هم به داخل خانه‌ایی رفت اما هنگام سرقت متوجه سر رسیدن صاحبخانه می‌شود و با استفاده از گاز اشک آور و چاقو صاحبخانه را تهدید و فرار می‌کند وی هنگام فرار از حیاط خلوت خود را بالای دیوار می‌رساند و پس از پریدن به کوچه از ناحیه پا قسمت لگن شکسته و دستگیر می‌شود. تحقیقات بیشتر از این دزد ادامه دارد.

کودکی ۵ روز در کنار جسد مادر

یک کودک استرالیایی در حالی که گرسنه و تشنه در کنار جسد مادرش باقی مانده بود، از مرگ حتمی نجات یافت.

بنابه این گزارش، کشیشی که در همسایگی این خانواده زندگی می‌کرد این کودک را نجات داد. وی وقتی در مورد همسایه‌اش نگران می‌شود به ناچار به خانه آنها که در جنوب غربی سیدنی قرار دارد می‌رود و با پیکر بی‌جان مادری روبه رو می‌شود که نوزادش روی جسد مادر خوابیده و او هم به خاطر بی‌غذایی در آستانه مرگ قرار گرفته بود. بنابراین کشیش فوراً با اورژانس تماس می‌گیرد و امدادگران بلافاصله نوزاد دختر را که بدنش دچار کمبود شدید آب و غذا شده بود به بیمارستان منتقل می‌کنند. پزشکان معالج کودک اعلام کردند بدن کودک آب زیادی از دست داده اما سطح قند خون او مناسب است چرا که آنها احتمال داده‌اند که کودک با خوردن دو سه عدد شکلات توانسته خود را زنده نگه دارد. همسایگان زن در این باره گفته‌اند مدت پنج روز است که مادر و کودک این خانواده را ندیده‌اند و از او خبری نداشتیم. پزشکان علت فوت زن جوان را سکته قلبی در دو مرحله اعلام کرده‌اند.

مأمور وظیفه‌شناس

راننده اتوبوس مسافربری در ویتنام که از چندین کیلومتر قبل از عوارضی به فکر فرار از پرداخت پول بود، هرگز تصور نمی‌کرد پلیس وظیفه‌شناس که ناظر این خلاف بود با آویختن خود از اتوبوس چند صد متر تعقیبش کند. این مأمور پلیس که در طول خدمتش حتی یک مورد خلاف و سرپیچی از قانون اجتماعی را تحمل نکرده و در این امر با جان و دل انجام وظیفه می‌کند، روز حادثه با به خطر انداختن جان خود به شیشه جلویی ماشین چسبیده و با گرفتن برف پاک کن اتوبوس، راننده را مجبور کرد با پیمودن چند صد متر پایین‌تر در کنار جاده متوقف شود. این تصاویر



توسط دوربین‌ها کنترل ترافیک به طور کامل ضبط شده که صحنه‌های جالب و زیبایی را در معرض دید رسانه‌ها قرار داده است و پلیس مرکز با مشاهده این تصاویر پاداش ویژه‌ای برای این مأمور زحمتکش در نظر گرفته است.

قتل کودک با ضربات شیلنگ

پسر معتاد به شیشه با شکنجه دختر دو ساله‌ای را به طرز هولناکی از پای در آورد، چندی پیش زن جوانی سراسیمه دختر دو ساله خود را به بیمارستانی در مشهد رساند و خواستار نجات وی شد. اما پزشکان پس از معاینه دخترک متوجه شدند که وی فوت کرده است و چون آثار کبودی و سوختگی روی بدن نیلوفر کوچولو بود، پزشکان این موضوع را به پلیس اطلاع دادند.

بدین ترتیب مأموران در بیمارستان حاضر شدند و به بازجویی از مادر کودک پرداختند.

وی ابتدا گفت: دخترم با خودرویی تصادف کرده و راننده متواری شده، من سریع بچه‌ام را به بیمارستان رساندم ولی مأموران که به اظهارات زن جوان مشکوک شده بودند تحقیقات خود را ادامه دادند و معلوم شد که زن جوان چند سال پیش به دلیل ازدواج مجدد همسرش و اعتیاد خودش خانه‌شان را ترک کرده و همراه دخترش به مشهد آمده بود. وقتی در مشهد ساکن شد پس از مدت کوتاهی با پسر جوانی به نام پوریا آشنا شد و به عقد موقت او در آمد.

پلیس در ادامه تحقیقات زن جوان را احضار کرد و او در بازجویی اعتراف کرد وقتی به مشهد آمدم با پسر جوانی به نام پوریا آشنا شدم وی برایم خانه اجاره کرد و در آنجا زندگی می‌کردیم اما پوریا مرد عصبی بود و هر وقت نیلوفر گریه می‌کرد، او را به شدت کتک می‌زد روز حادثه هم دخترم شروع به بهانه گیری کرد، پوریا در یک لحظه عصبانی شد و با شیلنگ چند ضربه به سر دخترم زد، بعد هم دستانم را بست و در اتاقی زندانی‌ام کرد خلاصه اینکه آن روز به سختی از اتاق بیرون آمدم و یک لحظه دیدم دخترم بیهوش کف اتاق افتاده و فوراً او را به بیمارستان رساندم که در آنجا پزشکان گفتند دخترم مرده است.

وی ادامه داد، پوریا از قاچاقچیان مواد مخدر است.

پلیس مشهد پس از شنیدن اظهارات زن جوان پس از چند روز تعقیب و گریز مجرم اصلی را دستگیر کرد.



با پیشرفت علم، ارتباط بین سلامت روح و روان با نوع غذا و نوشیدنی اثبات شده است، ولی با این همه برای درمان مشکلات روانی، بیشتر از داروهای روان درمان استفاده می‌شود در حالی که به جای دارو، می‌توان از جایگزین‌های آن مثل غذا که هم در دسترس‌تر و هم مناسب‌تر است استفاده کرد. با مصرف چهار گروه مواد غذایی می‌توانید با افسردگی بجنگید و سرحال شوید:

گروه اول: پرتقال، لیمو و سایر مرکبات

چون ویتامین C با کاهش مقدار هورمون‌های استرس‌زا در بدن، باعث می‌شود بهتر با استرس مبارزه کنید.

گروه دوم: آجیل

خوردن یک مشت آجیل شما را سیر و سرحال می‌کند، زیرا آجیل دارای اندیس گلیسمی کمی است، یعنی با جلوگیری از افزایش ناگهانی قند خون، باعث نوسانات خلقی و بدحالی شما نخواهد شد.

گروه سوم: سبزی‌جات سبز برگی شکل

ماده مغذی نشاط‌آور در این گروه:
مثل کلم، کاهو، اسفناج و کرفس

گروه چهارم: آلبالو و گیلاس خشک

آلبالو و گیلاس خشک همچنین مغز شما را سالم نگه می‌دارند، زیرا دارای آنتی‌اکسیدان‌هایی مثل ویتامین C هستند و از آسیب سلول‌های مغزی که منجر به ایجاد مشکلات یادگیری و کمبود حافظه می‌شود، جلوگیری می‌کند.

شما از زندگی خود راضی هستید؟

گروهی از روانشناسان آمریکایی می‌گویند: انسان‌ها زندگی و خوشبختی خود را بر اساس موفقیت‌ها و دستاوردهایشان می‌سنجند و اگر به اهدافی که برای خود تعیین کرده‌اند، دست پیدا کنند در نهایت به لحاظ احساسی و مالی ارضا می‌شوند و احساس امنیت می‌کنند.

به گزارش شبکه خبری ای.بی.سی، این احساس رضایت و امنیت باعث می‌شود فرد به شادی دست پیدا کند.

حمیده اخوان

۱۳ راه حل برای تسکین درد

احساس درد نشانه بیماری و اختلال در عملکرد سیستم‌های داخلی بدن است. که حتی بعضی مواقع باعث مختل شدن فعالیت‌های طبیعی و روزانه فرد می‌شود. در این مطلب بعضی از مواد غذایی را که برای تسکین دردهای مختلف به کار می‌رود، معرفی کرده‌ایم.

آب گوجه فرنگی: نتایج تحقیقات نشان می‌دهد از هر ۵ نفر حداقل یک نفر به طور دائم دچار گرفتگی عضله پا می‌شود. علت این ناراحتی کمبود پتاسیم و کلسیم است. با مصرف روزی حدود یک پیمانه آب گوجه فرنگی که سرشار از پتاسیم است، خطر بروز گرفتگی‌های دردناک عضله در عرض ۱۰ روز کاهش می‌یابد.

دانه کتان: افزودن ۳ قاشق غذاخوری دانه کتان آسیاب شده به غذای روزانه، در عرض ۱۲ هفته درد سینه زنان را کاهش می‌دهد.

عسل: روزی ۴ بار کمی عسل طبیعی را روی آفت یا زخم‌ها بمالید تا از بین برود. استفاده از عسل روند درمان آفت را ۴۳ درصد سرعت می‌بخشد.

ترب کوهی: سینوزیت که بسیار شایع است علاوه بر گرفتگی بینی و درد پیشانی و صورت باعث می‌شود بیمار احساس درد وسیع‌تر و بیشتری داشته باشد. به گفته محققان آلمانی، ترب کوهی جریان خون به حفره‌های سینوزیت‌ها را تقویت می‌کند، سینوزیت‌های گرفته را باز می‌کند و عفونت‌های سینوزیت را نسبت به اسپری‌های رفع احتقان سریع‌تر درمان می‌کند.

آب: درد پا، زانو، شانه و... را با مصرف روزی ۸ لیوان آب در عرض یک هفته برطرف کنید. به گفته محققان آب عنصر سازنده غضروف است که از قسمت انتهای استخوان و مفصل‌ها محافظت می‌کند، مایعات موجود در بدن و دیسک‌های نرم در ستون فقرات را نرم و روان می‌کند.

انگور: مصرف روزی یک پیمانه انگور جریان خون به بافت‌های آسیب دیده کمر را بهبود می‌بخشد. بنابراین مصرف این میوه برای بهبود جریان خون و درمان بافت‌های آسیب دیده کمر لازم است.

نمک: برای رفع درد ناخن‌های فرورفته در گوشت انگشت، به طور منظم پا را در آب ولرم حاوی نمک خیس کنید تا عفونت و درد در عرض ۴ روز برطرف شود. به گفته محققان دانشگاه نمک به طور طبیعی التهاب را از بین می‌برد، خاصیت ضدباکتریایی آن نیز به سرعت میکروب‌هایی را که باعث ورم می‌شود از بین می‌رود. کافی است در هر یک لیوان آب ولرم، یک قاشق مرباخوری نمک اضافه کنید و روزی ۲ بار به مدت ۲۰ دقیقه پا را خیس کنید تا عفونت از بین برود.

زردچوبه: نتایج بررسی‌ها نشان می‌دهد، زردچوبه نسبت به آسپرین یا ایبوپروفن در تسکین درد ۳ برابر موثرتر است. زردچوبه ۵۰ درصد از درد بیماران آرتریت را کاهش می‌دهد. کافی است روزی یک چهارم قاشق مرباخوری از این ادویه مصرف کنید.

ماست: ۸۰ درصد زنان به علایم ناراحت کننده قاعدگی مبتلا می‌شوند. اما با مصرف روزی ۲ پیمانه ماست این علایم ۴۸ درصد کاهش پیدا می‌کند. به گفته محققان ماست غنی از کلسیم است که به طور طبیعی سیستم عصبی را آرام می‌کند و مانع از بروز علایم دردناک می‌شود.

ماهی: سوءهاضمه، سندروم روده تحریک‌پذیر و بیماری التهاب روده را با خوردن هفته‌ای نیم کیلوگرم ماهی برطرف کنید. «DHA» و «EPA» ضدالتهابی قوی، طبیعی و بدون عارضه است

سیر: محققان معتقدند، مواد فعال در سیر به طور طبیعی باکتری‌های دردزا را از بین می‌برد. برای تهیه روغن سیر، ۳ حبه سیر را در نصف پیمانه روغن زیتون به مدت ۲ دقیقه به آرامی بپزید، صاف کنید. این روغن به مدت ۲ هفته قابل نگهداری در یخچال است.

سوزش سردل ـ سرکه سیب: قبل از هر وعده غذایی، یک قاشق غذاخوری سرکه سیب مخلوط شده در یک لیوان آب بخورید تا در عرض کمتر از ۲۴ ساعت، سوزش سردل فروکش کند.

زنجبیل: ماده ضد درد موجود در زنجبیل درد عضله، مفصل، سفت شدن و ورم عضله را در عرض ۲ ماه تا ۶۳ درصد کاهش می‌دهد. مصرف روزی حداقل یک قاشق مرباخوری خشک یا ۲ قاشق مرباخوری زنجبیل تازه برای افراد مبتلا به درد عضله توصیه می‌شود.



تو هی خواهی از من آن بسازی که خود هستی، من می خواهم خودم باشم
دکتر هرمز انصاری

مقدمات تشکیل سلسله اشکانیان

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که ۲۰ نفر هند و به کشتی سلوکوس وارد شدند و ملکه خود را آزاد کردند. سلوکوس دنبال آنها رفت و ملکه را برگرداند سپس از چاندراگوب، پادشاه هندوها باج بسیاری گرفت و زنش را به او داد. سلوکوس به ایران برگشت و تا اواخر عمرش با شورشی‌ها جنگید سپس پسرش آن‌تیوکوس را جانشین خود کرد. کمی بعد خواهرزاده کاساندر از یونان آمد و او را کشت. آن‌تیوکوس نتوانست قاتل پدرش را مجازات کند زیرا افراد بانفوذی یونان موافق کشتن سلوکوس بودند. آن‌تیوکوس مادری ایرانی داشت ولی با ایرانیان بسیار بدرفتاری می‌کرد. او مادرش را واداشت به معبد برود و زئوس را ستایش کند. به دلیل زورگویی‌های او پرسماناک پسر آن‌تیوکوس را که هم‌نام پدربزرگش بود (سلوکوس) تشویق کرد پدرش را بکشد. توطئه ترور پادشاه کشف شد و آن‌تیوکوس پسرش را کشت. در ادامه تاریخ تاراج به پادشاهی آن‌تیوکوس دوم و آزوکای عجیب، پادشاه هند و دیودوتوس پادشاه باکتریا می‌پردازم. این بخش از تاریخ، مقدمه تشکیل شدن حکومت اشکانیان است که ایران را از دست یونانیان نجات دادند.

آن‌تیوکوس دوم و آزوکا

پس از این که آن‌تیوکوس اول، پسر بزرگش سلوکوس را کشت و همه همدستانش را گردن زد، پسر کوچکش آن‌تیوکوس دوم را جانشین خود کرد. با این که آن‌تیوکوس دوم جوانی عیاش بود، تا زمانی که پدرش زنده بود، نگذاشت بفهمد اهل عیش و نوش است. در سال ۲۶۱ پیش از میلاد آن‌تیوکوس اول درگذشت و ایرانیان جشن گرفتند زیرا به آداب و فرهنگ و مذهب ایرانیان سخت گرفته بود و هر کس به یونانی بودن تظاهر نمی‌کرد، به شدت مجازات می‌شد. پس از او پسرش آن‌تیوکوس دوم پادشاه ایران شد و چون شب و روز مست بود و در نیکارهایش به سر می‌برد، قانون سخت‌گیری به ایرانیان کم‌رنگ شد و مردم توانستند با احتیاط به مراسم و آیین‌های ایرانی بپردازند.

نخستین واقعه‌ای که در آغاز پادشاهی او روی داد، نامه‌ای بود که آزوکا پادشاه هند با هیأتی بلند پایه به دربار ایران فرستاد. او همراه نامه‌اش هدایای گرانبهایی نیز به پادشاه ایران تقدیم کرده بود. هنگامی که هیأت هندی به حضور آن‌تیوکوس دوم رفتند، مست لایَعقِل بود. آن‌تیوکوس دوم به مترجمی که داشت، فرمود نامه را به یونانی ترجمه کند. آزوکا برایش نوشته بود: «درود بر آن‌تیوکوس دوم، پادشاه ایران! من آزوکا پادشاه سند و پنجاب هستم و آرزو می‌کنم با هم دوست باشیم. مردم ما بودایی هستند و از ریختن خون انسان و حیوان دوری می‌کنند. ما گوشت نمی‌خوریم و جانوران را نمی‌آزاریم. هستی را ستایش می‌کنیم و همه آفریدگان را دوست داریم. از تو دعوت می‌کنم با کیش بودایی آشنا شوی و اگر پسندیدی، تو نیز بودایی شوی.»

آن‌تیوکوس دوم به قهقهه خندید و گفت:

ـ یونانیان صدها خدا دارند که زئوس بزرگ‌ترین آنهاست و من هیچ یک را نمی‌پرستم. به نظر تو احمقانه نیست که این همه خدای بزرگ و کوچک را رها کنم و خدای تو را بپرستم؟

سپس فرمان داد هدایا را به خزانه‌اش ببرند و هندی‌ها را روانه کنند. چند روز بعد فرستادگان آزوکا به بارگاه آن‌تیوکوس رفتند تا با او وداع کنند و به هندوستان برگردند. آن‌تیوکوس باز هم مست بود. همین که چشمش به هندی‌ها افتاد، فرمان داد آنها را در دیگ‌های جوشان بیندازند و گوشت‌شان را بپزند و به سگ‌ها بدهند. دریاسالار بزرگ یونان که پاتروکلوس نام داشت و دوست و مشاور نزدیک شاه بود، از او خواهش کرد دستور کشتن هندی‌ها را تا دمیدن آفتاب عقب بیندازد. آن‌تیوکوس پذیرفت و باده‌گساری خود را ادامه داد. پاتروکلوس چند قطره جوهرالترشح (آمونیاک) در جام او ریخت. کمی بعد مستی از سر پادشاه پرید. پاتروکلوس از او پرسید:

ـ سرورم آیا می‌دانی فرمان مرگ نمایندگان پادشاه هند را داده‌ای؟

آن‌تیوکوس دوم با تعجب گفت: به چه دلیل چنین فرمانی داده‌ام؟ مگر خطایی کرده‌اند؟

دریاسالار گفت: نه... آنها انسان‌های بی‌آزار و مؤدب و مهربانند.

شاه فرمان خود را لغو کرد و هندی‌ها را با احترام به کشور خودشان فرستاد. هنگامی که آزوکا از این ماجرا باخبر شد، واکنشی خصمانه نشان نداد و آن را فراموش کرد. آزوکا یکی از بزرگ‌ترین متفکران روزگار خودش بود و هنوز معلوم نشده شیوه او چگونه بود که تا آخر عمرش حتی یک نفر زندانی و مجازات نشد، ضمن این که هیچ کس هم شرارت نکرد.

در سال ۲۵۹ قبل از میلاد یکی از سرداران آن‌تیوکوس به نام دیودوتوس که حاکم باکتریا (باختر) بود، تصمیم گرفت به هند بتازد و مانند سلوکوس ثروت سرشار آن سرزمین را غارت کند. او با ۲۵۰ فروند کشتی جنگی به سوی هندوستان رهسپار شد. به افرادش گفته بود با خود آذوقه زیادی نیاورند زیرا به هر چه که نیاز داشته باشند، می‌توانند با زور از هندی‌های فروتن بگیرند. خبر این لشکرکشی به آزوکا رسید. او به معبد رفت و پس از نیایش بسیار تمنا کرد به او الهام شود که در برابر حمله یونانی‌ها چه کند. همان شب خواب دید که هیچ نیازی به دفاع نیست زیرا یونانی‌ها حمله نخواهند کرد. بنابراین آزوکا خود را برای دفاع تجهیز نکرد.

هنگامی که کشتی‌های دیودوتوس به سواحل هند نزدیک شدند، بیشتر ملوانان و جنگجویان به دل‌دردی ناگوار دچار شدند چنان که نه می‌توانستند چیزی بخورند نه بخوابند. آنها پیوسته ناله می‌کردند و به خود می‌پیچیدند. ناچار دیودوتوس فرمان داد کشتی‌هایش به سوی ایران برگردند. استرابون، مورخ و جغرافیدان نامدار در کتاب جغرافیای تاریخی خود نوشته است: هنگامی که کشتی‌های دیودوتوس به آب‌های ایران رسید، حال او و سربازانش خوب شد. هندی‌ها معتقدند که آن درد را بودا به یونانی‌ها داده بود. علم نیز می‌گوید اختلاف آب و هوایی ایران و هند سبب شده بود آنها به اختلال گوارشی دچار شوند.

دیودوتوسِ یاغی

پس از این که دیودوتوس به ایران برگشت، به باکتریا رفت و بر مسند حکومت خود نشست. در روزگار آن‌تیوکوس دوم، حاکم‌های ولایت‌های ایران قدرت زیادی داشتند و هر کار که می‌خواستند، انجام می‌دادند. دیودوتوس هم چنین حاکمی بود و هر قدر که می‌توانست، از مردم باکتریا باج و مالیات می‌گرفت و مقداری از آن را به پایتخت می‌فرستاد. او به همه چیز حتی کاه و تخم‌مرغی که مردم از مرغ‌های خود برای مصرف شخصی به دست می‌آوردند. مالیات بسته بود. پس از بازگشتش از هند، برای جبران کردن پولی که در این لشکرکشی بیهوده هزینه کرده بود، به فکر طغیان افتاد و مالیاتی را که هر سال به پایتخت می‌فرستاد، قطع و در باکتریا حکومت خودمختار اعلام کرد و تاج پادشاهی بر سر گذاشت.

دریاسالار پاتروکلوس خبر شورش حاکم باکتریا را به آن‌تیوکوس داد. البته نخست با جوهرالترشح مستی را از او زدود سپس گفت دیودوتوس شورش کرده و خود را شاه خوانده است. پادشاه ایران پرسید: چاره چیست؟

پاتروکلوس گفت: بی‌درنگ باید به او بتازیم و گردنش را بزنیم وگرنه دیگران نیز حسور می‌شوند و شورش خواهند کرد. یکی از سرداران به نام آشیل به آن‌تیوکوس گفت: من از دیودوتوس کینه‌ای دیرینه دارم. اگر به من فرمان بدهی، سپاهی گران خواهم برد و کارش را خواهم ساخت. پادشاه فرمود:

ـ صد هزار سکه زر به تو پاداش خواهم داد اگر بروی و این شورش را بخوابانی به شرطی که دیودوتوس را زنده برایم بیاوری.

آشیل پرسید: اگر او در میدان نبرد کشته شد، تکلیف من چیست؟ پادشاه گفت: سرش را برایم بیاور. آشیل پذیرفت و سپاهی بسیار گران و پرهزینه فراهم کرد و به سوی باکتریا رفت. از سلوکیه، پایتخت ایران که کنار دجله بود، تا باکتریا دو ماه راه بود. باکتریا در شمال شرقی خراسان و افغانستان شمالی و بخشی از ترکستان قرار داشت. در نیمه راه در دشتی خرم برای سه روز اردو زده بود تا سربازانش بیاسایند زیرا از آنجا به بعد

وارد راهی کوهستانی و دشوار گذر می‌شدند. روز دوم، زن میانسالی به نام بروتوس وارد اردوگاه شد و گفت می‌خواهد آشیل را ببیند و پیامی به او بدهد. بروتوس را پیش آشیل بردند. آن زن گفت:

ـ مرا دیودوتوس پیش تو فرستاده و می‌گوید: به خاطر هزار سکه خودت و سربازانت را به کشتن نده. با سپاهی که داری پیش من بیا تا تو را فرمانده ارتش کنم و به سلوکیه بتازیم. هر چه به دست آوردیم، بین خود قسمت می‌کنیم.

آشیل گفت: من از جنگ نمی‌ترسم و اطمینان دارم که پیروز خواهم شد. اگر دیودوتوس می‌خواهد به باکتریا حمله نکنم، هزار سکه به من بدهد تا برگردم و وانمود کنم او را کشته‌ام. بروتوس پاسخ داد: به پانصد سکه بساز و برگرد. دویست سکه‌اش را اکنون به تو می‌دهم، سیصد سکه باقیمانده را نیز یک ماه دیگر خواهم پرداخت. آشیل پرسید: چرا یک ماه دیگر؟ بروتوس گفت: زیرا یک ماه دیگر قرار است مالیات سه ایالت را به سلوکیه ببرند. دیودوتوس می‌خواهد به آنها بتازد و مالیات‌ها را برباید. سیصد سکه‌اش را به تو خواهد داد. آشیل کمی فکر کرد و گفت:

ـ مالیات سه ایالت یعنی دوازده هزار سکه. دیودوتوس می‌خواهد دوازده هزار سکه بردارد و فقط سیصد سکه به من بدهد؟ من پنج هزار سکه می‌خواهم.

بروتوس پرسید: چرا؟ آشیل گفت: زیرا از چیزی خبر دارم که اگر آن را به آن‌تیوکوس بفروشم، ده هزار سکه به من خواهد داد. بروتوس گفت: خبری را که رایگان به دست آورده باشی، از تو نخواهند خرید اما چون در این مذاکره خواستی نیرنگ بزنی و خبری بگیری و بفروشی، دیودوتوس نیز به تو نیرنگ خواهد بست. گمان کنم همین که فرزندان و همسرت در خانه یکی از دوستان او میهمان هستند تا اگر بخواهی نیرنگت را به کار بگیری، او نیز گردن همه را بزند.

سرانجام آشیل تسلیم شد و دویست سکه گرفت و سپاهش را به سوی سلوکیه برگرداند. او یکی از سربازان خود را کشت و سرش را برید سپس چند زخم به صورتش زد و آن را سر نیزه‌ای استوار کرد و آن را به پادشاه نشان داد و گفت در جنگ پیروز شدم. دیودوتوس در میدان جنگ کشته شد و سرش را برایت آوردم. پادشاه هزار سکه به آشیل پاداش داد و کسی نبود به او بگوید رفتن به باکتریا و برگشتن به سلوکیه چهار ماه وقت می‌خواهد آشیل چگونه توانسته در کمتر از دو ماه برود و بجنگد و برگردد؟ او پیوسته مست بود. اطرافیانش نیز (بجز پاترو کلوس) به او دروغ می‌گفتند بنابراین تا مدت‌ها نفهمید که آشیل با او نجنگیده. آشیل دویست سکه به فرماندهانش داد و خودش با آن هزار سکه به سوی باکتریا رفت تا همراه دیودوتوس به ارابه‌های پر از سکه مالیات دهندگان برود ولی هرگز نتوانست به باکتریا برسد زیرا گروهی از راهزنان به او تاختند و گردنش را زدند و سکه‌هایش را بردند. تاریخ به راستی درسی فراموش نشدنی است.

چند ماه گذشت تا آن‌تیوکوس فهمید که دیودوتوس کشته نشده و همچنان در باکتریا سلطنت می‌کند. این مرد برای پادشاه ایران یعنی آن‌تیوکوس مشکلات زیادی فراهم کرد از جمله به ارابه‌هایی که سکه‌های طلا و نقره ولایات شمالی ایرانی را به سلوکیه می‌بردند، حمله می‌کرد. حکومت مرکزی هم ضعیف شده بود و نمی‌توانست با او بجنگد بنابراین دیودوتوس تا مدت‌ها در باکتریا پادشاهی کرد و مزاحمی نداشت.

دلیران پارتیا (ارشک)

در مشرق ایران سرزمین بزرگی بود به نام پارتیا که بخشی از خراسان رضوی و خراسان جنوبی و زابلستان و کرمان را در بر می‌گرفت. حاکم پارتیا که یکی از سرداران آن‌تیوکوس بود، مانند پادشاهش مردی عیاش و ولخرج بود بنابراین مالیات‌های سنگینی به مردم می‌بست تا هم بتواند سهم دولت مرکزی را بپردازد هم برای عیاشی‌های خود و اطرافیانش زر و سیم داشته باشد. مردم پارتیا در هوش و دانایی سرآمد دیگران بودند ضمن این که دلیر و بلند بالا و جنگجویان ممتازی به شمار می‌رفتند. در آنجا مرد گله‌داری بود به نام ارشک که از دانشمندان نیز محسوب می‌شد. او در روستاهایی که در آنها املاکی داشت، دور از چشم سربازان یونانی مدرسه‌هایی ساخته بود و آموزگارانش به کودکان آیین و فرهنگ و خط و زبان ایرانی می‌آموختند. روزی گروهی از چوپانان پیش او آمدند و از ستمگری‌های حاکم پارتیا شکایت کردند. ارشک دو نفر از کارگزارانش را به کاخ حاکم محلی فرستاد تا توضیح بدهند مردم زیر فشارند و باید مالیات کمتری بگیرند. حاکم محلی از این تذکر خشمگین شد و فرمان داد گردن آنها را بزنند. ارشک با شنیدن این خبر تصمیم گرفت کاری کند کارستان.

او گروهی از افراد زبده را مأمور کرد به اطراف بروند و سرباز جمع کنند. به گروهی دیگر نیز فرمان داد جنگ‌افزار تهیه کنند. یک سال گذشت و در این مدت هزاران جوان و مرد دلیر مسلح شدند و برای جنگیدن آماده شدند. ارشک گفته بود که این داوطلبان در روستاهای خود باشند تا جلب توجه نکنند. هنگامی که مطمئن شد که سربازانش برای جنگی چریکی آماده‌اند، همه را که پنج هزار نفر جنگجوی زابلی بودند، بسیج کرد و به سوی مرکز حکومت پارتیا حرکت کرد. سربازان او همگی سوار بودند ولی نه بر اسب زیرا زابلی‌ها بر گاو نر سوار می‌شدند. این گاوها که شاخ‌هایی بلند داشتند، هنگام حمله، به اسب یا پیاده‌های دشمن شاخ می‌زدند و آنها را می‌کشتند. ارشک شیوه جنگ چریکی را به سربازانش آموزش داده بود بنابراین در نخستین حمله‌اش که از چندین جنگ پارتیزانی تشکیل شده بود، سربازان سلوکی را به وحشت انداخت و شکست داد.

حاکم پارتیا که تا آن روز مردم پارتیا را جدی نمی‌گرفت، متوجه شد با سلحشورانی دلیر روبه‌روست بنابراین تمام سربازانش را بسیج کرد و عازم کارزار شد. ارشک برای این که بداند دشمن در چه حالی است، گروهی را به جاسوسی فرستاده بود به همین دلیل از حمله حاکم پارتیا باخبر شد. او که می‌دانست سربازان یونانی هنگام حرکت به سوی او، شب به کجا خواهند رسید و کجا اردو خواهند زد، سربازان خود را به طور پراکنده و پنهان در آن محدوده مستقر کرد. چون نزدیک شب شد و یونانی‌ها در همان محل اردو زدند، ارشک صبر کرد و آنها را زیر نظر گرفت. پاسی که از نیمه شب گذشت، به گاوسوارانش فرمان حمله داد. آنها از چهار سو به یونانی‌ها که خوابیده بودند، حمله‌ور شدند. آنها نیزه یا تبر یا شمشیری سنگین در یک دست و مشعلی فروزان در دست دیگر داشتند. گاوها خرناس کشان می‌تاختند و زمین زیر پایشان می‌لرزید. گروهی از گاوسواران به سوی اصطبل‌ها تاختند. اسب‌ها با دیدن آتش و گاو رم کردند و اردوگاه را لگدکوب کردند. این اوضاع که یونانی‌ها منتظرش نبودند، همه را پریشان و هراسان کرده بود طوری که نمی‌توانستند تصمیم بگیرند و بجنگند.

هارولد لمب، مورخ آمریکایی در تاریخ مشرق زمین خود از منابع یونانی نوشته است: در این جنگ (جنگ دوم ارشک) یونانی‌ها به هر سومی گریختند و گاوهای خشمگین و مشعلی که در دست سواران بود، قدرت تفکر را از آنها گرفته بود. یونانی‌ها که همیشه در کم نشان دادن کشته‌های خود اغراق می‌کنند، نوشته‌اند در آن جنگ که سه ساعت بیشتر طول نکشید، هشت هزار نفر کشته شدند که سه هزار نفرشان مزدور بودند. با شناختی که از شیوه آماردهی یونانی‌ها داریم، مطمئن هستیم که تعداد کشته شده‌ها دست کم دو برابر رقمی است که خودشان ذکر کرده‌اند.

سه ساعت پس از جنگ همه جا پر از کشته بود. تعدادی نیز اسیر و گروهی گریخته بودند. حاکم پارتیا کاخ و خزانه و ایالتش را گذاشت و بر اسبی جهید و به باکتریا گریخت. پس از این جنگ ارشک غنیمت‌ها را بین سربازانش تقسیم کرد. مقدار زیادی نیز جنگ‌افزار به دست آورده بود که آنها را به پادگانی که تسخیر کرده بود، فرستاد. سپس بی آن که به سربازانش مجال استراحت بدهد، در حرکتی بسیار سریع و قاطع به همه جای پارتیا رفت و پادگان‌های سلوکیان را تسخیر کرد.

جنگ‌های چریکی ارشک در سال ۲۵۱ پیش از میلاد آغاز شد و سال بعد (۲۵۰ ق.م.) خود را پادشاه پارتیا خواند و تاج بر سر گذاشت. او بنیانگذار سلسله اشکانیان بود. مورخان قرن نوزدهم معتقد بودند ارشک مغولی بوده ولی پژوهش‌های بعدی نشان داد که او ایرانی اصیل با قیافه‌ای مانند مردم خراسان امروزی بود. نخستین فرمانی که پی از تاجگذاری بود، راه‌اندازی آتشکده‌ها بود. سپس فرمان داد همه جا برای آموزش زبان و خط فارسی مدرسه ساختند.

نباید فکر کنیم از سال ۲۵۰ قبل از میلاد که سلسله اشکانیان روی کار آمد، سلسله سلوکیان برچیده شد و زمامداری ایران به ایرانی سپرده شد. ایران تا چندین سال با دو حکومت اداره می‌شد: سلوکی‌ها و اشکانیان. مدت‌ها طول کشید تا اشکانیان توانستند وجب به وجب ایران را از چنگ سلوکی‌ها بیرون بیاورند.

در ادامه تاریخ تاراج داستان قوی‌تر شدن اشکانیان و داستان کال‌بَی را خواهم گفت. کال‌بَی دختر دوازده ساله‌ای بود که چند سال اسیر سلوکی‌ها بود و برای اشکانیان جاسوسی می‌کرد.

ادامه دارد

دوره سوم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



باند سارقین خانوادگی

مشــغول بازپرســی از زوج جوانی بودیم که متهم پرونده «سرقت در جشــن عروسی» بودند. همه چیز علیه آنها بود، اما مدرکی کــه بتوانیم آنها را محکوم کنیم نداشــتیم. تنها راه چاره ایــن بود که در بازجویی فنی، از آنها دوگانگی صحبت به دست آوریم.

ماجرا از این قرار بود که در یک جشــن عروســی که در یک باغ برگزار می‌شــد و همــه مهمان‌ها جزو ثروتمنــدان بودنــد، ناگهــان دو نقاب‌پوش اســلحه به دســت وارد مجلس می‌شــوند و بــا تهدید کردن مدعوین، تمام طلا وجواهرات را به ســرقت می‌برند، چــه هدایایی که به عروس و دامــاد داده بودند، و چه طلا و جواهرات گرانقیمتی که مهمانها به ســر و گردن و دستشــان آویزان کرده بودند! از آن جایی که اهالی آن عروسی جزو ثروتمندان بودند و مقدار سرقت نیز خیلی زیاد بود، لذا پرونده خیلی حساس شد. همزمان با این ماجرا، یک سری سرقت‌های زنجیره‌ای از چند طلافروشــی بزرگ تهران نیز رخ داد که آن ماجرا نیز صدای مقامات بالا را در آورد که می گفتند:

«اگــر هر چه زودتر این باند چهار نفره شناســایی نشود، باید از اداره آگاهی کمک بگیریم».

و ایــن همان چیزی بود که من دوســت نداشــتم رخ بدهد، در طی ســالها خدمتــم، هرگز پرونده‌ای به کلانتــری ما نیامده بــود که نتوانیــم آن را به مقصد برســانیم. به همین خاطر اصلاً دلم نمی‌خواست مقابل هیچ کدام از این دو پرونده تسلیم شوم و به فرماندهی بگویم، نمی‌توانم!

لذا آن روز بچه‌ها را داخل اتاق جمع کردم و گفتم: از تون خواستم بیایید اینجا تا مرد و مردونه یک جواب به من بدهید، یا باید این دو تا پرونده رو همزمان دنبال کنیم، یا اینکه برای اولین مرتبه در دوران خدمتم پرچم ســفید بگیرم دستم و به آقایان بگم نمی‌تونم! حالا این شــما هستین که باید جواب منو مشخص کنین، یا باید ۲۴ ساعته وقتمون رو بگذاریم دنبال این دوتا پرونده یا اینکه... محسن حرفم را قطع کرد و گفت:

«دیگه یا نداره کلانتر...؟

شما فکر کردی ما چوب سفید هستیم که بگذاریم شــما بعد از این همه سال کم بیاری؟ من یک پیشنهاد دارم کلانتر... خود شــما همیــن الان دو گروه تعیین کنین که همزمان دنبال این دو تا پرونده باشــیم و هر شب آخر شــب، اینجا داخل اتاق شما جمع می‌شیم و اطلاعاتمون رو می‌ریزیم روی میز... اینطوری زمان از دستمون نمی‌ره و ان‌شاءالله همزمان هر دو پرونده‌رو تمومش می کنیم...

ـ پیشــنهاد خوبیــه... پس دو گــروه رو اینطوری انتخــاب می کنیم، من و اســتوار کریمی پیگیر پرونده سرقت عروســی می‌شیم، محسن و ســروان صادقی هم می‌رن دنبال ســرقت‌های زنجیره‌ای... این وسط گروهبان پورهمــت می‌مونه که هر گروهی بهش نیاز داشت، کمکشون می کنه... البته می‌دونم کار پورهمت ســخته، اما چون جوون‌تــر از همه ماســت، باید جور بقیه رو بکشه!

اینها را که گفتم «پورهمت» لبخندی زد و گفت: «رو چشمم!» و از همان لحظه کار آغاز شد، محسن و سروان صادقی به سراغ تعدادی از جواهرفروشی‌هایی رفتند که مورد ســرقت قرار گرفته بودند تا «موارد مشابه» را شناســایی کنند، من و اســتوار هم پرونده سرقت از عروســی را پیش رویمان گشودیم. پورهمت هم پیش ما بود و اتفاقاً اولین سرنخ را او به دستمان داد و گفت:

ـ «کلانتــر من متوجه یک نکته‌ای شــدم، اینطور که مهمانان داخل عروسی گفتن احتمالاً سارقین جزو مهمانها بودن که یقیناً در یک فرصت مناســب و دور از چشــم بقیه در گوشه و کنار باغ لباسشون رو عوض کردن و نقاب زدن و... بقیه ماجرا، پس شــاید بشــه از طریق عکســهایی که از مهمانها گرفته شده، به سرنخ برسیم!

پیشنهاد پورهمت را بلافاصله دنبال کردیم، یعنی از پــدر و مادر عــروس و پدر و مادر داماد خواســتیم همراه با عکسها و فیلم عروسی به کلانتری بیایند و در حالی که فیلم عروسی را پخش کردیم، پرسیدیم:

«نگاه کنین داخل این فیلم، افرادی رو می‌بینین که نه جزو اقوام عروس باشند و نه از مهمان‌های داماد؟»

آنهــا نیز همیــن کار را کردند و پنج نفر را شناســایی کردند که با تحقیقات اولیه، سه نفرشان از مظان اتهام خارج شدند، یک نفرشان دوست پسرعمه عروس بود که همراهش به عروسی آمده بود، دو نفر دیگر نیز که زن و شوهر مســنی بودند، همسایه دیوار به دیوار باغ محســوب می‌شدند که با تعارف برادر داماد به جشن آمده بودند، اما یک زوج جوان در فیلم عروسی حضور داشتند که به ۲ دلیل به آنها مشکوک شدیم، اول اینکه هیچ کدام از مهمانها آن زن و شوهر جوان را شناسایی نکردند! و نکته دوم که توجهمان را بیشــتر جلب کرد، رفتار آنها بود چون مرد جوان مدام در اطراف «کمد» کوچکی می‌پلکید که طلاها و سکه‌هایی که به عروس و داماد هدیه داده شده بود در آنجا نگه داری می‌شد! و زنش نیز هر لحظــه کنار یکی از خانم‌های حاضر در جشن حضور داشت و نگاهی عمیق به طلا و جواهراتش می‌انداخت، انگار که می‌خواست به ذهنش بسپرد که هر کدام از خانم‌ها، چه مقدار طلا آویزان کرده‌اند!

این نکتــه زمانی برایم ایجاد ســوال کــرد که دو تا از خانم‌ها، پس از رفتن ســارقین بــه مأموران گفته بودند: «موقعی که ســارقین نقاب‌دار اسلحه‌شون رو بــالا گرفتند و گفتند هیچ کــس حرکت نکند، من دور از چشم آنها گردنبند گرانقیمتم را باز کردم و انداختم داخل یکی از گلدان‌ها[و زن دوم نیز انگشتر الماسش را داخــل یکی از ســبدهای گل پنهان کــرده بود] اما وقتی زن نقابدار که مســؤول جمع کردن جواهرات از مهمان‌ها بود به سراغ ما آمد و انگشتر الماس و گردنبند گرانقیمت را به انگشت و گردن ما ندید، اسلحه‌اش را گذاشت روی گیجگاهم و گفت:

«اگــر نمی‌خــوای بمیــری، اون گردنبنــد (و آن انگشتر) را که پنهان کردی رد کن!»

با این حســاب می‌شــد احتمال داد آن زن جوان داخل فیلم عروســی، همان زن نقابدار است! در مورد شوهرش نیز استوار کریمی به نکته جالبی رسید، نگاه کن کلانتر... این مــرد در تصاویری که ازش گرفتن، موقع پوست کندن پرتقال، یا خوردن نوشابه، از دست چپش اســتفاده می‌کند... یعنی چپ دسته، با توجه به صحبت‌های مهمانان داخل عروســی، آن مرد نقابدار هم با دست چپ اسلحه رو نگه داشته بوده!

اینطوری بود که عکس زن و شــوهری را که هیچ کس نمی‌شــناخت، به قسمت شناسایی فرستادیم که ببینیم ســابقه‌دار هستند یا نه؟ که پاسخ در مورد مرد مثبت بود و فریدون که قبلــاً نیز به اتهام زورگیری و ســرقت و کلاهبرداری و... چندین بار به زندان افتاده بــود، حدود یک ســال قبل از زندان آزاد شــده بود و ظاهراً دســت از خلاف برداشــته بود، اما هنگامی که فهمیدیم او پنج ماه قبل با دختر یکی از «کهنه‌سارقین تهــران» ازدواج کــرده، آن وقــت معطــل نکردیم و فریدون و آذر را با حکم «بازداشــت موقت» دستگیر کردیم. زن وشــوهر جوان که در کارشان بسیار استاد

بودند، منکر حضور در جشن عروسی شدند و موقعی که از آنها پرسیدیم به دعوت کی به عروسی رفتین؟ آذر که انگار جواب را از قبل در آستین داشت، با خونسردی و شوخی و در حالی که می‌خندید پاسخ داد: آن شب من و فریدون بر حسب اتفاق داشتیم از جلوی در باغ رد می‌شدیم که با دیدن ماشین عروس، لحظه‌ای ایستادیم و نگاه کردیم و من وقتی عروس را پشت شیشه و زیر تور عروسی دیدم، فکر کردم یکی از همکلاسی‌های قدیممه، واسه همین به شوهرم گفتم یک دقیقه بریم داخل باغ تا من به «رویا» تبریک بگم، فریدون هم قبول کرد و رفتیم تو باغ، اما موقعی که رفتم جلوی عروس، فهمیدم اشتباه کردم و به فریدون گفتم بریم بیرون؟ اما شوهرم گفت:

«یاد عروسی خودمون افتادم، حالا که کسی مزاحممون نیست، بمونیم!» و من هم قبول کردم و بعد از خوردن شام از آنجا خارج شدیم، که ظاهراً خدا با ما بود، چرا که اینطوری که شما می‌گین، سارقین ۱۵ دقیقه بعد از خارج شدن ما عملیاتشون رو شروع کردن، هر چند که من و فریدون غیر از حلقه عروسیمون، هیچ طلایی همراهمون نداشتیم»!

در بازپرسی که از فریدون به عمل آمد، او نیز همان حرف‌های زنش را (که پیدا بود با هم هماهنگ کرده‌اند) تکرار کرد!

برایم عین روز روشن بود آن دو سارق عروسی هستند، اما مدرکی نداشتیم تا محکومشان کنیم! به همین خاطر بازجویی فنی را شروع کردم، یعنی از تک تک آنها سوالاتی را مطرح کردم و هر نیم ساعت یکبار، آن سوالات را مجدداً می‌پرسیدیم:

«دقیقاً ساعت چند از باغ خارج شدین؟ با چه وسیله‌ای از آنجا رفتین؟ بعد از اینکه از عروسی خارج شدین کجا رفتین؟ ساعت چند به منزلتون رسیدین؟ وقتی به خونه رسیدین چیکار کردین؟ آیا تلویزیون نگاه کردین؟ آیا یک سره خوابیدین؟ آیا قبل از خوابیدن در منزلتون چیزی هم خوردین؟ آیا با همدیگه صحبتی هم کردین؟

آیا...؟ آیا...؟ و... و... و این سلسله سوالات را بالغ بر ده مرتبه (در طول سه ساعت) از آنها پرسیدم!

در این شیوه بازپرسی، اگر افراد بیگناه باشند و حقیقت را بگویند، حتی پس از چندمین بار نیز پاسخشان فرقی نمی‌کند و همان جواب‌های اول را می‌دهند، چرا که لازم نیست چیزی را بسازند، اما اگر دروغ بگویند، بالاخره یک جایی کم می‌آورند! اما در مورد این زوج سارق کم کم داشتم ناامید می‌شدم که این شیوه موثر باشد، چرا که ظاهراً همه حرفهایشان را قبلاً هماهنگ کرده بودند! تا اینکه «اعتیاد فریدون» به دادمان رسید، او که معتاد به هرویین بود، موقعی که خمار شد کم کم تمرکزش را از دست داد و شروع به دادن پاسخ‌های پرت و پلا کرد، یک بار می‌گفت با ماشین دربست به خانه رفتیم، مرتبه بعد گفت تاکسی گرفتیم و...

آنقدر او را خسته کردم تا بالاخره آن چیزی را که منتظرش بودیم به زبان آورد، یک لحظه اشتباه کرد و گفت:

«با ماشین پدرزنم که ازش قرض کرده بودیم از عروسی برگشتیم و... اما بلافاصله متوجه اشتباهاتش شد و خواست حرفش را عوض کند: «نه... منظورم اینه که فردای آن روز ماشین پدر آذر را گرفتیم!»

اما همان یک «گافی» که فریدون داد کافی بود تا مسیر تحقیقات را به طرفی عوض کنیم که به نتیجه برسیم! به این شکل که پس از آخرین بازجویی از فریدون، آذر را به اتاق آوردم و با لحنی بسیار آرام و معمولی گفتم:

دیگه با شما کاری نداریم... نیم ساعت دیگه که همکارانم «مهدی روباه» را به اتهام عامل اصلی این سرقت بازداشت کنند، خودش به همه چیز اعتراف می‌کنه.

مهدی روباه لقب «پدر آذر» بود، او را که از خلافکاران کهنه‌کار محسوب می‌شد، کاملاً می‌شناختم، مهدی روباه یکی از بهترین تئوریسین‌های سرقت در تهران به حساب می‌آمد، البته چند سالی می‌شد که دیگر خلاف نمی‌کرد، یعنی از هنگامی که کلیه‌هایش را از دست داد و دیالیزی شد، دیگر نمی‌توانست خلاف بکند و به همین خاطر تصمیم گرفت دوران پیری‌اش را بدون دردسر بگذراند، در خانه‌ای که از پدرش به ارث رسیده بود زندگی آرام و بدون دردسری را شروع کرده بود و...

آذر که همه اینها را می‌دانست و اصلاً دوست نداشت پای پدر پیر و بیمارش به ماجرا باز شود با عصبانیت گفت:

«فریدون غلط کرده... ما فقط ماشین پدر را ازش قرض گرفتیم!» و بعد که متوجه شد با این حرفش همه حرفهای گذشته‌اش را باطل کرده است، بغض کرد و گفت:

«پدرم در این ماجرا بی‌تقصیره... او تنها کاری که کرد این بود که ماشینشو به ما امانت داد... پیرمرد حتی خبر نداره که ما سرقت کرده‌ایم... خواهش می‌کنم کاری به کار اون نداشته باشین... من همه طلاها و جواهرات سرقتی رو بهتون برمی‌گردونم... فقط به او کاری نداشته باشین!

بعد از اعترافات آذر، فریدون هم که التماس می‌کرد او را به بیمارستان ببریم تا درد خماری‌اش با یک مُسکّن از بین برود، به سرقت اعتراف کرد و گفت:

«نقشه سرقت رو من و آذر با هم کشیدیم، آن شب به عنوان مهمان وارد باغ شدیم و... بقیه‌اش را هم که می‌دونین... ولی «مهدی روباه» هیچ نقشی در این سرقت نداره!» پس از تکمیل پرونده و هنگامی که مطمئن شدیم «روباه پیر» واقعاً از شاهکار داماد و دخترش بی‌خبر است، آذر و فریدون را به دادگاه واگذار کردیم و جواهرات سرقتی را هم به صاحبانشان برگرداندیم...

***

ـ ما که پرونده رو جمع کردیم... حالا باید ببینیم شما چیکار کردین؟

این را استوار کریمی گفت و خنده‌ای معنی‌دار تحویل محسن داد، محسن نیز که در کل کل کردن کم نمی‌آورد گفت:

«بله جناب استوار... شنیدم که همه تلاش‌ها رو پورهمت و کلانتر انجام دادن... پس تو چی می‌گی که...»

حرف محسن را قطع کردم و گفتم:

«سر به سر هم نگذارین بچه‌ها که اصلاً وقت نداریم... باند ۴ نفره خانم‌های سارق، سه روز قبل آخرین طلافروشی رو خالی کردن و ما هنوز هیچی از شون نمی‌دونیم و...

سروان صادقی به حرف آمد:

«اختیار دارین کلانتر... اگر این دو نفر دست از سر هم بردارند، بهتون می‌گم ما هم به جاهای خوبی رسیدیم [محسن و استوار سکوت کردند و صادقی گزارشش را ادامه داد] بر اساس تحقیقاتی که ما انجام دادیم، اعضای این باند ۴ نفره که هر چهار نفر زن هستند، اعضای یک خانواده هستند، سه تا دختر و مادرشون که شما مادرشون رو می‌شناسین، «گیتی دیوونه» رو که یادتونه کلانتر؟

یادم بود گیتی دیوونه زن یکی از جیب‌برهای قدیمی بود که لقب دیوونه از موقعی به او داده شد که شوهرش تصمیم گرفته بود او را طلاق بدهد، اما گیتی در دادگاه با چکش به شوهرش حمله کرده و چند ضربه به سر و صورت شوهرش زده بود! گیتی که خودش نیز از سابقه‌داران قدیمی بود و قماربازی حرفه‌ای محسوب می‌شد، سر همان ماجرا به زندان افتاد و شش ماه بعد که بیرون آمد فهمید شوهرش او را طلاق داده و راهی ژاپن شده تا با گروه یاکوزاها همکاری کند!

از آن به بعد گیتی برای اینکه شکم سه فرزندش را (که هر سه نیز دختر بودند) سیر کند، انواع و اقسام خلافها را انجام داد، از پا انداختن برای قماربازهای حرفه‌ای، تا جیب‌بری! این اواخر نیز از دخترانش برای سرکیسه کردن مردان هوسباز استفاده می‌کرد، دخترانش که ۱۸، ۲۲ و ۲۷ ساله بودند، با مردان ثروتمندی که موقعیت اجتماعی خوبی داشتند دوست می‌شدند و بعد از اینکه «گیتی دیوونه» عکس‌هایی را از آنها می‌گرفت به سراغشان می‌رفت و تهدیدشان می‌کرد: «یا عکسها رو به خانواده‌تون نشان می‌دم، یا اینکه باید به ما پول بدهید...

گیتی و دخترانش یکی، دو سالی اینطوری روزگار گذراندند تا اینکه یک مرتبه غیبشان زده بود و... و حالا سر و کله‌شان پیدا شده بود، آنها چهار نفری [مادر و سه دختر] یک باند سرقت از طلافروشی‌ها را تشکیل داده بودند، اما بیشتر از این اطلاعی از آنها در دست نبود!

هنگامی که سروان صادقی حرفهایش را زد گفتم:

«بسیار خب... امشب که همه خسته هستیم و بهتره استراحت کنیم... فردا اینجا باشین تا ببینیم چطوری می‌تونیم این خانم‌های محترم رو دستگیر کنیم!

■

قلب مغرور و خودخواه هرگز نمی‌تواند از سرگیجه و بی‌حوصلگی بگریزد • گوته

نمونه شعر نو

گاهی

در من هزار خاطره
بیدار کرده است
در من هزار شوق
گاهی، گلی شکفت
گاهی سرود آب
گاهی سکوت سنگ
گاهی نسیم صبح
گاهی هزار شعر
یک چهرهٔ غریب
یک عطر ناشناس
یک سهره، یک صدا
یک سکه، یک سؤال

منصور اوجی

نمونه شعر کهن

بانگ هزار

فصل بهار این چنین، بانگ هزار این چنین
چهره گشا، غزل سرا، باده بیار این چنین
اشک چکیده‌ام ببین، هم به نگاه خود نگر
ریز به نیستان من، برق شرار این چنین
باد بهار را بگو، پی به خیال من برد
وادی و دشت را دهد، نقش و نگار این چنین
زادهٔ باغ و راغ را، از نفسم طراوتی
در چمن تو زیستم، با گل و خار این چنین
عالم آب و خاک را بر محک دلم بسای
روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین
دل به کسی نباخته، با دو جهان نساخته
من به حضور تو رسم، روز شمار این چنین
فاختهٔ کهن صفیر، نالهٔ من شنید و گفت
کس نسرود در چمن، نغمهٔ پار این چنین

اقبال لاهوری

سه شعر کوتاه از
حمیدرضا شکارسری

بهانه

آسمان ابری
بی‌پرنده
بی‌نسیم
به درد همین روزها می‌خورد
که می‌خواهی گریه کنی
ولی بهانه نداری

اگر

آب از آب
البته تکان نمی‌خورد
ابرها
اگر
صد سال دیگر هم نبارند

فراموشی

با نسیمی
وطنش را
از یاد
می‌برد
ابره...

دلتنگی

دلم برای تو تنگ است
ای نهایت آبی
دلم برای تو تنگ است
ای طلوع سرخابی
دلم برای کسی همیشه دلتنگ است
کسی که پای آمدنش
به خانه‌ام لنگ است
ای که تفسیر نگاهت و دلت
از سنگ است
بی تو
هر لحظه دلم دلتنگ است
آنقدر دلتنگم
آنقدر دلتنگم
که به صد پنجره هم
باز نمی‌شود دلم

زهراالهامیان ـ تهران

چند دوبیتی از حسن احرامی ـ گنبد کاووس

۱

خودش را می‌کند در من رها عشق
دلم را می‌برد تا ناکجا عشق
فنون دلبری بسیار دارد
بلا عشق و بلا عشق و بلا عشق

۲

بدی دیدم ز تو، نفرین نکردم
تو را جز مدح و جز تحسین نکردم
به من گفتی فراموشم کن، اما
ببخشایم اگر تمکین نکردم

۳

زنیش عقرب جرار بدتر
ز افعی و ز هر چه مار بدتر
ندیدم در تمام زندگانی
ز تو نامهربانم یار بدتر

۴

دلم تنگه، دلم تنگه، دلم تنگ
نکن با این دل بی کینه نیرنگ
بشو وارد از این پس از در صلح
ندارد دیگر این دل طاقت جنگ

۵

سمرقند و بخارایی ندارم
کرم چون حاتم طایی ندارم
به خال هندویت سوگند بر گرد
که جز عشق تو دارایی ندارم



بعد از تو

بعد از تو با من ماند جانی در به در ای تو
حالی نمی‌پرسی از این خونین جگر ای تو
غمگین غمگینم چو ماه خستهٔ آفاق
روی لبانم نیست آوازی دگر ای تو
حال تو را از صبح، از آیینه می‌پرسم
هر چند از حالم تو باشی بی‌خبر ای تو
بارانی‌ام مثل هوای خستهٔ پاییز
تنها برایم مانده جانی شعله‌ور ای تو
من شاعر تنهایی خویشم به جان تو
بعد از تو از این «من» چه می‌ماند، مگر ای تو؟

دیری‌ست مثل شعر از شور تو لبریزم
از چشم تو بسیار گفتم شعر تر ای تو
آیینه چشمان ترا آرد به یاد من
آیینه می‌خواهد مرا بی‌پا و سر ای تو
از پیش من، ای چشم تو زیبایی یکدست
آیینه را آرام بردار و ببر ای تو
ویران‌تر از من کیست در این روزهای گم
تنهاتر از من کیست هر شب تا سحر ای تو
می‌خواهم از تو همچنان در جاری ایّام
در خاطرات من بمانی بیشتر ای تو
عاشق‌تر از من کیست؟ از چشم تو می‌پرسم
دل خوش شوم از تو به نازی مختصر ای تو

آفاق را حتّی بگردی باز می‌بینی
عاشق‌ترینم پیش تو از هر نظر ای تو
دیری‌ست می‌گویند عاشق کور و کر باشد
چون من که باشد در هوایت کور و کر ای تو؟
کنج لبت، نه، نه، بگو انبار قند است این
لبخند تو یعنی: خود قند و شکر ای تو
خورشید را گم می‌کند در لابلای خویش
صبحی بتابد چشمهای تو اگر ای تو
من خوب می‌دانم، به جانِ مهربان عشق
از نازنینان جهانی ناز تر ای تو
یادش بخیر آن روزها، آن روزهای عشق
افتاد از دستت دل من بی‌صدا ای عشق

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

دنیای من با تو

امروز هم روزی خوشایند است
چون بر لب تو سیب لبخند است
حس می‌کنم این روزهای شاد
دنیا به چشم من خوشایند است
وقتی تو باشی در کنار من
دنیای من شیرین‌تر از قند است
شور عجیبی در دلم جاریست
دل خالی از چون و چه و چند است
شادم که بین قلب من با تو
حس لطیف عشق پیوند است
حس قشنگ و دلربایی که
زیباترین حس خداوند است
احساس من این روزها با عشق
احساس یک مرد فرهمند است
حال و هوای خاطرم با تو
چون دامن سر سبز الوند است
چشم انتظار اتفاقی سبز
این دل دل در عشق پابند است
این تیک تاک ساعت دیوار
یادآور پایان اسفند است
دنیای من باش و بمان با من
من هم دلم با عشق خرسند است

محمد رحیمی ـ رامهرمز

هیمه

در تو چه آتشی است؟
در تو چه آتشی است؟
که هر چه از تو دورتر می‌شوم
بیش و بیشتر از پیش
از عشق تو می‌سوزم
دانسته‌ام اکنون
من خود هیمهٔ تو بوده‌ام
سالهاست

حسن تهامی

جوانه های ادبی

*** مجید علوی ـ کرج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد
وزن بیت فوق مفاعیلن، مفاعیلن، مفاعیل است.
سحر بلبل: مفاعیلن
حکایت با: مفاعیلن
صبا کرد: مفاعیلن
که عشق رو: مفاعیلن
ی گل با ما: مفاعیلن
چها کرد: مفاعیل

*** ناهید حمیدی ـ اراک**

دیوان شمس سروده مولاناست و مسلماً شما هیچ شاعری را نمی‌توانید پیدا کنید که همه شعرهایش خوب و بی‌نقص باشد. در غزلهای حافظ نیز ابیاتی وجود دارد که قابل حذف است و به نظر من حتی بعضی از غزلیات او ضعیف است. در شاعران معاصر نیز چنین است. آیا همه اشعار احمد شاملو یا اخوان ثالث و سهراب سپهری و... قابل دفاع است؟

*** عباس شرافتی ـ یزد**

گل با کلماتی چون بلبل، سنبل و پل قافیه می‌شود.

*** معصومه گرامی ـ تبریز**

نمونه‌های بیشتری از سروده‌هایتان را برایم بفرستید تا بهتر بتوانم قضاوت کنم، اما آنچه مسلم است این است که حتماً باید بر وزن و قافیه تسلط پیدا کنید.

*** مرتضی مشکاتی ـ تهران**

بله، یکی ـ دو دهه قبل یک روز در هفته ساعتی را به شنیدن اشعار دوستان و نقد مختصر آنها اختصاص داده بودم، یعنی شاعران جوان از تهران و شهرستان‌ها تلفنی اشعار خود را برایم می‌خواندند، اما الان نه آن حال است و نه مجال.

جویبار عشق

لحظه دیدار تو
همچون نقش یک نقاشی
در بوم قلبم ماند گار شد
و جویبار عشق
در رگهایم جاری
و تو ماندی در من
و من ماندم در دنیای تو،
دنیایی که در وجودم
شکل گرفته بود

لیلا میثمی ـ تهران

ترنم بهار

تنها رقص هیاهوی
گلهای ارغوانی
نوازش پروانه‌ها
روی گلبرگهای صورتی
و گوش دادن به آوای
درناهای مهاجر است
من از بهار متولد شده‌ام

احسان مرادی ـ ساوه

تو

تو همان هستی که باید
تو همان هستی که شاید...
عشق نوجوانی، رویایی و پر حرارت
پر مهر
که پس از سالها تأخیر
در کنارم هستی
و من اکنون شاید
نه چنان قدرشناس
اما عاشق، دل پاک
پر و لبریز از عشق
تو همان هستی که باید

بیژن قهرمانی ـ تهران

افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلند است
●پوریای ولی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

لطفاً تا سه هفته دیگر هم پیامک نفرستید

نازنینم، خوبم!

سایه‌ام امشب ز تنهایی مرا همراه نیست / گر در این خلوت بمیرم هیچ کس آگاه نیست / من در این دنیا بجز سایه ندارم همدمی / این رفیق نیمه راهم، گاه هست و گاه نیست فرناز

* بدترین فراق اینه که کسی رو که دوست داری کنارت باشه اما بدونی کمال وقت مالکش نمی‌شی بهنام برازند
* آرزوی دراز خدا انسان است، همان خیال نازک و لطیف و شکننده‌ای که خود نمی‌دانیم شکوفه
* خدایا! کودکان گلفروش را می‌بینی؟ مردان خانه به دوش، کاسبان دین‌فروش، محراب‌های فرش‌پوش، پدران کلیه‌فروش، مادران سیاه‌پوش، انسان‌های آدم‌فروش، همه را می‌بینی؟ می‌خواهم یک تکه آسمان کلنگی بخرم، دیگر زمینت، بوی زندگی نمی‌دهد! نیلیا
* من زندگی را از درختان آموختم، شکست را پذیرفتم، و دوباره، جوانه زدم شقایق ۶۱
* تو کمان کشیده و در کمین، که زنی به تیرم و من غمین همه غمم بود از همین که خدای نکرده خطا کنی مهتاب خط خطی
* بزرگ که می‌شوی، غصه‌هایت زودتر از خودت قد می‌کشند، دردهایت نیز، غافل از آنکه لبخندهایت را در آلبوم کودکی‌ات جا گذاشته‌ایی رضی
* آن روز که دلت پیش دلم بود گرو، دستان مرا سخت فشردی که مرو، وقتی که دلت به دیگری مایل شد، کفش کج من جفت نمودی که برو بادرها
* سراپا اگر زرد و پژمرده‌ایم، ولی دل به پاییز نسپرده‌ایم، چو گلدان خالی لب پنجره پر از خاطرات ترک خورده‌ایم قیصر
* هر که دلداده شد به دلدارش، ننشیند به قصد آزارش، برود چشم من به دنبالش، نرود عشق من نگهدارش بیدل
* دلی خواهم که از او دود خیزد، بسوزد، عشق ورزد، اشک ریزد Lovable
* زندگی دفتری از خاطره‌هاست، یک نفر در دل شب، یک نفر در دل خاک، یک نفر در پی پول، یک نفر هم بی پول، یک نفر همدم خوشبختی‌هاست، یک نفر همسفر سختی‌ها، چشم تا باز کنیم عمرمان می‌گذرد، ما همه همسفریم، آنچه باقیست فقط خوبی‌هاست آرش
* گدایان بهر روزی طفلشان را کور می‌خواهند / طبیبان خلق را رنجور می‌خواهند / تمام مرده‌شویان راضی‌اند بر مردن مردم / بنازم مطربان را، خلق را مسرور می‌خواهند رضی
* خدایا، دست‌هایی دارم خالی، رو به سویت، و دوستی دارم بهتر از گلبرگ‌ها، از هر آنچه که خودت نیکتر می‌دانی بر او دریغ مکن منصور اسکانی
* وقتی عقیده، عقده خوانده می‌شود و نور چراغ در آب، ماه تلقی می‌شود، نان از یتیم خانه می‌دزدیم و می‌فهمیم دزد اشتباه چاپی درد بوده! ناصر تاجیک
* از زندگی هر آنچه را که لیاقتش را داریم به ما می‌رسد، نه آنچه را که آرزو داریم معین

* نرسد دست تمنا چو به دامان شما، می‌توان چشم دلی دوخت به ایوان شما، از دلم تا لب ایوان شما راهی نیست، نیمه جانی است در این فاصله، قربان شما آروین ـ رشت
* شبی گفتم به قلیانم که از جانم چه می‌خواهی؟ نوشت با خط دود خود به دردت می‌خورم گاهی، تو بر من می‌نهی آتش که درد خود کنی تسکین، من بیچاره می‌سوزم تو از حالم چه می‌دانی قیصری ـ سردره
* کاش می‌شد بوسه بارانت کنم، جان عاشق را به قربانت کنم، ای که دور از من و در قلب منی، با وفا باش که دنیای منی مهلا
* شادی، عشق ورزیدن به دنیای خویشتن است نغمه زمستانی
* مبادا ناکسان رامت کنند، با بدان کمتر نشین ترسم که بدنامت کنند، من نمی‌گویم که با کس خو مگیر، هر که بهرت تب کند، بهرش بمیر! نورا ـ قزوین
* گاندی: تا زمانی که یک مرد یا زن سالم بدون کار و غذا وجود دارد، باید از آرامش خود یا خوردن یک غذای مطبوع شرمسار شویم محمد زمانی
* انتظار، نغمه خیس نگاه انسان‌هایست که زندگیشان بوی تنهایی می‌دهد ف.جمشیدی
* اگر باران ببارد باز می‌آیم، درون کوچه‌ی امید و فانوس نگاهم را برایت می‌فروزانم و از ترکیب دستانم، برایت چتر می‌سازم، مبادا قطره‌ای باران، بیازارد نگاهت را سیل زده
* دوست داشتن نم‌نم باران است که کم کم می‌آید و به درازا می‌بارد SAHARJOJOO
* یک جایی می‌رسد که آدم دست به خودکشی می‌زند، نه اینکه تیغ بردارد و رگش را بزند، نه قید احساسش را می‌زند یگانه
* همیشه افرادی هستند که تو را می‌آزارند، با این حال همواره به دیگران اعتماد کن و فقط مواظب باش به کسی که تو را آزرده دوباره اعتماد نکنی شادی
* آینده کتابیست که امروز می‌نویسی، چیزی بنویس که فردا از خواندن آن لذت ببری ملودی
* ما و مجنون درس عشق از یک ادیب آموختیم، او به ظاهر گشت عاشق، ما به معنی سوختیم پریوش
* تنها خداست که می‌داند، بهترین در زندگی تو چگونه معنی می‌شود به او اعتماد کن مـمل

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

سیاوش(۲)(دنیا دو روز است یک روز با تو) اریکا(زندگی حکایت آن یخفروش) مصطفی عزازی‌پور(ایمان داشته باش) کیا ـ کرج(لنگه‌های چوبی در حیاطمان) شهر سبزی(کاش می‌دانستی خنجر از دست) یلدا جعفری(برایت یک بغل گندم دلی خشنود) مرتضی زوارتربتی(حرکت کشتی نجات آدمیان) علی دهقانی (زلال که باشی) ملینا بیگی(بهترین‌ها همیشه می‌مانند) بنفشه میرهاشمی(به کدامین گناه از بهشت) عشق لاف(انتخاب با توست) AF(کاش باورن به کویر دلم) افسانه(هیچ ثروتی بالاتر از مهربانی) خورشید خانوم(گاهی وقت‌ها باید آرامش) یوسف دیهمی(پیش ما سوختگان مسجد) جواد(فرض کن حضرت مهدی(عج)) گلبرگ(در شمار آن کاهنان و کشیشان مباش) مهر M(لبخند ارزانترین راهی است که) وروجک(زخم شدم شیشه به زخمم نشست) مریم(خستگی را تو به خاطر مسپار) بید مجنون(دیگران گر برونداز نظر از دل) منصور اسکانی(۳)(قلب آدما مثل قلکه) آروین ـ رشت(۳)(بچه که بودیم بستنی‌مان) نغمه زمستانی(عشق تنها با عشق ورزیدن) ناصر تاجیک(بر سر مزرعه سبز فلک)

پاسخ به پیغام ها

بی‌همنفس عین پیامت واینه «شکسپیر: اگر می‌خوای تو زندگی قدم‌های بزرگ برداری، شلوار کردی بپوش» یا اینکه «سعی کنید زندگیتان را بر مبنایی قرار دهید که تاوان آن را عمه‌تان پس ندهد» عمه(...) من سکوت می‌کنم، فکر می‌کنم پیام تو همه حرف‌های منو همراه خودش داره!!! **ملینا** ی مهربونم اینکه سنگ صبور توام کم افتخاری نیست قدر خودت رو بدون! **سمیه** جان کاش خداوند را وارد بازی لذت و حسرت‌مان که هر دوی‌شان هم زودگذر و بی‌ارزش هستند نکنیم! **مهتاب خط خطی** خوش به حال من که تو رو دارم! **فرید** جان، چاپ کردن یا نکردن پیامها به هیچوجه به خواسته‌ها و تمایلات شخصی من مرتبط نیست اما اگر پیامها حتی تو تکراریها هم نمی‌آد یعنی نرسیده و این تو وضعیت شگفت‌انگیز مخابرات کشور ما خیلی چیز عجیب و باور نکردنی نیست! **خون آشام** عزیز من خودم اسم تورو گذاشتم بی‌نشان و پیامت رو هم که خیلی زیبا بود به همین نام رد کردم حالا واقعاً بی‌نشان بودن بهتر از خون آشام بودن نیست؟! **عابد** عزیز که گلایه از چاپ نشدن پیامهات هم داشتی «من بنده خدایم و دل کنده از جلوه‌های آفاقم، بسته به الطاف آنم و دور از ذوق و اشتیاقم، البته نه بدین معنی که دست از جانان شسته‌ام، بلکه بی‌دل در عزلتم و بسط نشین کنج اطاقم» رسید!! **AvriL خوب، مهربون و آسمونی، در واقع من همین حالا یه تیکه سنگم و آسمونی نیستم، بلکه فقط خوب یادمه که مثل تو از آسمون اومدم و حالا از نظر تو به ظاهر آسمونی باشم یا زمینی چیزی عوض نمی‌شه، در ضمن دور از ادب اشرف مخلوقاته که اگر اسم تورو به جای اَوریل، آوریل نوشتم اینقدر دور از شأن خودت حرف بزنی و نکته بعدی اینکه اگر من به اشتباه بیش از اندازه به انسانها نزدیک شدم و از اونها رنجیدم کوتاهی از منه نه اونها و ممنونم که من رو آگاه کردی و نکته آخر رو از زبون دکتر شریعتی در کتاب کویر می‌گم:«گاه که پستی‌ها و حقارتهایی پلید را در کسی دیده‌ام و قلبم مالامال نفرت شده است، ناگهان بر خود لرزیده‌ام که چرا توانستم ببینم؟ چرا با او در فاصله‌ای نه چندان دور ایستاده باشم که زرنگی‌هایی در این سطح و ابتذالهایی در این حد در دسترس ادراک و احساسم باشد...» یا علی!** **یگانه** دوست داشتنی، ممنون تو مهربونم، باور کن عاشقایی مثل تو نباشن که دیگه نمی‌شه قدم برداشت! **اصغر رضایی گماری ـ گتوند**، ممنون تو فرشته بی‌همتا که اسم و فامیل و شهر و کامل نوشتی، باور کن حذف کردن پیام نازنین‌هایی که مثل تو اسم و فامیل و شهر رو می‌نوسین، کار خیلی سختیه، سخت! **وحید دلیر** هر چقدر هم نگاهم را ناب کردم «تکیه بر عشق مکن که دگر ریشه ندارد» رو نتونستم استفاده کنم، چون معتقدم **عشق همیشه ناب نابه و تکیه گاه عشاق جهان، به شرطی که عاشق تو باشی و معشوق روی دوست که یکی هست و آبروست، و اون فقط خداست!** **نازنین هشترودی** که گفتی کار من عین کار شمارفتگرهای شهرداری، مطمئن باش کار من تا این اندازه افتخار نداره که کار تو نازنین داره چون تو پاکیزه می‌کنی و این کم افتخاری نیست و در مورد مسخره کردن هم از کوزه همان برون تراود که در اوست! **شمسی** جان به خودت تبریک بگو که با این همه انرژی مثبت باعث ادامه پیدا کردن این صفحه شدی، ممنونم گلم!

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ژ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشـنبه ها از سـاعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

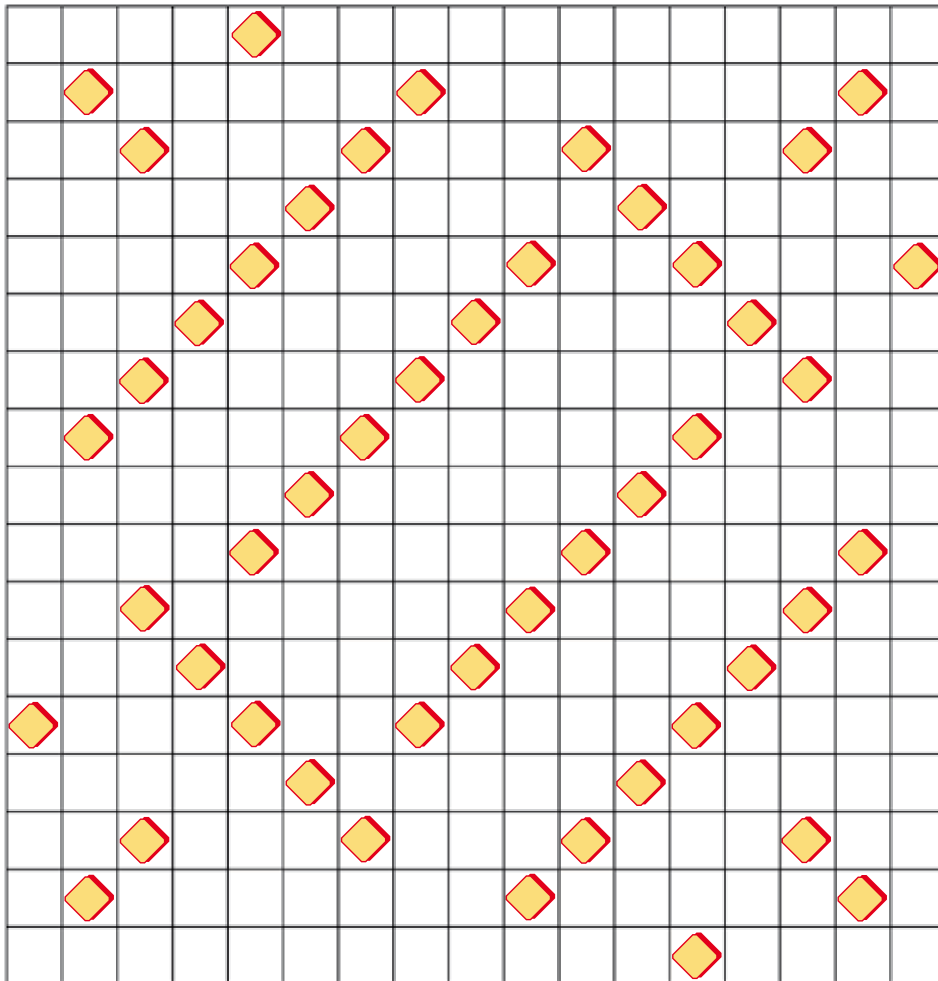
از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۰۳

۱- متقاطع: صادق رادمهر - کرج
۲- شرح در متن: ژیریک شاهی - تهران
۳- کاکورو: محمود آتش‌خو - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

تکرار، مادر مهارتهاست
●دیل کارنگی



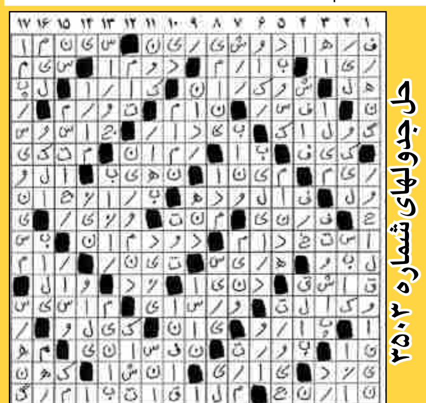
افقی:

۱- مکتبی هنری که جهان را بیشتر از نظر احساسی می‌نگرد تا حقیقت واقع - هر جسم روان مانند آب ۲- مهندس معمار - بندر مشهور فرانسوی ۳- قوت تو خالی - چاه معروف جهنم - شب - ضربه‌ای در ورزش مشت‌زنی - ویتامین انعقاد خون ۴- حماسه‌ساز بیستون - قومی فارسی زبان - از توابع کرمانشاه ۵- سر حد - اگر - از حروف صامت - کمترین ۶- نقره - از امپراتوران رومی - لازم، ضروری - عقیده ۷- شهر ریشه - لطف، مهربانی - صدای گرگ - مرتجع لاستیکی ۸- وسیله‌ای کمکی برای پرواز انسان - جهان، دنیا - قابله ۹- خاندان - از آتش‌افروزان - از توابع سواد کوه ۱۰- ماده آرایشی مژه‌ها - گیاهی خورشتی - کلاه تمام لبه ۱۱- ناپدید - ولگرد، مفت‌خوار - پژمرده - نوعی شیرینی ۱۲- اسب قاصد - شاخه باریک و دراز بریده از درخت - چهار دیواری زندگی - برزن ۱۳- همدم، همنشین - اتاق درس - زمین آذری - زیرک و زرنگ ۱۴- نخ بافتنی - از شهرهای نفتی عراق - وسیله‌ای شنیداری ۱۵- فرار حیوان - نوعی پنیر تازه - موی گردن شیر - سخت متعصب - حرف فاصله ۱۶- خالق مثنوی‌ای مشهور - از کشورهای آفریقایی ۱۷- اصل، نسب - نویسنده رمان معروف برفهای کلیمانجارو.

عمودی:

۱- از پیشوایان آیین مسیحیت - کنایه از سنجیدن است ۲- پایانه - بانوی فرانسوی ۳- پسوند مانند - شکلی هندسی - درخت تسبیح - یک حرف و سه حرف - من و شما ۴- پریدن - نوعی الکل - زاییده شده ۵- راست قامت، نیک اندام - از بیماریهای ریوی - اثری مشهور از شکسپیر - مقام طلایی ۶- آب ویرانگر - قوم باستانی مکزیک - جزیره‌ای در ایران - جایز ۷- از آنطرف چای فرنگی است - معضل بعضی شهرهای بزرگ - ادا و اطوار - مساوی ۸- جمع وکیل - راهنما - بیماری سگ ۹- از نوادگان - درس عبرت‌آموز - فصل سینمایی ۱۰- از مرکبات ترش و شیرین - درک کننده، شنوا - جمع والی ۱۱- ناخن چهارپا - بیماری خاک - شیوه‌های عملی اجرایی یک طرح - ابر نزدیک به زمین ۱۲- چراغ آسمان - حمله، یورش - بسیار سیر کننده - کشت بارانی ۱۳- همسایه شمالی - پارچه فروش - مرگ از غصه - فوتبال آمریکایی ۱۴- پول فلزی - همواره، پیوسته - یار ویس ۱۵- حرف ندا - جای عبور - جمع رأی - متضاد تند - تخم مرغ فرنگی ۱۶- نوعی قایق مسابقه‌ای - روز آمد کردن رایانه ۱۷- خالق بلبل نامه - حاکم سابق.

حل جدولهای شماره ۳۵۰۲





جـدول شـرح درمتـن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ژ) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مخروط آهکی سقف غار / مخروط آهکی کف غار
خزنده گزنده / سگ شکاری
ستون بدن / فرهنگ معروف فرانسوی
فرمانده سپاه / ناپیدا
پدر ترک / بادسخت
تهی دست
اراده‌تمند / از سبکهای نمایشی
دستور / نهی کننده
ستاره / وسیله موسیقی
حالت دادن به مو / رمق آخر
رود اروپا / نوک کوه
شهر رازی / غلاف شمشیر
مداد نوکی / فوری
پنیر معروف ایران / نفی عرب
سیاره زهره / از اقیانوسها
خالق آلمانی رمان طبل حلبی
سست / رییس قوه مجریه
تصدیق آلمانی / حق کسب و پیشه
ساز شاکی / شهر روی آب ایتالیا
جوی خون / لولای پا
لبنیات چرب / آینده
اهل ساری / ویتامین انعقادی
نیرومند / سکوی استخر
شهر زیره / نفرین
بخش پایین لباس خانمها / طلاکوب
جای سردسیر / وسیع
ترازو / مادر
ویروس مرگبار آفریقایی
نت چهارم / ساز تیره
دریاچه مریوان / مکان مرطوب
همه دارند
باوقار / از بیماریهای چشمی
جدید / حرف صریح
برگ توخالی / قوم آتیلا
حرف ندا / صد متر مربع
قطع حیات / سبزی سالاد
خورشید / کجاست
فصل اول / پستانداری با پوستی گرانبها
نوشابه معروف / جزیره‌ای در اندونزی
از پرندگان / روحانی مصر باستان
رنگ گیاهی
تکرار حرف / عدد ورزشی
تپه بلند / سنگینی
صفت قلب زنده
فیل ماقبل تاریخ / منسوب به نبی
پایان / ضمغ درخت کاج
هذیان
از اتمهای باردار / از دریاها
جوانمرد

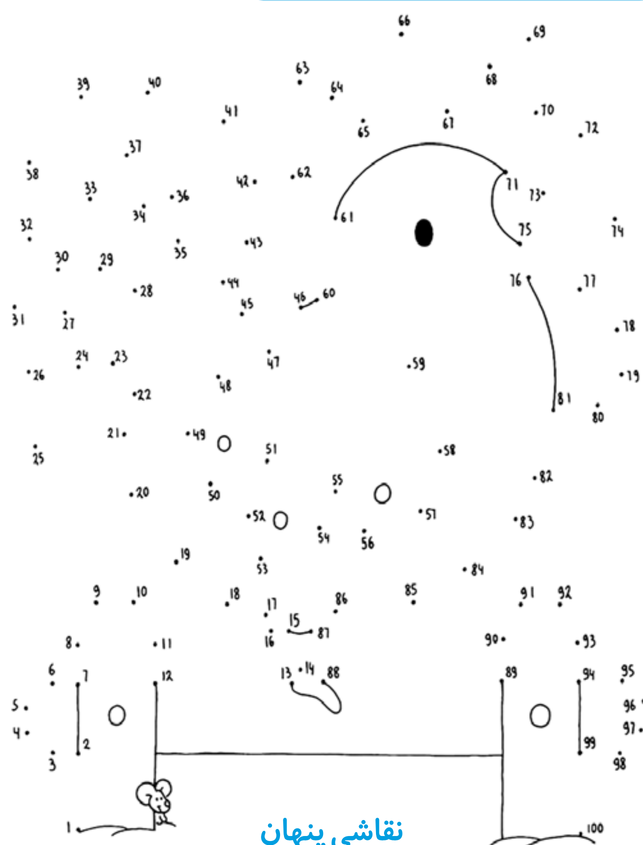
جدول کاکورو ۳۵۱۱

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

	۹	۳۶	۱۲		۲۳	۳۷	۱۲
۱۳	۴			۹ / ۹	۵		
۳۲			۵				۹
۶		۴	۹ / ۹		۱		۳
	۱۳ / ۲۳			۱۴ / ۱۳			
۱۷			۳		۷ / ۱۴		۲
۱۲	۹		۱۵ / ۶				۱۳
۳۰				۳			۸
۴۱		۸				۹	

باهوش خود کلنجار بروید

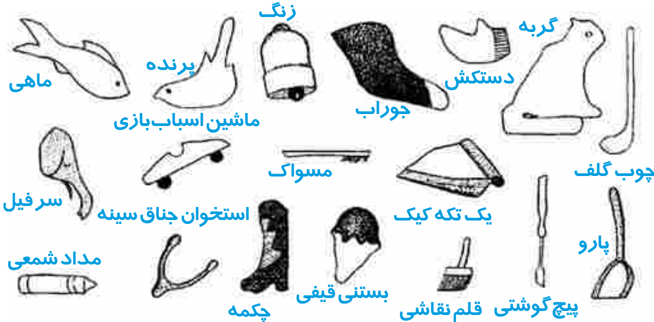
زیر نظر: سهراب صفدار



نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر شود.





شکلهای پنهان در تصویر رستورانی در جنگل

حیوانات وارد یک رستوران جنگلی شده‌اند و سفارش غذا می‌دهند اما در این تصویر ۱۸ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. جهت راهنمایی شما نیز شکلهای پنهان را به همراه اسامی‌شان آورده‌ایم تا بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید. چنانچه موفق به پیدا کردن شکلها نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.

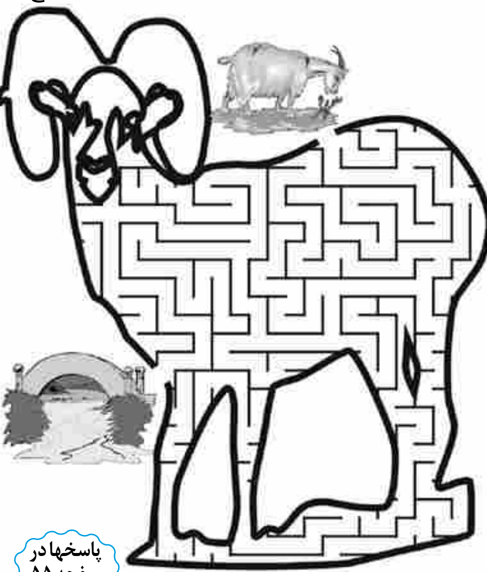
۱۶ اختلاف در تصویر دستفروشان

عده‌ای برای خرید از دستفروشان جمع شده‌اند اما در این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می‌رسند ۱۶ اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.



مارپیچ بزغاله

این بز برای آنکه بتواند از علفهای آن طرف رودخانه نیز استفاده کند می‌بایست از پل روی آن بگذرد. آیا می‌توانید با نشان دادن راه از میان این مارپیچ او را به آن طرف رودخانه راهنمایی کنید.



پاسخها در صفحه ۵۵

● مثل ایتالیایی

کسی که شانس را راهنمای خود بداند، کور است

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

قسمت دوم و آخر

این دنیای کوچک...!

هفته گذشته برایتان گفتم که من و خواهرم، پدر و مادرمان را در نوجوانی از دست دادیم و حامی و یاور یکدیگر بودیم. وقتی ساقی دختر خواهرم در دانشگاه و در رشته پزشکی تهران قبول شد با اصرار او را برای ادامه تحصیل نزد خانواده‌ام آوردم. چند ماهی گذشت که ساقی یک شب با مقدمه چینی گفت دایی جان می‌خوام برم خوابگاه از نگاههای پسردایی فرید می‌ترسم! من نگذاشتم ساقی برود و قانعش کردم فرید هیچ قصد بدی ندارد. تا اینکه یک شب وقتی با همسرم از سفر بازگشتیم دیدم ساقی رفته و برایم نامه نوشته... که فرید در نبود ما به خانه آمده و به او تجاوز کرده... آن شب آنقدر عصبانی بودم که فرید را از خانه بیرون کردم. ساقی حاضر نبود من را ببیند و من روی دیدن خواهرم را نداشتم. همسرم که فرید را بیشتر از جان دوست داشت تقاضای طلاق داد و من برای از هم نپاشیدن زندگیمان چاره‌ای جز بازگرداندن پسرم نداشتم. روزها پشت سر هم می‌گذشتند و دو ماهی از آن اتفاق گذشت که یک شب وقتی سر میز شام نشسته بودیم صدای اف‌اف بلند شد و... و اینک ادامه ماجرا

فرید جواب داد و چند ثانیه بعد گفت: «بابا ساقی جلوی دره، با شما کار داره!» همسرم با عصبانیت گفت: «دوباره سر و کله این دختره پیدا شد! چی کار داره این وقت شب؟!» و من مثل برق گرفته‌ها از جایم پریدم و جلوی در رفتم. ساقی با چشمانی سرخ و پف کرده از شدت گریه منتظرم بود. صدای پای همسرم را می‌شنیدم که پشت سر من می‌آمد. ساقی مرا که دید سرش را پائین انداخت. با صدایی که به زور می‌شنیدم سلام کرد و گفت: «دایی من حامله‌ام، تو رو خدا نذارید آبروم بره!» این را که شنیدم دنیا روی سرم هوار شد. زانوانم سست شد و دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم و همان جا روی زمین نشستم. تا به خودم بیایم و بخواهم حرفی بزنم صدای زهره را شنیدم که با فریاد خطاب به ساقی می‌گفت: «حامله‌ای که باش! چه ربطی به ما داره؟ غلط کردیم تو خونه مون راهت دادیم که برای پسر نازنینم حرف در بیاری و بعد هم بخوای کثافت کاریت رو بندازی گردنش! منو باش که فکر می‌کردم تو یه دختر شهرستانی و نجیب هستی اما نمی‌دونستم به محض اینکه پات برسه تهران صد جور گند بالا میاری! نه دختر جون، تورت رو بد جایی می‌خوای باز کنی. درسته شوهر احمق من دایی جنابعالیه و خودشو مدیون مادرت می‌دونه اما من و پسرم مدیون کسی نیستیم و به هیچ کس باج نمی‌دیم!» زهره این‌ها را گفت و دستش را روی تخت سینه ساقی گذاشت و هلش داد و در را بست و من همان جا بیهوش شدم، تا صبح همان جا چشمم را باز کردم! صبح زود به سراغ ساقی رفتم اما همکلاسی‌هایش گفتند امروز به دانشگاه نیامده. خوابگاه هم نبود. حتما رفته بود پیش مادرش تا جریان را بگوید. اگر این کار را می‌کرد خواهر عزیزم را برای همیشه از دست می‌دادم. نمی‌دانستم باید چه کنم و به کجا بروم؟ زهره و فرید هم صبح زود از خانه بیرون رفته و برنگشته بودند. دلم از غصه داشت می‌ترکید. من مسبب همه این اتفاق‌ها بودم. لعنت بر من و زهره که فرید را چنین هرزه و تن پرور بار آورده بودیم. آن روز اعصابم به هم ریخته بود و همچون کودکی دستپاچه گوشه ناخن‌هایم را با دندان می‌کندم. ساعت حول و حوش دوازده شب بود که فرید و زهره به خانه آمدند. زهره که قیافه حق به جانبی به خود گرفته بود گفت: «یه سر رفته بودم پیش خواهرت. ساقی خانم هم اونجا تشریف داشتن. به خواهرت گفتم که دخترش پاش که رسیده تهران خودشو خراب کرده و چه دسته گلی به آب داده. بهش گفتم که می‌خواد کثافت کاریاشو بندازه گردن پسر من! بیچاره خواهرت رنگش شده بود عین زعفران و صداش در نمی‌اومد. چی بگه خب؟ به خیال خودش دخترش اومده شهر درس بخونه و خیر سرش خانم دکتر بشه! دیگه چه خبر داره که ساقی خانم چی کار می‌کنه و با کیا می‌پره! ساقی اما خودش دو قطر و نیمش هم باقی بود. بر و بر تو صورت من نگاه کرد و گفت: «زن دایی به خاطر دروغ‌هایی که تحویل مادرم دادی هیچ وقت نمی‌بخشمت. امیدوارم تقاصش رو پس بدی!» منم تف کردم تو صورتش و گفتم بشکنه این دست که نمک نداره. دو سال تو خونه‌م خوردی و خوابیدی، نذاشتم دست به سیاه و سفید بزنی. عوض دستت درد نکنه نفرین مون هم می‌کنی؟! من که اصلا فکر نمی‌کردم ساقی خانم این همه گربه صفت باشه!»

زهره همچنان می‌گفت اما من دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. از جایم بلند شدم، سوئیچ ماشینم را از روی میز برداشتم و خطاب به زهره و فرید گفتم: «هر دوتون کثیف و پست فطرتید!» و سپس شبانه راهی خانه خواهرم شدم. تخته گاز می‌راندم و می‌خواستم زود برسم و به خواهرم بگویم که ساقی همیشه از برگ گل پاکتر بوده و این فرید بوده که به زور به او تجاوز کرده، می‌خواستم زود برسم و حقیقت را بگویم اما... اما دیر رسیدم... وقتی رسیدم صدای شیون و گریه و زاری ساقی همه جا را پر کرده بود. خواهر نازنین من، کسی که سال‌های سال در حقم مادری کرده بود به خاطر حرف‌های زهره دچار ایست قلبی شده بود. ساقی گریه می‌کرد و به سر و صورتش می‌زد. او حتی یک کلمه هم با من حرف نزد. در مراسم خاکسپاری و ختم هم حاضر نشد حتی ثانیه‌ای با من همکلام شود در نگاهش اما چیزی بود که دلم را می‌لرزاند. حس می‌کردم آه دل شکسته او زندگی‌مان را ویران خواهد کرد و همینطور هم شد... دیگر از فرید و زهره متنفر شده بودم. وقتی به خانه برگشتم وسایلم را جمع کردم و به هر دوشان گفتم: «شما قاتل خواهر بیچاره منید. من میرم جای دیگه زندگی کنم چون حالم از هر دوتون به هم می‌خوره!» و سپس به شرکت رفتم و چند شبی آنجا ماندم تا یک

آپارتمـان مبله اجاره و به آنجـا نقل مکان کردم. فکر خواهرم و سـاقی حتی بـرای لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد. دلم می‌خواسـت به سـاقی کمک کنم و از احوالش با خبر شـوم اما او نمی‌خواست مرا ببیند. شب‌ها کابوس می‌دیـدم و از خواب می‌پریدم. زهره که از بازگشـت من ناامید شده بود، درخواست طلاق داد و من این بار بی‌هیـچ حرف و حدیثی مهریه‌اش را دادم و از هم جدا شـدیم. او مسـبب مرگ خواهرم بود و نه او نه پسرش در قلبم جایی نداشتند. زهره بعد از جدایی همراه فرید به خارج از کشـور رفت و من همچنان در حال و هوای خـودم روزگار می‌گذرانـدم. چشـم کـه روی هـم می‌گذاشـتم چهـره غمزده خواهـرم در مقابلم ظاهر می‌شـد و صدای محزونش در گوشم زنگ می‌زد که: «عجب در حق دخترم پدری کردی داداش!» حسابی خـراب و داغان بودم. معاون شـرکت که همه کارها روی دوش او افتاده بود اسـتعفا داد و رفت. دیگر حال و حوصلـه انجام هیچ کاری را نداشـتم. برایم اهمیت نداشـت که چه بلایی سـر شرکتی که سـالها برای به ثمر رسـاندنش تلاش کرده بودم خواهد آمد. منشی شرکت مدام تلفن می‌زد و می‌گفت: «پس کی میایید؟ همه کارا قاطی شـده؟!» و در آن آشفته بازار «ناهید» به دادم رسـید. او همسـایه طبقه پائینی‌ام بود و گاهی همدیگـر را در راه پله‌هـا می‌دیدیم و سـلام و علیکی می‌کردیـم. اولیـن بار او بـود که برایم یک بشـقاب زرشـک پلو آورد و با رویی گشـاده گفت: «شـما تنها زندگی می‌کنید و فکر نکنم حوصله غذا درست کردن داشـته باشـید!» بشـقاب غذا را از او گرفتم و تشـکر کردم و همین سـر آغاز رابطه ما شـد. او هم سالها قبل از همسرش جدا شده بود و یک تولیدی بزرگ را اداره می‌کرد. ضربات سـهمگینی که پشت سر هم بر روحم فـرود آمده بود قلبم را پـر از کینه و نفرت کرده بود و این ناهید بود که با مهر و محبت بی‌کرانش توانسـت قلبم را به دست آورد. گاهی با هم بیرون می‌رفتیم و از گذشـته‌های تلخی که داشتیم با هم سخن می‌گفتیم. او همیشـه مرا دلداری می‌داد و می‌گفت: «تو که مقصر نبودی. مطمئن باش زن و پسـرت تقاص کاراشـونو پـس مـی‌دن!» ناهیـد زن کاردان و بـا تدبیری بود و خیلـی زود توانسـت کارهای عقب افتاده شـرکت را پیش ببرد و همه چیز را به شـکل سـابق بازگرداند. او توانسـت زندگی مرا نیز تغییر دهد و از آن خمودگی و کسـالت نجاتـم دهد. یکسـال از آشـنائی‌ام با ناهید می‌گذشـت که بـه او پیشـنهاد ازدواج دادم و او یک ماهی وقت خواسـت تا فکرهایش را بکند و سـپس به من جواب مثبت داد. نزدیک دو سال از فوت خواهرم می‌گذشـت و من در این مدت دیگر به شهرمان نرفته بودم. بنابراین تصمیم گرفتم همراه ناهید برای گرفتن خبـری از سـاقی بـه آنجا برم اما کسـی خبـری از او نداشـت. می‌گفتنـد همه زمین‌های بـه ارث مانده از پدرش را فروخته و از آنجا رفته. در دانشگاه هم کسی از او خبـری نداشـت. همکلاسـی‌هایش می‌گفتنـد انصـراف داده و دیگر به دانشـگاه نیامـده. من غصه می‌خوردم و ناهید تسکینم می‌داد و می‌گفت: «خود تو سـر زنش نکن. تو که نمی‌خواسـتی اون اتفاقات بیفته. تلاش خودتو هم کردی که ساقی رو پیدا کنی اما نشد. پس دیگه عذاب وجدان نداشته باش. تا کی می‌خوای اینطـوری زندگی کنی؟ باید برگردی به زندگی عادی ت!» با کمک او بود که خاطرات تلخ گذشـته در ذهنم کمرنگ شـد و به قول ناهید کمابیش به زندگی عادی بازگشـتم. ناهید زن پر تلاش و با پشتکاری بود که هم کارهای شـرکت و هم کارهای تولیدی‌اش را زیر نظر داشـت و هـر دو جـا را اداره می‌کـرد. او که خودش طراحـی لبـاس خوانـده بـود روز بـه روز در کارش پیشـرفت می‌کرد و اهداف زیادی برای ترقی هر چه بیشـتر در کارش داشت. «خلیل» برادر بزرگتر ناهید بود و مشاور او برای هر تصمیمی که در رابطه با کارش می‌گرفـت. خلیل و ناهیـد با هم خیلی صمیمی بودند و مـن هر باری کـه آنها را کنار هم می‌دیدم یاد خواهرم می‌افتادم و حسـرت روزهای گذشـته را می‌خوردم. خلیل مرد بشـاش و شـوخ طبعی بود و معاشرت با او روحیـه‌ام را بهتر می‌کرد. چند باری به تنهایی با هم به سـفر رفتیـم و آنجا بود کـه فهمیدم خلیـل تریاک مصرف می‌کند. او با خنده می‌گفت: «حواسـت باشـه اگه آبجیم بفهمه پوسـت از کله‌ام می‌کنه. برای مردی تو سن و سال من تریاک کشیدن چه عیبی داره آخه؟ بـرای زن و بچه‌هـام کـم نمی‌ذارم. دارم، می‌کشـم. تریاک به من یه جلای خاصی می‌ده!» و به این ترتیب بـود که من هم گاهی همراه خلیل پای بسـاط تریاک می‌نشسـتم و به قول او برای جلای روحم چند بسـت می‌زدم! شـش سـال از ازدواج من و ناهید می‌گذشت که او پیشنهاد داد: «درآمد تولیدی من خیلی بیشتر از شـرکت توسـت. الان اوضاع شـرکت بهم ریخته و گاهی مجبوری حقوق کارمنداتو از جیب خودت بدی. به نظرت بهتر نیسـت شـرکت رو بفروشی و با من تو کار تولیدی شریک بشی؟» حق با ناهید بود. من دیگر چون گذشته دل و دماغ اداره کردن شرکت را نداشتم و بـرای ناهیـد هم اداره کردن شـرکت و تولیدی کار سختی بود. پس پیشنهاد ناهید را پذیرفتم و شرکت را فروختم و پولش را در اختیار ناهید قرار دادم تا سرمایه تولیدی کند و کارش را گسـترش دهد. من حالا دیگر عمـلا هیـچ کاری نمی‌کردم و در خانه می‌نشسـتم و ناهید از صبح تا شـب با شور و شوقی وصف ناپذیر کار می‌کرد و از پیشرفتش خوشحال بود. نمی‌دانم بیکاری و خانه نشـینی، پیدا کردن راهی برای فراموش کردن خاطرات تلخ گذشـته، حـس عجیبی که هر بار بعد از مصـرف تریـاک تمام وجـودم را در بـر می‌گرفت؛ نمی‌دانـم چه بود اما هر چه بود باعث شـد من روز به روز بیشـتر به تریاک وابسته شـوم. وقتی ناهید خانه نبود تریاک می‌کشـیدم و ساعت‌ها گاهی حتی بیست و چهـار سـاعت می‌خوابیدم. یکـروز خلیل به دیدنم آمـد و گفت: «درسـته من بهت گفتم تریاک به آدم حـال می‌ده اما تو دیگه خیلی زیاده روی کردی. امروز و فردا سـت که ناهید بفهمه. تو داری با خودت چیکار می‌کنـی مـرد؟» حـق بـا خلیل بـود اما مـن دیگر نمی‌توانسـتم تریـاک را کنار بگـذارم و تا جایی پیش رفتـم که بالاخره ناهید همه چیز را فهمید. چندین بار برای ترک دادنم تلاش کرد اما من هر بار بعد از چند روز دوباره به تریاک پناه می‌بردم و آنقدر ادامه دادم تا طاقت ناهید طاق شـد و طلاق گرفت. او مردانه وار پولـی که از فروش شـرکت به دسـت آمـده بود را برگردانـد و موقعـی کـه داشـت برای همیشـه از زندگـی‌ام می‌رفـت گفت: «من تو رو خیلی دوسـت داشـتم و اگر می‌دونسـتم حتی به اندازه سـر سوزن امیدی به برگشـتت هست حتما باهات می‌موندم اما خـودت می‌دونی که من خیلی تـلاش کردم و نتیجه نگرفتم. آرزو می‌کنم این پول رو هم خراب نکنی. اگه یه روز به زندگی برگشتی حتما بیا سراغم. من با جون و دل قبولت می‌کنم!» ناهید رفت و من در عرض سـه سال هر آنچه داشتم و نداشتم را دود کردم و از دست دادم. دیگر به یک عملی تمام عیار تبدیل شـده بودم کـه حتی جرات نمی‌کردم چهره خودم را در آینه نگاه کنم. هیچ پولی برایم نمانده بود. سـرپناهی نداشـتم. تریـاک کوچـک و حقیرم کـرده بـود. در خیابان‌ها گدایـی می‌کردم و شـب‌ها در پـارک و زیر پل کنار معتـادان کارتن خواب دیگر می‌گذراندم. هفت ماهی را هم به همان منوال گذراندم تا اینکه به سـرم زد به شـهر خودمان بازگردم. آنجا دیگر از شلوغی سرسام آور تهـران خبری نبود و می‌توانسـتم به گوشـه‌ای بخـزم و با گدایی به زندگی فلاکت بارم ادامه بدهم تا بمیرم. به مرده شـور خانه قدیمی قبرسـتان شهرمان پنـاه بردم. آنجا برای من که هفت ماه در تهران آواره بودم حکم قصر را داشت. روزها از مخفی گاهم بیرون می‌آمـدم و خانه بـه خانه می‌رفتـم و آنقدر التماس می‌کـردم تا صاحب خانه دلش برایم می‌سـوخت و اندکی پول کف دستم می‌گذاشت. خدا خدا می‌کردم مردم شـهر که زمانی قسم راستشان اسم من بود، مرا نشناسـند. به هر مکافاتی بود هر روز اندکی پول جور می‌کـردم تـا خرج تریاکـم در بیاید و آخر شـب به پناهگاهم می‌خزیدم. سـه چهـار ماهی از حضورم در شـهرمان می‌گذشـت که آن روز ظهـر از پناهگاهم بیـرون آمدم و آن ماشـین مدل بالا را در قبرسـتان دیدم و برای گرفتن پول سـراغ زن و مرد جوانی که از ماشین پیاده شدند رفتم و...

***

پیشـانی‌ام به شدت به گوشه سـنگ قبر برخورد کرد. دیگر توان بلند شدن نداشتم. داغی خون را روی پیشـانی و صورتم حس می‌کردم. او را می‌دیدم که با سـرعت به سـمتم می‌آمد. دلم می‌خواست آن لحظه زمین دهان باز می‌کرد و مرا می‌بلعید. دلم می‌خواست او هرگز به من نمی‌رسـید. دلم می‌خواسـت آن لحظه می‌مردم. پلک‌هایم آرام آرام روی هم فرو می‌افتاد. او هراسـان و با رنگی پریده به من رسید و کنارم نشست و دسـتان یخ کرده‌ام را در دستانش گرفت و من دیگر چیزی نفهمیدم...

***

چشـمانم را که باز کردم ساقی کنارم نشسته بود و دستم را در دستانش می‌فشرد.

بقیه در صفحه ۵۷

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

بهرام رادان: گاه در بازیگری به بن بست می خورید

چنـدی پیـش امین تارخ از بهـرام رادان دعوت کرد تا در آموزشـگاه بازیگری وی حضور یافته و برای هنرجویانش سخنرانی کند. سخنرانی بهرام رادان تبدیل به جلسه پرسش و پاسخی شد که سوالات جالبی را در خود داشت.

از سویی امین تارخ هدفش از دعوت بهرام رادان را اینگونه بیان می کند: «بسیاری از اهداف برگزاری این جلسه در واقع می توانند پس از پایان آن مشخص شود اما چیزی که به عنوان مدیر این موسسه مد نظرم است در درجه اول این است که تابوی دست نیافتنی بودن بازیگری و ستاره شدن شکسته شود و دیدن بازیگران بزرگ و جوان، باعث می شود هنرجویان بتوانند چند گام به بازیگر سینما شدن نزدیک شوند.

با هم پرسش و پاسخ ها را مرور می کنیم که برای علاقه مندان به هنر بازیگری، بسیار مفید فایده خواهد بود.

***کار در دنیای بازیگری چگونه آغاز کردید؟**

**حدود ۱۱ سال پیش در چنین ایامی به موسسه هیوافیلم رفتم که ثریا قاسـمی، میکائیل شهرسـتانی و فهیمه راستکار استادان ما در این مجموعه بودند. بعد از مدتی از طرف یک موسسـه سـینمایی ما را دیدند و انتخـاب کردنـد و بعد به آن موسسـه رفتم و در آنجا تسـت دیگری دادم که قبول شـدم و قرار شـد در آن فیلم بازی کنم. جالب آنکه یکی از مخالفان ورود من به کار بازیگری استاد من خانم ثریا قاسمی بود که به من گفت بهتر اسـت پس از اتمام دوران آموزشی کارم را شـروع کنم اما حس کردم فرصت خوبی برای شروع کار باشـد و به همین خاطر مشـغول به کار شدم. البته در آن زمان به خاطر علم کمی که به بازیگری داشـتم بعضی مسـائل مانند فن بیان را سـر کار و به صورت تجربی و با همکاری بعضی از دوسـتان یاد گرفته بودم کـه البته ایـن کار هم معایب و محاسـن خود را دارد. امـروز هم نزدیک به یک دهه از آن روزگار گذشـته و حـدود ۳۰ فیلم بازی کرده ام و حالا تجربیاتی هم در بازی به دست آورده ام.

***شرایط ستاره شدن در این روزگار چیست؟**

**تبدیل به بهرام رادان شدن سخت نیست. باید بگویم شرایط برای ستاره شدن و موفقیت در بازیگری، از آنچه که ۱۰ سـال قبل وجود داشت بسیار راحت تر است. چند روز پیش نزدیک یک دکه روزنامه فروشی عکس های زیادی از جوانان و بازیگران جدید را دیدم کـه در انواع سـریال ها بـازی می کننـد، در حالی که ۱۰ سـال قبل راه برای معروف شـدن در سینما بسیار سـخت بود. نسـبت به ورود جوانان به سینما گارد ی وجود داشـت و می گفتند بوی ابتذال می آید اما امروز با چند شـبکه تلویزیونی که سـریال و تله فیلم دارند و فیلم های سـینمایی که تشنه چهره های جدید هستند، این کار بسـیار آسـان اسـت. زمانی که من در «شور عشـق» بازی کردم تنها ستاره جوان آن روزگار «علی قربـان زاده» بود که البته قبل از او سـتاره هایی بودند که بیش از ۳۰ سال سن داشتند و در نیمه دوم دهه ۷۰ «علی قربان زاده» تنها سـتاره جوان سینما بود. در آن زمـان من طرفدار جدی سـینما بودم و به یاد دارم در جلسـه اکران فیلم «سـیاوش» با بازی قربان زاده در سـینما عصر جدید، چه هیاهویی شد. در ادامه اعتماد به نسل جوان بسیار بیشتر شد. برای انتخاب شدن در فیلم «شور عشـق» نیز، قربان زاده گزینه قبل از من بود که آن را نپذیرفت. البته من تنها کسی بودم که میان ۵ گزینه مطرح شده در آن فیلم، با هیچ کدام از سازندگان فیلم قوم و خویش نبودم و پارتی هم نداشتم، بلکه فرج حیـدری فیلمبردار فیلـم روی حضور من در این فیلم اصـرار کـرد. من هنوز قرارداد اولیـن فیلم خود را نیز همراه دارم اما بعد از بازیگر شـدن در سینما، تا سال ها بعد یکی از مسـائل من در پشت پرده بازیگری این بود که ثابت کنم به خاطر پارتی یا مسائلی از این قبیل وارد سـینما نشـده ام یا به کسـی پول نداده ام چون این کار رابسـیار ناشایسـت می دانم. ۶ فیلم اولم تا پایان فیلم «عطش» برای من دوران شروع بود اما با بازی در فیلم







«گاوخونی» خواستم بازی در کارهایی را بپذیرم که عشقم را به بازیگری اثبات کنم، چون من برای ماندگاری در تاریخ سینما وارد بازیگری شده بودم. البته در این روند جدید، متأسفانه بخش تجاری بازیگری من، پس از مدتی تضعیف شد تا اینکه سعی کردم امروز به تعادلی در این زمینه برسم.

***حضور در سینما سخت تر است یا ماندگاری؟**

**در مقایسه با ۱۰ سال قبل، در این سال‌ها همه چیز برای ورود بازیگران جدید به سینما مهیاتر است اما ماندگاری در سینما بسیار سخت تر شده، شما باید بدانید کار سینما، کار سختی است، بازیگر جلوی دوربین کار سنگینی را انجام می‌دهد و پشت دوربین حتی کار سنگین‌تری را پیش رو دارد، چون باید مواظب اعمال و رفتار خود باشد به طوری که شاید در زمان خواب بتواند رفتار طبیعی داشته باشد! خوشبختانه ما در ایران پاپاراتزی نداریم. پدیده‌های که می‌تواند مانند یک شمشیر دولبه عمل کند. یعنی از حیث دستیابی به شهرت، بودنش به نفع بازیگر تمام می‌شود و از سویی، به ضرر بازیگر عمل می‌کند چون به حریم خصوصی‌اش وارد می‌شود.

***تا به حال شده در بازیگری خود را در راه پایان ببینید و یا فکر کنید که به بن بست برخورد کرده‌اید؟**

**بعضی وقت‌ها در بازیگری به بن بستی می‌رسید و به قدری بازی می‌کنید که احساس می‌کنید توشه راه تمام شده و این بزرگ‌ترین ضعف برای بازیگر است. مخصوصا وقتی که خود را ستاره ببیند و آن زمانی است که کار تمام شده. این اشکال بازیگر است که خود را تکرار کند. قطعا برای بازیگر خوب شدن، دانش بازیگر باید قوی باشد. امروز هم به قدری فیلم و سریال به وفور یافت می‌شود که می‌توان آنها را کتاب‌های جدید بازیگری دانست. در واقع شالوده بازیگری بزرگان سینما با مطالعه و فیلم دیدن منتقل می‌شود. اگر کسی فکر کند که بهترین است و بازیگر خوبی است، قطعا آن روز که این فکر را کرده روز آخر کارش است. در کارنامه‌ام، هیچ فیلمی وجود ندارد که در آن بازی کرده باشم و بعد از دیدنش حس کنم ضعفی در بازی من وجود ندارد. ایرادات بسیاری از بازی خود می‌گیرم.

***نحوه برخورد شما با فیلمنامه و یا چگونگی ارتباط شما با شخصیت‌های داستان چگونه است؟**

**بهترین راه نگاه کردن است. گاهی که در جایی مجبورید در جایی منتظر باشید به آدم‌های مختلف نگاه کنید شاید روزی در بازیگریتان بدرد بخورد. حرکات، نگاه‌ها و عادات شخصیت‌هایی را که می‌بینید، در ذهن بایگانی کنید و در موقع مناسب از آن استفاده کنید. مثلاً در فیلم «سنتوری» کسی مشاور من بود که حدود ۱۵ سال اعتیاد به هروئین داشت و چند سال بود ترک کرده بود. او همیشه سر صحنه می‌آمد و با ما حرف می‌زد و مدت‌ها از تجربیاتش و اتفاقاتی که برایش افتاده بود سخن می‌گفت. در صحنه‌ای که در آن پدر علی با بازی مسعود رایگان به او هروئین تزریق می‌کند باید بگویم این اتفاق عینا برای دوست ما افتاده بود با این تفاوت که او به علت شکستگی دست پدرش را بیدار کرده بود تا به او هروئین تزریق کند و پدرش نیز با گریه این کار را کرده بود. صحنه‌ای بسیار واقعی و از نظر دراماتیک، متأثر کننده که حدودا ۳ روز طول کشید که آن سکانس را با جزئیاتش فیلمبرداری کنیم.

***چگونه حضور در این نقش را پذیرفتید؟**

**در مورد فیلمنامه «سنتوری»، باید بگویم که قطعا اگر این فیلم متعلق به کارگردان دیگری بود، ۲۰ الی ۳۰ صفحه بیشتر از آن را نمی‌خواندم، چون فیلمنامه به نظر بسیار معمولی می‌آمد. این مسئله با علم به این نکته به نظرم می‌آمد که در آن مقطع، از افراد بسیار زیادی برای بازی در این فیلم تست گرفته شده بود و حتی بسیاری از بازیگران، برای حضور در این فیلم سنتور یاد گرفته بودند اما وقتی قرار بود من این پیشنهاد را بپذیرم، یکی از دوستان نکته‌ای را به من گفت که کلید من برای رسیدن به واقعیت فیلمنامه «سنتوری» بود و آن این بود که مهرجویی یک سناریوی ساده را تبدیل به فیلم شاخصی می‌کند. این اتفاق برای من افتاد و در واقع راحت‌ترین کار بازیگری من هم در آن فیلم بود، چون معمولا کارگردان‌ها با قاب بسته‌ای بازیگر را محدود می‌کنند اما مهرجویی ساعت‌های طولانی به صحبت و تمرین با من و گلشیفته فراهانی می‌پرداخت و بسیاری از شوخی‌ها و حرف‌های ما در «سنتوری»، در واقع شوخی‌های معمول بین خود ما بود و مهرجویی با استفاده از این شوخی‌ها با کمک تورج منصوری بخش‌ها و نماهای مورد نیاز را معلوم می‌کرد.

***آیا پختگی شما در بازیگری بعد از فیلم «سنتوری» بود یا قبل از آن؟**

**«سنتوری» و بازی در آن برای من انگیزه‌ای بود که با قدرت تمام پیش بروم و کل فیلم را با انرژی باشم. من زمانی وارد اکیپ «سنتوری» شدم که بیش از هزار نفر برای بازی در این نقش تست داده بودند و باید به شکلی کار می‌کردم که به آقای مهرجویی بگویم انتخاب درستی داشته است. مثل یک بازی فوتبال که گاهی در آن ماجرا حیثیتی می‌شود! در «سنتوری» هم مسئله خوب بازی کردن حیثیتی بود و من برای این فیلم، ۲۰ روز مثل یک دانشجوی پشت کنکوری خود را در خانه حبس کردم و پشت سنتور نشستم و تمرین کردم و در حدی آهنگ‌هایی که برای فیلم ساخته شده بود گوش دادم که عده‌ای از دوستانم حس کردند من روانی شده‌ام. اکنون «سنتوری» پشت سر گذاشته شده و حس می‌کنم باید اتفاقی بیفتد که قله «سنتوری» در کارنامه سینمایی من تبدیل به چند قله شود. در واقع وقتی نقشی بین کارهایم بسیار شاخص می‌شود، خودم به آن حسودی می‌کنم و حس می‌کنم باید بهتر شوم.

***آیا بازیگر برای مطرح شدن باید در هر فیلمی بازی کند؟ همانند حضور شما در فیلم «رز زرد»...**

**زمانی که در این فیلم بازی کردم سناریوهایی که به من می‌رسید، معمولا متعلق به افراد ناشناس بود و من سعی می‌کردم بهترین‌ها را از آن میان انتخاب کنم. «رز زرد» را داریوش فرهنگ می‌ساخت که کارگردان و بازیگر خوبی است و از روی یک فیلم خارجی نیز بازسازی می‌شد. تهیه کننده آن فیلم نیز حسین فرح‌بخش بود که قبلا «آواز قو» را با او کار کرده بودم. برای همین فکر کردم فیلم «رز زرد» فیلم تجاری و البته موفقی می‌شود اما آن فکری بود که در گذر زمان مشخص شد اشتباه است... آن روز «رز زرد» بهترین انتخابی بود که می‌توانستم برای بازیگری داشته باشم.

***راز بازیگر خوب شدن چیست؟**

**شاید تنها فیلم دیدن و مسائلی از این قبیل در این که بازیگر خوبی شوم، موثر نبوده‌اند، بلکه طلب آموختن، جاه‌طلبی و راضی نشدن به وضعیت فعلی، فاکتوری بود که باعث شد من مدام تلاش کنم. رضا کیانیان در مورد بازیگر حرف خوبی دارد که می‌گوید تدوین‌گر، فیلمبردار، فیلمنامه و حتی ذهن تماشاچی بازیگر را محدود می‌کند. قطعا یاد گرفتن و رسیدن به مقام بالایی در سینما چیزی مثل قرص نیست که بگویم آن را بخورید تا در سینما موفق شوید بلکه من شخصا بیشتر خواستم و بیشتر تلاش کردم. «سنتوری» هم غایت بازی من نبود و امیدوارم روزی بتوانم نقشی را ایفا کنم که «سنتوری» را از ذهن همه پاک کند. یکی از مهم‌ترین عوامل ضعف موجود در عرصه بازیگری، افکار عمومی است که ممکن است بازیگر را به صفتی و نوع نقشی بشناسند و آن بازیگر برای ترس از باخت و فراموش شدن بخواهد به ورطه تکرار بیفتد. کاری که باید بکنید این است که قطعا به بدن و چهره و سلامت خود برسید چون این سه فاکتور منبع درآمد و هنر بازیگر است. البته ظاهری که نباید لزوما زیبا باشد بلکه باید سینمایی باشد. ■

۷ سریال جدید در نوبت نیمه دوم بهار



کلاه پهلوی، جنگ‌بازی، شهید باقری، سهمی برای دوست، یک لحظه دیرتر، پشت کوه‌های بلند و مهمانان ویژه سریال‌هایی است که در نیمه دوم بهار از شبکه‌های مختلف سیما روی آنتن می‌رود.

«جنگ‌بازی» اکبر عبدی و مجید صالحی در شبکه یک سیما

شبکه یک سیما، سریال «حیرانی» را بعد از تعطیلات نوروز روی آنتن فرستاد و قرار است تا پایان این سریال که هر شب جز پنجشنبه و جمعه پخش می‌شود، سریال دیگری را به نمایش نگذارد. اما برای اوایل خرداد، ۲ سریال را در جدول پخش خود گذاشته است. یکی از این آثار، مجموعه جنگ‌بازی است که فضایی کمدی دارد و احمد کاوری آن را کارگردانی می‌کند و اکبر عبدی، مجید صالحی، رضا ناجی، امیر نوری، امیررضا دلاوری، عارف لرستانی، هادی کاظمی، رابعه اسکویی، خاطره حاتمی و... در آن ایفای نقش می‌کنند. داستان این سریال درباره یک گروه تئاتری است که به جبهه می‌روند تا برای رزمندگان نمایش‌های کمدی اجرا کنند. این سریال را جواد نوروزبیگی در ۱۳ قسمت تهیه می‌کند.

پخش مستند ـ داستانی «شهید باقری» در نیمه دوم بهار

مجموعه مستند ـ داستانی «شهید باقری» هم یکی دیگر از گزینه‌های شبکه یک سیما برای پخش در نیمه دوم بهار است. این مجموعه ۱۰ قسمتی را محمدحسین مهدویان برای گروه حماسه و دفاع شبکه یک کارگردانی کرده است. نکته جالب درباره این مجموعه این است که همه قسمت‌های آن به شیوه ۱۶ میلی‌متری فیلمبرداری شده است. مهدویان درباره انگیزه‌اش از این شیوه فیلمبرداری گفته که با این روش می‌خواسته فضای دهه ۶۰ را بیشتر برای مخاطبان تداعی کند. داستان مجموعه شهید باقری از زمانی شروع می‌شود که جوانی فعال به نام غلامحسین افشردی وارد روزنامه جمهوری اسلامی می‌شود و در بخش خبری این روزنامه فعالیت خود را آغاز می‌کند. جنگ که شروع می‌شود او به جبهه می‌رود و به فرمانده حسن باقری شهرت پیدا می‌کند. فرمانده باقری در جبهه رشادت‌های زیادی نشان می‌دهد تا این که در ۲۷ سالگی به شهادت می‌رسد.

«کلاه پهلوی» خردادماه می آید

سریال «کلاه پهلوی» به کارگردانی ضیاءالدین دری هم از خرداد روی آنتن شبکه یک می‌رود. این سریال که به شکل هفتگی پخش می‌شود، روزهای دوشنبه یا جمعه به نمایش در خواهد آمد. طبق شنیده‌ها این سریال آخرین مراحل فنی و آماده‌سازی را طی می‌کند اما تعدادی از گروه سازنده و برخی بازیگران آن برای تصویربرداری بخش‌های کوتاهی از این سریال ظرف چند روز آینده به فرانسه سفر خواهند کرد. کلاه پهلوی در ۵۰ قسمت برای نمایش تدوین شده است.

پرویز پورحسینی، سروش صحت، بابک حمیدیان و اشکان خطیبی در شبکه ۲

«سهمی برای دوست» و «یک لحظه دیرتر» سریال‌هایی است که شبکه ۲ برای نیمه دوم بهار آماده کرده است. سهمی برای دوست را مسعود اطیابی کارگردانی کرده است. این سریال قرار بود نوروز پخش شود اما برای این ایام آماده نشد. در ادامه، گوینده متن برای این سریال طراحی شد که همین باعث شد این سریال برای پخش در روزهای بعد از نوروز هم آماده نمایش نشود، اما سازندگان آن امیدوارند این سریال را برای پخش در اردیبهشت و بعد از ایام فاطمیه آماده کنند.

سریال «یک لحظه دیرتر» را برای شبکه ۲

عباس کنی هم سریال «یک لحظه دیرتر» را برای شبکه ۲ تهیه کرده است. سری اول مجموعه یک لحظه دیرتر در قالب اپیزودیک، ۲ سال پیش با حضور کارگردان‌های مختلف ساخته و روانه آنتن شد، اما سری دوم آن را یک کارگردان مقابل دوربین برده است. راما قویدل ۱۳ قسمت این سریال را کارگردانی کرده است

در این سریال بازیگرانی همچون پرویز پورحسینی، سروش صحت، بابک حمیدیان، کمند امیرسلیمانی، فرهاد جم، لیلی رشیدی، افسانه چهره‌آزاد و مریم کاظمی ایفای نقش می‌کنند.

«اوسنه پادشاهی» از پشت کوه‌های بلند می‌آید.

امرالله احمدجو، کارگردانی که سریال‌هایی مانند روزی، روزگاری و تفنگ سرپر را در پرونده کاری خود دارد، دو سال پیش سریالی با عنوان «اوسنه پادشاهی» را مقابل دوربین برد؛ سریالی که به گفته خود احمدجو می‌تواند یادآور فضا و نوع روایت سریال به یادماندنی روزی، روزگاری باشد. محمود پاک‌نیت که در سریال روزی، روزگاری نقش حسام بیک را بازی می‌کرد در اوسنه پادشاهی ـ که با نام «پشت کوه‌های بلند» پخش خواهد شد ـ نقش اصلی را بازی می‌کند. پشت کوه‌های بلند از ۹ اردیبهشت از شبکه ۳ سیما به صورت شبانه روی آنتن می‌رود. این سریال را رضا جودی تهیه کرده است که این روزها سریال حیرانی را از شبکه یک سیما روی آنتن دارد. حسن اکلیلی، محمد فیلی، فردوس کاویانی، بهروز مسروری، آتش تقی‌پور، انوشیروان ارجمند، فریدون سورانی، سیف‌الله نامداری، پرویز بزرگی و... از دیگر بازیگرانی هستند که در پشت کوه‌های بلند ایفای نقش می‌کنند.

علیرضا خمسه، امیرحسین صدیق «مهمانان ویژه» جواد رضویان

شبکه تهران هم که این شب‌ها سریال «دختری به نام آهو» را پخش می‌کند، مجموعه «مهمانان ویژه» را برای پخش در نیمه دوم بهار در نظر گرفته است. این مجموعه را جواد رضویان کارگردانی کرده و در آن بازیگرانی مانند علیرضا خمسه، امیرحسین صدیق، محسن کیایی، آشا محرابی، بیتا سحرخیز، پوراناخت مهیمن، ایمان صفا، افشین سنگ‌چاپ و داریوش عطارزاده نقش‌های اصلی را بازی می‌کنند.

داستان مهمانان ویژه درباره مجید کشاورز، استاد جوان و موفق دانشگاه است که خانواده‌اش در شهرستان زندگی می‌کنند. مجید به دختر صاحبخانه خود که رئیس دانشگاهش هم هست، علاقه‌مند می‌شود و تصمیم می‌گیرد که خانواده‌اش را به خواستگاری این دختر بفرستد، اما این خواستگاری با ماجراهایی روبه‌رو می‌شود. ■

گفتگو با نیکلاس کیج



هیچگاه افسوس گذشته را نمی‌خورم

مترجم: نگین سعیدی

اگر عموی شما یکی از معروفترین کارگردانهای سینمای جهان بود، چه کار می‌کردید؟ به سرعت سراغ وی رفته و از او می‌خواستید که در فیلمش حضور یابید یا اینکه با استفاده از نام فامیلی‌اش، سعی در مشهور کردن خود داشتید؟ این کاری است که بسیاری از مردم انجام می‌دهند اما نیکلاس کیم کاپولا این کار را انجام نداد. وی سراغ عمویش یعنی فرانسیس فورد کاپولا نرفت و از نام فامیلی نیز استفاده نکرد بلکه برای آنکه بتواند شخصیت مستقلی برای خویش درست کند، نام فامیلی‌اش را عوض کرد و وارد عالم هنر شد. صحبت از نیکلاس کیج است. هنرپیشه‌ای تمام نشدنی که در گفتگویی مفصل از نحوه ورود به عالم هنر و تعویض فامیلی تا زندگی با همسر و نقش پدر داشتن گفته است.

چه شد که تصمیم گرفتید بازیگر شوید؟

وقتی ۱۵ ساله بودم، فیلم «شرق بهشت» جیمز دین را دیدم. به قدری تحت تاثیر بازی‌اش قرار گرفتم که نگرشم درباره زندگی عوض شد. بازی جیمز دین بسیار تماشایی بود و با خودم گفتم این کار است که می‌خواهم انجام دهم و هیچ چیز نمی‌تواند جلوی من را بگیرد. در هفده سالگی خیلی تست بازیگری دادم اما هیچ اتفاقی نیفتاد. با خودم گفتم: اگر یک بار دیگر سعی کنم و نشود، به دریا میروم تا به ناوگان تجاری ملحق شوم. چون یکی دیگر از علایقم اقیانوس بود.

در همان موقع بود که اسم خود را عوض کردید. دلیلش چه بود؟

آن زمان به خاطر آنکه نام فامیل من کاپولا بود، مورد توجه بسیاری از مردم بودم. بعضی از بازیگرها سعی می‌کردند به من ثابت کنند که به خاطر نام فامیلی‌ام وارد هالیوود شده‌ام، نه به خاطر بازی‌ام!

من هم تصمیم گرفتم برای آنکه به خود ثابت کنم که عرضه بازیگری را دارم، با نام دیگری وارد این عرصه شوم.

نام فامیل «کیج» از کجا الهام گرفته شد؟

در دوران جوانیم علاقه زیادی به کتاب‌های مصور داشتم. کیج از یک کاراکتری در کتاب‌های مصور به نام «پاورمن» آمد. بعدها نیز متوجه شدم یک آهنگساز مشهور با نام فامیل «کیج» وجود دارد.

افسردگی مادرتان و بستری شدنش بر روی شما چقدر تاثیر گذاشت؟

می‌دانستم که این موضوع برای مادرم دردناک است و مسلما برای من و برادرم نیز زجرآور بود که مادرم را در بیمارستان روانی ببینیم اما به طرز عجیبی در آن زمان اصلاً تحت تاثیر آن اتفاق قرار نگرفتم. او آدم دوست داشتنی و سرزنده ای است و اگر مادرم نبود، هیچوقت قادر نبودم به جایی که الان هستم برسم.

الان مادرتان چه کاری انجام می‌دهد؟

من یک خانه در هالیوود برایش خریدم و وی نیز خیلی خوشحال است. مادرم عاشق موزیک کلاسیک است و پرستارش معلم اپرا می‌باشد، بنابراین همیشه خواننده‌های اپرا آنجا هستند.

پدرتان را چگونه توصیف می‌کنید؟

وی یک مرد باهوش و یکی از بهترین معلم‌های زندگی من است چراکه در جوانی ام به کمک او توانستم جذب دنیای هنر شوم. پدر به همه ما یاد داد تا تفکری خیالی داشته باشیم؛ کاری که زیاد عامه پسند نیست تا با بچه‌ها انجام دهند.

کمی هم از ازدواجتان صحبت کنید...

ازدواج کردن با آدمی که هیچ علاقه‌ای به هالیوود ندارد، عالی است. آلیس اصلاً به بازیگری و فیلم سازی علاقه‌ای ندارد. او به لباس و طراحی جواهرات علاقه دارد و خیلی خانواده دوست است.



فکر می‌کنید چه چیزی شما را به یک بازیگر خوب بدل کرد؟

من برای ارتباط با مخاطبانم اهمیت زیادی قائلم. سینما یک رسانه قدرتمندی است و یک فیلم می‌تواند طرز تفکر انسانها را تغییر دهد. وقتی وارد این حرفه شدم، فکر کردم چطور می‌توانم کاری انجام دهم تا در بعضی جاها به درد بخور باشد؟

چه چیز بیشتر از همه شما را خوشحال می‌کند؟

سعی می‌کنم مغرور نباشم. فعالانه با غرور می‌جنگم. وقتی به بازه زمانی‌ای برسم که همه چیزش بر وفق مراد باشد یا مردمی که بهشان اهمیت می‌دهم در هیچ جنگ و دعوایی نباشند، آن موقع است که خوشحالم.

در وقت‌های آزادتان چه کار می‌کنید؟

بیشترین وقتم را با بچه‌هایم می‌گذرانم. این هفته می‌خواهم برای دو روز فرزندم را با قایق به کاتالینا ببرم. روی آب بودن خیلی به من آرامش می‌دهد. بنابراین هر وقت فرصتی پیدا کنم، با قایقم به دریا می‌زنم.

تا به حال با قایق به کجاها سفر کرده‌اید؟

به مدیترانه، سواحل ایتالیا، آب‌های مکزیک و جاهایی که مملو از هر جور حیوانی باشد و البته با کوسه‌ها هم آشنا کردم.

وقتی در زندگیتان به عقب بازمی‌گردید، چیزی بوده که افسوسش را بخورید؟

نه! اشتباهات زیادی در زندگی داشته‌ام اما از آنها درس گرفته‌ام. اشتباهات می‌توانند یک معلم خوب باشند. ■



«آرتور هملین» آهسته اتومبیل خود را در پارکینگ منـزل خودش پارک کرد ساعت دقیقاً ده دقیقه به دوازده بـود. او مطمئن بود هیچ کس متوجه بر گشتن او نشـده است. منزل آنها در یک منطقه نوساز و جدید واقع بود و همسایه‌ای نداشتند.

«آرتور» مسـتقیماً به سـمت آشـپز خانه رفت. همسرش «آلیس» در انباری را که به سمت آشپزخانه بـود، بـاز کـرده و روی پله هایی که به سـمت انباری می‌رفت ایستاده بود. جلوی او هم دو سبد لباس شسته قرار داشـت، وضع درست همانطوری بود که او انتظار داشـت و پیش بینـی کرده بـود، با آنکه یک ماشـین لباسشـویی جدید و یک ماشـین قدیمی داشتند و هر دو در انباری قرار داشـت با این حال آلیس همیشـه از این شکایت داشـت که این ماشین ها خراب هستند و خوب کار نمی کنند و در نتیجه بیشـتر روزها لباسها را با دسـت می شسـت و از این کار هم شکایت می کرد و هـر وقت آرتور به خانه می آمـد، او گله می کرد و از زیادی کارهای خانه شـکوه می کـرد. بعد هم از آرتور می خواسـت که برخی کارها را انجـام دهد و از جمله کارهای همیشگی تمیز کردن انباری بود.

آرتور از دسـت زنش به ستوه آمده بود و از زندگی با او خسته به نظر می رسید. آنها دو سال بود که ازدواج کـرده بودند، اما در همین مدت کم اصلاً از زندگی اش راضی نبود. در طول این دو سـال سابقه نداشت که یک روز او ظهر به خانه آمده باشد با این حال آلیس از دیدن او نه متعجب شـد و نه سوالی کرد. فقط با دیدن آرتور باز به یاد انباری کثیف افتاد و گفت:

ـ این انباری را تمیز می کنی یا نه؟!

بعد هم لباسـهای شسـته را بر داشت تا از پله های انبـاری پایین برود و آنها را آنجا پهن کند. آرتور دیگر صبـر نکرد. او مدتها بود تصمیـم به انجام چنین کاری داشـت و حالا بهترین فرصت بود. پس با یک خیز خود را به آلیس رسـاند و شـانه های او را گرفت. چشـمان خود را بسـت و او را از پله ها به سمت انباری پرت کرد. سبد لباسها از دست آلیس رها شد و همانطور که معلق زنان به سـمت پایین می رفت، لباسها هم در هوا چرخ می خورد و یکی یکی کف انباری می افتاد. چند ثانیه بعد همه چیز تمام شده بود. نقشه «آرتور هملین» به خوبی اجرا شده بود!

آرتور چند لحظه بعد چشـمان خود را باز کرد و به سـمت زیر زمین و انباری خیره شـد. آلیس روی کف بتونـی زمین افتاده بود. سـر او کمی به طرف چپ خم شـده بود. یکی از پاهای او هنوز روی پله قرار داشـت. سـبد لباسهای شسـته که دسـت او بود وسط انباری پرتاب شده و هر کدام از لباسها یک جا افتاده بود.

حالا که همه چیز طبق نقشـه پیش رفته بود، آرتور در خود احساس سـبکی و رضایت می کرد. حالا دیگر آزاد شده بود. آزاد تا بتواند با برادران «هارپر» قرار شام بگذارد و با آنها به راحتی شام بخورد و تا دیر وقت بیرون باشد و از زندگی خودش لذت ببرد. از همه مهمتر آنکه می توانسـت ۲۰ هزار دلار پول بیمـه را بگیرد و با آن قرارداد تجارتی را که از مدتها قبل نقشـه آن را کشیده بود، امضا کند و کسب و کار خوبی راه بیندازد.

به علاوه می توانسـت با این پـول قرارداد تجارتی را که از مدتها قبل نقشـه آن را کشـیده بود امضا کرده و کار و کاسـبی خوبی پیدا کند. به علاوه می توانست با این پول پنج هزار دلاری را که از بانک وام گرفته و حالا موعد سـر رسـید آن فرا رسـیده بود، پرداخت کند و خود را از شر اخطارهای پی در پی بانک نجات دهد. در این موقع صدای آهسـته‌ای بلند شد و رشته افکارش را از هم گسـیخت. این صـدا از پای آلیس بود که روی آخریـن پله انباری مانده بود و حالا این پا از روی پله به کف انباری افتاده بود.

«آرتور» به شـدت ترسیده بود. اول تصمیم گرفت که با سرعت از آن محل فرار کند، ولی بعد آرامش خود را به دسـت آورد و با خونسردی گفت که بالاخره باید ببینم چه شـده است. پای آلیس چرا حرکت کرده، آیا هنوز زنده است؟

او با احتیـاط و ترس و لرز زیاد نرده پله های انباری را گرفـت و یک پله یک پله پایین رفت و بالاخره بالای سـر جسد آلیس رسـید. آثار و علائمی از زندگی در او دیده نمی شـد. کوچکترین حرکتی نمی کرد. نفس هم نمی کشید. آرتور آهسته روی جسد همسرش خم شد و دسـت او را گرفت تا ببیند نبضش می زند و قلب اش کار می کنـد؟ در این موقع ناگهان چشـمان آلیس باز شـد و نگاهی پر از کینه و نفرت به آرتور انداخت عرق سـردی سراپای آرتور را گرفت و او با ترس و لرز کمی عقـب آمـد، اما نگاه آلیـس دیگـر او را تعقیب نکرد، چشـمان او همینطور باز ماند، امـا نگاهش بی حرکت روی هوا ثابت ماند. آرتور از وحشت بی اختیار فریادی کشـیده از پله ها با عجله به طرف بالا رفت و از آنجا به سرعت خارج شد.

هنگامـی کـه او با اتومبیـل خـود وارد پارکینگ رسـتوران «دیاموند» شد، درست ده دقیقه بعد از ظهر بود. آرتور هملین بر خود مسـلط شده و آرامتر به نظر می رسـید در پارکینگ چند اتومبیل دیده می شـد اما اتومبیل قرمز رنگ برادران «هارپر» بین آن اتومبیل ها دیـده نمی شـد. آرتور به خود گفت: «عالی شـد! حالا وقتی آنها آمدند می توانم بگویم که درست سر ساعت دوازده اینجا بودم. این بهترین دلیل بود که او از دفترش تا اینجا را در مدت یک ربع یا بیسـت دقیقه طی کرده و یک سـره به آنجا آمده و اگر پلیس از او می پرسید که در زمان حادثه کجا بوده می تواند ثابت کند که در خانه خودشان نبوده و در راه رستوران بوده طولی نکشید که اتومبیل قرمز رنگ برادران هارپر وارد پارکینگ شـد و درست کنار اتومبیل آرتور توقف کرد. یکی از آنها از اتومبیل پیاده شد و فریاد زد:

ـ آرتـور ما می خواهیم به رسـتوران «الم» برویم و آنجـا غذا بخوریم و بعـد از غذا هم یک دور گلف بازی می کنیم.

«گِـرِگ بِندِر» وکیل دعاوی کـه با برادران هارپر بود گفت:

ردپا



آن کس که اراده و استقامت دارد، روی شکست را نمی‌بیند

●موریس مترلینگ

ـ ما سعی کردیم قبل از اینکه اینجا بیاییم، با شما تماس بگیریم.

اما منشی شما گفت که برای دیدن به خانه رفته‌اید. به هر حال به اندازه کافی وقت داریم که با شما به منزلتان برویم تا بتوانید وسایل گلف تان را برداریم.

آرتور با عجله گفت:

ـ نه! لازم نیست به خانه برویم من همیشه لباس گلف خودم را در صندوق عقب اتومبیلم می‌گذارم. پس بهتر است به سمت رستوران برویم.

ساعت پنج بعدازظهر دوباره آرتور جلو خانه‌اش رسید. او بدون آنکه به روی خودش بیاورد، چه اتفاقی افتاده است، اتومبیل خود را مانند معمول داخل گاراژ منزل برد و خاموش کرد و به سمت آشپزخانه رفت. او حالا بایستی در انباری به جسد همسرش برخورد کرده و بعد اینطور وانمود کند که آن لحظه با جسد آلیس مواجه شده و فوراً با تلفن پلیس را از این جریان مطلع کند. او وارد آشپزخانه شد و چند لحظه‌ای توقف کرد و چشمان باز و پر از نفرت همسرش را فراموش نکرده بود و در تمام بعدازظهر آن روز وقتی گلف بازی می‌کرد، آن چشم‌ها در نظرش مجسم بود و او را آزار می‌داد، حالا دوباره باز هم می‌ترسید که بار دیگر با آن چشم‌های باز مواجه شود، اما به خود گفت: شاید حالا دیگر چشم‌هایش بسته شده باشد. او در انباری را باز کرد و از بالای پله نگاهی به پایین انداخت و ناگهان رنگش پرید و لرزه بر سراسر اندامش افتاد.

جسد آلیس ناپدید شده بود و روی پله نبود. لباسهای شسته که در کف انباری ریخته و پراکنده شده بود هم جمع آوری شده و در سبدی کنار گذاشته شده بود.

آرتور در حالی که نزدیک بود از وحشت قالب تهی کند به عقب برگشت و با خود گفت:

«آه خدایا! آیا آلیس زنده شده است؟» با عجله به سمت اتاق نشیمن دوید.

اما کسی آنجا نبود. در اتاق خواب را باز کرد، آنجا هم کسی نبود. فریاد زد: آلیس، آلیس... اما جوابی نشنید و سکوت کامل در آنجا حکمفرما بود!

در همین موقع ناگهان در خانه به صدا در آمد، آرتور با عجله به سمت در دوید و آن را باز کرد.

مرد بلندقد و تنومندی جلو در ایستاده بود و گفت:

ـ من کارگاه میلر هستم. اجازه می‌دهید داخل اتاق شوم

آرتور زانوهایش لرزید و به خود گفت: حتماً آلیس نمرده بود و همه ماجرا را به پلیس گفته و حالا آنها به سراغ من آمده‌اند. کارگاه میلر وارد اتاق نشیمن شد و روی صندلی نشست و آرتور هم مقابلش نشست و بعد کارآگاه گفت:

ـ آقای هملین، متأسفانه من خبر بدی برای شما دارم. همسر شما دچار حادثه شده و از پله‌ها به پایین افتاده!

آرتور بریده بریده پرسید:

ـ او... او مرده؟

کارگاه میلر با سر خود جواب مثبت داد و گفت:

ـ جمجمه‌اش شکسته و بلافاصله مرده! جسد او در سردخانه است!

آرتور نفس راحتی کشید. اما هنوز یک موضوع برای او مجهول مانده بود. اینکه چه کسی جسد آلیس را از خانه به سردخانه منتقل کرده است و می‌ترسید که این سوال را از کارگاه میلر بکند!

کارگاه میلر دفترچه خود را باز کرد و گفت:

ـ جزئیاتی هست که باید به شما بگوییم. مثل اینکه ماشین لباسشویی شما خراب شده بود و خانم شما ساعت یازده و نیم به تعمیرگاه تلفن کرده که یک نفر بیاید و ماشین را تعمیر کند. وقتی ساعت یک بعدازظهر تعمیرکار به خانه شما می‌آید، با جسد خانم شما مواجه می‌شود و موضوع را به ما اطلاع می‌دهد.

آرتور آهی کشید و گفت:

ـ پس همسرم در اثر سقوط از پله‌ها فوت کرده؟!

کارگاه جواب داد:

ـ در ظاهر اینطور به نظر می‌رسد. اما من چند سوال از شما دارم. بفرمایید شما امروز را کجا بودید و چه کار کردید؟

آرتور جواب داد:

ـ من ساعت ۹ صبح در دفتر کارم بودم و چند نفر را پذیرفتم و بعد آقا و خانم فرگوسن آمدند و من آنها را برای دیدن یک خانه بردم بعد از آنجا به رستوران دیاموند رفتم، اما بعد به پیشنهاد برادران «هارپر» به رستوران «الم» رفتیم و آنجا ناهار خوردیم و گلف بازی کردیم.

ـ شما برای بردن لباس و وسایل گلف به خانه آمدید؟

ـ نه! چون وسایل گلف من همیشه در صندوق عقب اتومبیل است!

کارگاه سری تکان داد و گفت:

ـ پس شما از ساعت یک ربع به دوازده تا ساعت دوازده که از خانه فرگوسن یا رستوران دیاموند رفتید تنها بودید؟

ـ بله! صحیح است!

ـ و درست این همان وقتی است که همسر شما دچار حادثه شد.

آرتور بریده بریده و با ناراحتی گفت:

ـ نکند که شما می‌خواهید بگویید که من...

کارگاه شانه خود را تکان داد و گفت:

ـ من دارم جریان را تعقیب می‌کنم و می‌خواهم روشن شوم. راستی همسر شما بیمه بود؟

ـ بله، من و او هر دو در مقابل ده هزار دلار بیمه بودیم و در قرارداد ذکر شده بود، که اگر یکی دچار حادثه شد دیگری می‌تواند از حق بیمه استفاده کند.

ـ حتماً دو برابر هم حق بیمه می‌گیرید. یعنی بیست هزار دلار؟

آرتور با ناراحتی آب دهانش را قورت داد و گفت:

ـ احتمالاً همینطور است!

ـ متأسفم آقای هملین در این حادثه، همه چیز علیه شماست!

ـ ولی شما که گفتید همسرم بر اثر یک حادثه فوت کرده.

ـ من گفتم اینطور به نظر می‌آید. حالا بیایید چیزی را که می‌خواهم به شما نشان دهم.

آنها از پله‌ها پایین رفتند و کارآگاه گفت:

ـ خانم شما اینجا افتاده بود. موقع سقوط یک سبد لباس شسته در دست داشت که همه آنها روی زمین پخش شد. ما متوجه شدیم که بعد از حادثه و قبل از رسیدن کارگر تعمیرکار، یک نفر دیگر هم اینجا آمده و جسد را دیده اما بنا به دلایلی به ما خبر نداده.

آرتور با ترس و وحشت گفت:

ـ من منظورتان را نمی‌فهمم!

کارآگاه دستمالی تمیز از جیب خود درآورد و گفت:

ـ می‌دانید آقای هملین خوشبختانه انباری شما خیلی کثیف بود گویا مدتهاست آنجا تمیز نشده به همین دلیل کسی که قبل از تعمیرکار به اینجا آمده و پایش را روی کف انباری گذاشته، بدون آنکه متوجه شود یکی از لباسها را هم لگد کرده و جای کفش او درست روی آن قطعه لباس باقی مانده. حالا لطفاً شما پای خودتان را بردارید و روی این دستمال بگذارید تا اثر پایتان را با اثری که روی آن قطعه لباس مانده مقایسه کنیم. ببخشید اینکار را برای اطمینان بیشتر انجام می‌دهیم.

آرتور دچار لرزش شدیدی شد. دیگر جای پنهان کاری باقی نمانده بود! ■

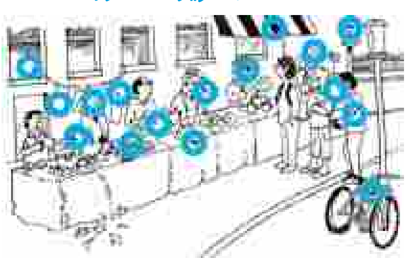
پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر رستورانی در جنگل



۱۶ اختلاف در تصویر دست‌فروشان



خاطرات یک روزنامه فروش



محمدابراهیم رنجبر

سفر به کشور هفتاد و دو ملت

همان طور که در ماجراهای قبل به اطلاع خوانندگان رسانده‌ام بنده علاوه بر کار روزنامه‌فروشی چند سال هم به استخدام دارایی در آمدم در آن روزها تا ساعت دو بعدازظهر در وزارت خانه مشغول به کار بودم و سپس به توزیع روزنامه می‌پرداختم و...

در سال ۱۳۵۷ تازه چند ماهی بود که تظاهرات مردم بر علیه رژیم شاه آغاز شده بود و در پی آن بگیر و ببند توسط مأموران ساواک و شهربانی به اوج خود رسید در همین روزها به دنبال اعتصاب‌های چندین سازمان دولتی نظیر آموزش و پرورش و کارکنان بانکها که جنبه اقتصادی داشت ناگهان در مهرماه کارکنان و کارمندان دستگاه‌های مالیاتی وزارت دارایی نیز اعتصاب کردند که تظاهرات آنان رنگ سیاسی به خود گرفت، همه کارکنان حاضر در حیاط جنوبی ساختمان فریاد می‌زدند: مسلمان زندانی ست زندانبان جلاد است،‌ای جلاد ننگت باد!

این تظاهرات چند روزی ادامه داشت تا اینکه بالاخره آقای یگانه وزیر وقت آن وزارت خانه برای جلوگیری از گسترش آن و خاموش کردن شعارها در بالکن جنوبی حوزه وزارتی ظاهر شد و خواست از آن اجتماع جلوگیری کند و همین که دهان باز کرد که حرفی بزند جمعیت با مشاهده او بر علیه او هم شعار دادند و یک صدا فریاد زدند: یگانه یگانه خارج بشو از خانه (منظور وزارتخانه بود) او با شنیدن فریاد جمعیت بر علیه خود گفت من که بیگانه نیستم من هم ایرانیم... اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که از میان جمع فریاد سهمگین چند نفر که فریاد می‌زدند مرگ بر شاه مرگ بر شاهی که جیره‌خوارش هستی و به مزدوری او افتخار می کنی... و با بلند شدن این فریادها تظاهرات جنبه سیاسی پیدا کرد و به یک تظاهرات بر علیه شاه تبدیل شد... ناگهان مأمورین ساواک و شهربانی و نیروهای امنیتی که در میان جمعیت بودند و مأمور شناسایی افراد به دستگیری چندین نفر که از قبل شناسایی کرده بود پرداختند و تعدادی از مراجعین متفرقه هم در میان دستگیر شدگان دیده می‌شدند.

من با دیدن حمله مأموران تازه داخل اتاق کارم شده بودم که یکی از ممیزین اداره مالیات بر شرکت‌ها وارد اتاق شد و بدون مقدمه از من سوال کرد: پسری ۱۶ ـ ۱۷ ساله داری؟ وقتی جواب او را با بله دادم و پرسیدم منظورت چیه مگه چی شده؟!

گفت در میان دستگیر شدگان چند نفر دیده شدند که از کارکنان اداره نیستند و یکی از آنها خودش را پسر شما معرفی می کرد. زودتر تا او را به مقر ساواک نبردند برای نجاتش برو... من که از شنیدن این خبر دچار دلهره و استرس شده بودم سریع از پله‌های سه طبقه به پایین آمدم و دوان دوان خودم را به ساختمان حوزه وزارتی رساندم و بیش از پنجاه پله را دو تا دو تا بالا دویدم و هنگامی به محل رسیدم که بیشتر دستگیر شدگان را از محل برده بودند و فقط پسرم و جوانی هم سن و سال او (که بعداً متوجه شدم از همکلاسی‌های پسرم می‌باشد) آنجا ایستاده بودند. آنها که به واسطه تعطیلی اجباری دبیرستان راهی محل کار من شده بودند تا با هم نهار بخوریم به محض دیدن جمعیت که شعار می‌دادند به تماشا ایستاده بودند که گرفتار مأمورین ساواک شدند.

وقتی من پسرم و دوست او را دیدم متوجه خط باریک عبور اشک روی گونه‌اش شدم و متوجه شدم که او را کتک زده‌اند و او گریه کرده است، همین که خواستم بپرسم چرا گریه کرده‌ای یکی از پلیس‌ها گفت که استوار غفاری افسر نگهبان او را کتک زده... با شنیدن کتک خوردن فرزندم چنان عصبانی شدم که ضربان قلبم شدت گرفت و به این عمل پلیس اعتراض کردم و با نثار چند کلمه رکیک به افسر نگهبان بیهوش شده و به زمین افتادم و همانجا تصمیم گرفتم پسرم را از ایران ببرم.

آن روز که دوشنبه بیست و یکم آبان ۱۳۵۷ بود دیگر به اتاقم برنگشتم و همان ساعت به اتفاق حمید سوار تاکسی شده به اداره گذرنامه رفتم و تقاضای صدور گذرنامه کردم. با پرداخت هر یک به مبلغ ۳۹۷۲ ریال به حساب جاری اداره گذرنامه و دریافت فیش با پر کردن فرم آنها را به متصدی یکی از شعبه‌ها دادم و از همان محل در خیابان ویلا به یکی از آژانسهای هوایی رفتم که آشنایی قبلی داشتم و تقاضای دو بلیط برای شهر بمبئی هندوستان کردم که قیمت رفت و برگشت برای هر نفر هفت صد دلار با نرخ ۷۰ ریالی معادل چهار هزار و نهصد تومان بود با چهل درصد تخفیف کارکنان دولت و اندکی تسهیلات که مدیر آژانس برایم قایل شدند بابت بلیط رفت و برگشت خودم و بلیط یک سره برای حمیدرضا مجموعاً سه هزار و سیصد تومان پرداختم و سپس به خانه رفتم و فردا از رییس اداره تقاضای ۱۵ روز مرخصی کردم. پنج روز گذشت (روز شنبه ۵۷/۸/۲۶) به اداره گذرنامه رفتم پاسپورتها حاضر بود آنها را گرفتم و به آژانس رفتم. بلیط حاضر بود و فقط شماره گذرنامه‌ها را داخل بلیط ثبت کردند. آنها را گرفتم و دو روز بعد راهی هندوستان شدیم.

آن روز هواپیما نیمه خالی بود حمیدرضا با دو جوان هم سن و سال خود به نام‌های حمید حسینی و احمد قاجار که آنها نیز برای درس خواندن به هند می‌رفتند آشنا شد. دو ساعت گذشت هواپیما پس از گذشتن از آسمان زاهدان پس از چند دقیقه در فرودگاه کراچی به زمین نشست. چند نفری پیاده شدند و پس از یک ساعت توقف دوباره هواپیما به پرواز در آمد و در ساعت ۹ شب به وقت محلی در بمبئی به زمین نشست. در سالن ترانزیت از یک صرافی با دادن شش عدد اسکناس صد تومانی بالغ بر هفت صد و سی و دو روپیه پول رایج هند را گرفتم. روپیه آن روزها در بانک ملی ایران هشت ریال و نیم ارزش داشت؛ ولی در بازار و خیابان شش ریال معامله می‌شد.

پس از برداشتن ساک و جامه‌دانی که قبلاً بازدید شده بود، روانه محل توقف تاکسی‌ها شدیم آن دو جوان هم همراه ما سوار یک تاکسی شدند. هنگامی که مقابل هتل از تاکسی پیاده شدیم بچه‌ها بدون سوال از راننده مبلغ یک صد و پنجاه روپیه به جای سی روپیه کرایه به راننده پرداختند، در صورتی که فرقی بین یک یا چهار مسافر نبود کرایه هر چهار نفر سی روپیه بود و جامه‌دان‌ها را به وسیله آسانسور به طبقه هفتم بردیم و در دو اتاق جداگانه مقابل یکدیگر گذاشتیم.

پس از چند دقیقه با ثبت نام در دفتر هتل برای خوردن شام به خارج از هتل رفتیم.

پس از صرف شام حمید حسینی بیست روپیه بابت آن چهار پرس غذا پرداخت و به هتل برگشتیم و بچه‌ها به اتاق ۷۱۲ رفتند و من به اتاق ۷۰۳ برگشتم و بعد از یک ساعت حوصله‌ام سر رفت و دوباره از هتل خارج شدم و در مقابل هتل قدم زدم و دیدم رستوران هنوز باز است. داخل آن شدم تقاضای فنجانی چای کردم و به تماشای غرفه‌ای که پر از سیگارهای هندی و خارجی بود ایستادم و به فارسی از جوانی که پشت دخل رستوران نشسته بود، پرسیدم سیگار ایرانی ندارید؟

جواب سوال من را با لهجه اهالی جنوب ایرانی داد و سپس از من پرسید شما ایرانی هستید؟ جوابش را با بله دادم و به من تعارف کرد روی صندلی مقابلش بنشینم و با صدای بلند به یکی از کارگران دستور داد که دو فنجان سلیمانی چای بیاورد(چای ایرانی) چون در هندوستان بیشتر مناطق چای را می جوشانند و به همراه شیر می‌خورند و چای دم کرده بدون شیر را چای ایرانی یا سلیمانی می‌نامند. من هم در آن سوی میز مقابل او نشستم او خود را عبدالله دیلمی متولد بندر دیلم در سواحل خلیج فارس چند کیلومتری برازجان و بوشهر معرفی کرد و گفت که چندین سال قبل عموی بزرگش به این شهر آمد و سپس پدرش همراه خانواده به عمو پیوسته‌اند و الان بیش از بیست سال است که مالک این رستوران هستند و من هم که دانشجوی سال سوم پزشکی هستم که در دانشگاه بمبئی(آکسفورد شرق) مشغول درس خواندنم و اوقات بیکاری به کمک پدر و عمو می آیم.

با نوشیدن چای وقتی یک اسکناس پنج روپیه‌ای را به سویش گرفتم که پول چای را که نیم روپیه بود کسر کند با خنده گفت: این فنجان چای را مهمان من باشید. با تشکر و خداحافظی از عبدالله به سوی هتل برگشتم و ساعت روی دیوار اتاق دقایقی از دوازده گذشته بود در صورتی که ساعت روی مچم هفت بعد از ظهر را نشان می‌داد چهار ساعت و چند دقیقه اختلاف با اینکه بیش از پانزده ساعت فعالیت داشتم احساس خستگی نمی کردم، داشتم داخل دفتری این چند ساعت گذشته را یادداشت می کردم که آن سه جوان داخل اتاق شدند. ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بچه بشم... همیشه فکر می کردم شاید یکروز در آینده پدر و مادر آن بچه پیداشون بشه و همه چیز رو بشه... تااینکه در خرداد ماه آن زلزله نابود کننده یک گوشه از کشورمون رو لرزاند و خیلی ها رو خاکستر نشین کرد، از جمله پدر و مادر تو رو و تمام اعضای خانواده شون که در زلزله مردند، اما تو که فقط پنج روزت بود زنده موندی! در آن ایام فهیمه [که همیشه زرنگ و باهوش بود] هر طوری که بود و با پرداخت مقداری پول! تو را از شهر زلزله زده بیرون آورد و بعد هم من به همه گفتم، که «فرزندم هشت ماهه به دنیا آمده»!

بقیه کارها را هم فهیمه انجام داد و برای تو شناسنامه گرفت و...[بدون اینکه به من بگه شناسنامه واقعی تو دراختیار اوست] اینطوری بود که سه روز بعد از (به اصطلاح فارغ شدنم) به تهران آمدم و به همه وانمود کردم که «رودابه دختر خودمه!»

البته خدا می دونه که قصد داشتم حقیقت رو به پدرت بگم... اما فهیمه مانع شد و گفت: «اگر سپهر فکر کنه این دختر مال خودشه، بهش بیشتر محبت می کنه...» منم که آن روزها هر چه فهیمه می گفت بدون چون و چرا قبول می کردم، به سپهر که هنوز در خارج بود گفتم: «بچه مون سالم به دنیا آمد...» سپهر هم که هیچ وقت از من دروغ نشنیده بود و اصلاً باورش نمی شد من چنین نمایشی اجرا کردم، بدون لحظه‌ای تردید حرفم را قبول کرد و... اینطوری بود که تو شدی فرزند ما... واسه همین بود که من در طول همه این سالها هوای فهیمه رو داشتم... با خودم می گفتم حالا که او باعث خوشبختی من شده، وظیفه‌ام اینه که هوا شو داشته باشم! هر چند که گاهی اوقات فهیمه از من سوءاستفاده می کرد، اما باز هم درخواست‌های او را انجام می‌دادم، حتی به قیمت متلک شنیدن از خواهر و برادرم، و طعنه شنیدن از اقوام پدرت! غافل از اینکه فهیمه روز به روز انتظارش از من بیشتر می‌شه... تااینکه در مرحله آخر بهم گفت: «نصف پولی را که به شوهرت ارث رسیده بده به من! و من که احساس می کردم با این کارم از پدرت دارم دزدی می کنم، زیر بار نرفتم... حتی قبول کردم چند میلیون بهش بدم... اما او می گفت می خوام خونه بخرم... می گفت نصف این پول حق منه! و من آنقدر مقاومت کردم تا دوباره پدرت راهی مسافرت خارج از کشور شد و امروز فرا رسید، امروز وقتی «نه» آخر را به فهیمه گفتم، باورم نمی‌شد او اینقدر گرگ شده باشد که بخواد زندگی منو از بین ببره! ولی این کار رو کرد و من هم با دل شکسته نفرینش کردم اما... اما خدا می‌دونه که هرگز راضی به مرگش نبودم!

فرخنده هق‌هق می کرد و رودابه فقط گوش می‌داد و مادرش به ادامه گفت: «این تمام رازی بود که تا امروز فقط دو نفر ازش باخبر بودن و فقط دو ساعت این راز به گوش نفر سوم رسید! اما متأسفانه دوباره دو نفر شدیم... یعنی فقط من و تو از این راز باخبریم... حالا اگر می خوای دل پدرت رو بشکنی، اگر می خوای منو جلوی همه مردم سکه یک پول کنی... و اگر فکر می کنی من خیلی آدم بدی هستم، همین الان به خارج زنگ بزن و همه چیز رو به پدرت بگو و بعد هم به دایی‌ها و عموها و...

فرخنده دیگر نتوانست ادامه بدهد و کنار خیابان روی یک نیمکت سنگی نشست و بی‌محابا اشک ریخت، ساعت حدود ۹ شب بود و عابرین پیاده زنی را می‌دیدند که کنار خیابان نشسته و اشک می‌ریزد و.. رودابه اما... برای چند لحظه چشمانش را بست و در کمتر از چند ثانیه پلک باز کرد و رو به مادرش کرد و گفت: «مشکل خاله فهیمه فقط این بود که باور نمی کرد اون بالا یک نفر هست که بدجوری تقاص می گیره!»

دختر جوان اینها را گفت و نگاهی به اطرافش انداخت و پیرمرد رفتگری را دید که کنار خیابان و داخل جوی خالی از آب، آتش روشن کرده و دستهایش را گرم می کند، رودابه از جا برخاست، شناسنامه دختری را که در زلزله همه اقوامش را از دست داده بود از کیفش بیرون کشید و آرام آرام تا کنار پیرمرد رفت و گفت: «خسته نباشی پدر جان»

پیرمرد لبخند زد: «مونده نباشی دخترم...» رودابه ابتدا یک اسکناس پنج هزار تومانی از جیبش در آورد و آن را به پیرمرد رفتگر داد و سپس شناسنامه را داخل شعله‌های آتش انداخت. پیرمرد فقط نگاهش کرد. رودابه خندید و به طرف نیمکت برگشت و دست مادرش را بوسید و گفت: بلند شو مامان.. بلند شو که از فردا خیلی کار داریم... ناسلامتی بابا ازت خواسته تا موقع آمدنش یک خونه بخری...»

مادر و دختر دست در دست هم که راه افتادند، پیرمرد رفتگر خوشحال بود. امشب می تواند با این اسکناس پنج هزار تومانی، برای تولد نوه‌اش شیرینی بخرد!

سرگذشت واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

چشمانش مثل همان شبی که آمد جلوی در خانه‌مان و خبر بارداری‌اش را داد، سرخ و متورم بود. چشمان باز مرا که دید، صورتش را روی صورتم گذاشت و با هق هق گفت: «دایی جان، قربونت برم، چرا به این روز افتادی آخه؟» او نمی‌دانست اما من می‌دانستم آه او دامن من و زندگی‌ام را گرفته بود. لحظات تلخ و زجرآوری بود. ساقی سرم را در آغوش گرفته بود و من داشتم از شرم آب می‌شدم.

–نمی‌دونید وقتی فهمیدم از فرید باردار شدم چه حسی پیدا کردم ولی راهی نداشتم و یکراست اومدم خونه تون. با کاری که فرید در حقم کرده بود ازش متنفر بودم اما فقط اون بود که می‌تونست با من ازدواج کنه و منو از بی آبرویی نجات بده اما زن دایی اون شب چنان برخوردی با من داشت که انگار من یه دختر خراب و هرزه بودم. نمی‌دونم چه کار کنم به همین خاطر صبح زود راهی شهرم شدم تا برای آخرین بار مادرم رو ببینم اما هنوز یکساعت از رسیدنم نمی گذشت که زن دایی و فرید هم از راه رسیدن و زن دایی تا جایی که می‌تونست از من پیش مادر بد گفت و حتی یک کلمه از فرید و بلایی که سرم اورده بود حرفی نزد. بعد از رفتنشون مادر بهم گفت: «تو به من دروغ گفتی، به دروغ گفتی خونه داییت راحت نبودی و رفتی خوابگاه، نگو جریان چیز دیگه‌ای بوده!» و من فقط گریه می کردم و نمی‌تونستم حقیقت رو بگم. می‌ترسیدم مادر با دونستنش سکته کنه. اون شب مادر قلبش گرفت و برای همیشه منو تنها گذاشت. دلم شکسته بود و واسه همین نمی‌خواستم ببینمتون. مادر که مرد بعد از مراسم ختمش منم یکدفعه سرم گیج رفت و بعد فهمیدم که منهم ایست قلبی کرده‌ام و یک هفته تو کما بودم اما زنده موندم و جنین توی شکمم سقط شد. حال و روز خوبی نداشتم و ده روز تو بیمارستان اعصاب و روان بستری بودم و هلیا دوست دوران دانشگاهم در تمام لحظات کنار من بود. هلیا و خانواده‌اش من رو دوست داشتند و به نجابتم ایمان داشتند و می‌دونستند که من قربانی هوس فرید شدم. من سلامت دوباره‌ام رو بعد از خدا مدیون هلیا و خانواده‌اش هستم. چند ماهی تو خونه شون ازم مراقبت کردن تا حالم خوب شد. بعد هم با برادر هلیا ازدواج کردم و هر چی از پدر مونده بود رو فروختم و خرج بچه‌های یتیم و بی‌سرپرست کردم. بعد هم با تشویق‌های هلیا و همسرم دوباره رفتم دانشگاه و درسم رو ادامه دادم. ما هر هفته می‌ریم سر خاک مادرم و خواست خدا بود که اون روز ظهر شما رو دیدم. من حالا از زندگی‌ام راضی‌ام اما ای کاش این اتفاق‌های تلخ نمی‌افتاد. ای کاش مادرم بود و خوشبختی تنها دخترش رو می‌دید... ساقی دیگر نتوانست ادامه دهد. سرم را بیشتر در آغوشش فشرد و گریست. من هم گریستم؛ بلند و پرصدا...

***

امروز که سرگذشتم را برای شما می‌نویسم، دو سال از آن روز می گذرد. من با تلاش‌های ساقی و همسرش از چنگال غول اعتیاد رها شدم. روزی که از کلینیک ترک اعتیاد پاک پاک بیرون آمدم به اصرار ساقی به سراغ ناهید رفتیم. ناهید طبق قولی که داده بود با خوشحالی از من استقبال کرد و ما دوباره با هم ازدواج کردیم. مدتی قبل زهره که به ایران بازگشته بود به سراغم آمد. می گفت فرید به خاطر بی‌بند و باری‌هایش ایدز گرفته. زهره نادم و پشیمان بازگشته بود اما دیگر در قلب من جایی نداشت. او را از خودم راندم چون مسبب مرگ خواهرم بود. او با بی‌وجدانی تمام چشمانش را روی حقیقت بست و با دروغ‌هایش کاری کرد که قلب مهربان خواهرم از تپیدن باز ایستاد. این روزها با وجود ساقی واقعا به زندگی عادی‌ام بازگشتم و با یادآوری گذشته‌ها به این فکر می کنم که دنیا چقدر کوچک است؛ آنقدر کوچک که اگر بخواهی کسی را دور بزنی و در حقش بی‌وجدانی کنی سرانجام به خود او خواهی رسید!

بهشت دولتمندان از دوزخ فقرا پدید آمده است ● ویکتور هوگو

علی دایی:

سمت مدیریت فدراسیون نمی‌روم چرا که...



گفتگو: علی عالی

علی دایی هنوز سرمربی تیم ملی بود و کنفرانس مطبوعاتی اش را در فدراسیون فوتبال برگزار می کرد، کمی عصبی به نظر میرسید و گویی همه «حق» با او بود، اجازه نمی داد پرسشها به ضرر او تمام شود. پرسش من درباره کریم باقری و علی کریمی بود. دایی آن روزها علی کریمی را دعوت نمی کرد و از کریم برای بازی دعوت کرده بود، پرسش من این بود که علی دایی سیاست ندارد چرا که درباره کریم باقری می گفت او را هیچگاه دعوت نمی کنم چون باید روی نیمکت بنشیند اما او از باقری دعوت کرد و برای تیمش بازی هم کرد. اصرار من بر این بود شاید او روزی مجاب شود علی کریمی را هم برخلاف ادعایش دعوت کند و بهتر است سرمربی تیم ملی کمی «سیاست» داشته باشد و حداقل سکوت کند. جروبحث سرمربی تیم ملی و خبرنگار تبدیل به آیتمی جالب در برنامه تلویزیونی شد و حالا همان علی دایی تفاوتهای فراوانی با امروز دارد. علی دایی امروز سنجیده تر حرف میزند و بهتر از واژهها استفاده می کند و این برای خودش نکته مثبتی است. گفتگو از طریق مدیر رسانهای باشگاه راه آهن میسر شد که باید بابت آن ممنون بود. علی دایی مقابلمان نشست و از دغدغه این روزهایش گفت.

*** برای خیلی ها این سئوال پیش آمده که علی دایی بعد از تیم ملی و پرسپولیس برای چه تیمی کم تماشاگر را انتخاب کرده است. چه شد که علی دایی سرمربیگری تیم راه آهن را انتخاب کرد؟**

اول فصل مسائل واتفاقاتی در پرسپولیس پیش آمده بود که صلاح دیدم برنامه بدهم تاپس فردا نگویند علی دایی از زیر بار مسوولیت شانه خالی کرد. حتی راضی بودم برای پرسپولیس رایگان مربیگری کنم. پیشنهادهایی داشتم که به خاطر پرسپولیس رد کردم تا اینکه تیم راه آهن پیشنهاد داد. پیشنهاد آنها را هم بررسی کردم و قبول کردم. ضمن اینکه نمی توانستم به سبب شرایط خاصی که دارم در تیم های خارج از تهران مربیگری کنم و گرنه یکی دو تا تیم خارج از تهران پیشنهادهایی دادند که همان اول رد کردم. البته این پیشنهادها به مرحله مذاکره جدی نرسید چون نمی توانستم خارج از تهران مربیگری کنم. تیم راه آهن را انتخاب کردم چون بخش خصوصی هستند و تمایل داشتم که به بخش خصوصی هم کمکی کرده باشم ودر مجموع همه این‌ها سبب شد با تیم راه آهن کارم را آغاز کنم.

*** اما حضور شما در راه آهن هم حاشیه ساز شد. آنچه که این روزها زیاد می‌شنویم این است که علی دایی مالک و سهامدار تیم راه آهن است؟**

اصلا چنین چیزی نیست. تیم فوتبالی که درآمدی ندارد چه کسی برایش سرمایه گذاری می کند؟ به نظر من این افرادی که آمده‌اند و در بخش خصوصی کار می کنند واقعا خدمت می کنند. بنده ابدا و اصلا هیچ نقشی در سهام و مالکیت باشگاه ندارم. فقط سرمربی تیم هستم البته از من خواسته‌اند که هیأت مدیره هم باشم که این مسئولیت را هم قبول کردم.

*** فکر می کنید تیم‌های ایران در لیگ قهرمانی آسیا شانس صعود دارند؟**

فکرمی کنم اگر تمرکز لازم را داشته باشند و خوب تدارک ببینند تیم‌های ایرانی می‌توانند راحت صعود کنند. هر چند که خیلی سخت است. تیم‌های آسیایی بسیار سرمایه گذاری و کار کرده‌اند و پیشرفت چشمگیری داشته اند، اما فوتبال ما، فوتبالیست‌های ما و باشگاه‌های ما هم یک پتانسیل‌هایی دارند که مطمئن هستم هر ۳ تیم استقلال، پرسپولیس و سپاهان شانس صعود دارند و می‌توانند از گروه خودشان صعود کنند. وظیفه همه ماست که به اینها کمک کنیم به نظر من فرقی هم نمی کند که کدام تیم صعود کند این بازی‌ها، حالت ملی دارند وهمه باید کمک کنند. امیدوارم تیم‌های ایرانی بتوانند از امتیازات خانگی خودشان نهایت استفاده را ببرند تا دربازی‌های خارج از خانه دچار مشکل نشوند.

*** ترکیب راه آهن در این فصل چگونه است و علی دایی از این مجموعه از بازیکنان راضی است؟**

طبق برنامه، تمرینات را به خوبی آغاز کردیم. بازی‌های تدارکاتی خوبی داشتیم و متاسفانه به دلیل آسیب دیدگی چند بازیکن خوب‌مان، آنها را در تمرینات نداشتیم و با کمبود نفرات روبه رو هستیم. البته ما از ابتدا هم نفر کم داشتیم. در حال حاضر بچه‌ها با جان و دل تمرین می کنند و با هر مشکلی بوده ساختند. تمرینات خوبی داریم. بازیکن‌ها حرف گوش کن هستند و از همه مهم‌تر اینکه به دنبال حاشیه نیستند و می‌توانم بگویم تیم راه آهن از تیم‌هایی است که کمترین حاشیه و مشکل را دارد. البته شرایط زمین برای تمرین خیلی خوب نیست و بازیکن‌ها مصدوم می‌شوند.

*** شما تا چه اندازه امیدوار هستید که تیم‌تان به دسته پایین‌تر سقوط نکند و در لیگ برتر باقی بماند؟**

کار سختی را پیش رو داریم اما ایمان دارم که تیم ما نتیجه می گیرد. لیاقت بازیکنان و تیم ما کسب امتیازات بیش از این بوده و هست. به هر حال امسال اتفاقاتی افتاده و ما در دقیقه ۹۰ به بعد گل زیاد خوردیم. البته این مشکل را در این چند تا بازی نداشتیم، ۱۲ بازی بوده که ما دقیقه ۹۰ به بعد گل نخورده بودیم تا اینکه در بازی صنعت نفت دوباره این اتفاق افتاد. همه می‌دانیم مسوول این اشتباه داور بوده اما در یک سری از بازی‌ها هم به هر دلیلی یا خودمان هوشیار نبودیم یا بد شانس بودیم .

*** چرا علی دایی در مدیریت فوتبال نقش آفرینی نمی کند و خودش را محدود کرده به مربیگری؟**

تا وقتی که در فوتبال ایران سیاست در فوتبال دخالت داشته باشد بنده به هیچ عنوان در بخش مدیریت فوتبال کار نمی کنم.

*** حالااگر سیاست در فوتبال نباشد آیا کاندیدای ریاست فدراسیون فوتبال می‌شوید؟**

آن موقع شرایط را بررسی می کنم واحتمال دارد چنین اتفاقی بیفتد و کاندیدا بشوم اما زمانی که سیاست در فوتبال نباشد. به هر حال اگر در آینده شرایط تغییر کند و خوب باشد یعنی روزی که بدانم

سیاست در فوتبال ایران نیست و هیچ دخالتی نمی کند مطمئنا در بخش مدیریتی فعالیت خواهم کرد.

*** برخـی می گوینـد علی دایـی می‌تواند رییس فوتبال آسیا باشد اما خودش را درگیر کار مربیگری کرده؟**

شما می‌دانید به همین راحتی‌ها نیست که بتوانید سمت بالایی در اف سی داشته باشید. میشل پلاتینی وقتی سـمتی می گیرد تمام آن کشور بسیج می‌شوند و برایـش رایزنی می کنند و حتی در کشـورهایی که اروپایی نیسـتند هم رایزنی و لابی می کنند. حتی در کشـورهای آفریقایی و آسـیایی می‌رونـد و برایش صحبت می کنند. بنابراین رییس شدن پروسه بزرگی را می‌طلبد و عوامل بیرونی بسیاری دخالت دارد. اگر کسی حمایت نکند من چطور می‌توانم وارد این عرصه شوم و این رقابت را انجام دهم و موفق باشم؟ بنابراین به این مساله اصلافکر هم نمی کنم.

*** چـرا فوتبال ایـران در بخش مدیریت این همه مشـکل داشـته و دارد ؟چرا مدیران ورزشـی ما این همه مشکل دارند؟**

مطمئنـا همـه مشـکلات بـه مقولـه مدیریت برنمی‌گردد. یک سـری مشـکلات کلـی هم وجود دارد مثـل زیر سـاخت‌ها و اینکـه مدیران فوتبال ما ثبات ندارند. با وضعیت موجود کسـی نمی‌داند چند وقت درسمت خود باقی می‌ماند.فرد حتی از یک ماه خودش خبر ندارد ازجایگاهی که دارد مطمئن نیست واین درحالی سـت که اگر به باشـگاه‌ها و مدیران ما بگویند که شـما ۵ سـال درباشـگاه،یا فدراسیون و یا درایـن بخش مدیریتی حضور خواهید داشـت واین مقداربودجه هم به شـما تعلـق دارد برو کار کن فرد می‌داند که باید این ۵ سال را چه کار کند. با این بودجه ای کـه دراختیـارش قرار داده‌اند چـه کارهایی باید انجام دهد. چه برنامه ریزی‌هایی باید داشـته باشـد. اما به مدیران ما می گویند بیا این پسـت رو قبول کن مثلا سالی ۵ میلیارد می‌دهیم شخص قبول می کند اما درنهایت یک میلیارد به او می‌دهند و یا دوماه بعد او را بر کنار می کنند. مشخص است که هیچ کس نمی‌تواند با چنین شـرایطی کار کند. مشـکل مهم دیگر هم این است که مدیران را سیاسیون انتخاب می کنند. برای بخش ورزش، مدیر سیاسی می آورند و این دو مشکل بزرگی است که همیشه بوده است و چه توقعی دارید وقتی چنین مسائلی داریم.

*** چه باید کرد تا فوتبال ایران هم به جایگاه واقعی خود دست پیدا کند؟**

تـا زمانـی که فوتبال ما به معنای واقعی خصوصی نشـود به هیچ عنوان نبایـد توقع مدیریت در بخش فوتبال داشـته باشیم. شـما رصد کنید وببینید کدام باشگاه از حقوق اولیه خود برخوردار است. تمام فوتبال جهان و اروپا حق پخش تلویزیونی می گیرند، تبلیغات دور زمین دارند.بلیط فروشـی را باشگاه‌ها خود انجام می‌دهند اما اینجا هیچ چیز سرجای خود نیست هیچ باشگاه و مدیری از این امکانات برخوردار نیست.



*** خیلی‌ها می گویند علی دایی نقد پذیر نیسـت؟ زود واکنـش نشـان میدهد و موضـع می گیرد. این را قبول دارید؟**

(حالت جدی می گیرد)شما بر چه اساسی این سوال را می‌پرسید که من نقد پذیر نیستم؟

*** یعنی تا حالاشده نقدی راپذیرید؟**

(صورتش باز میشود)چرا نشده عزیز من؟ نقدی که از روی غرض نباشد و جنبه تخریب آدم رو نداشته باشد چرا قبول نکنم؟

*** اما چالش‌هایی که همواره بین شما و خبرنگاران در کنفرانس‌های خبری اتفاق می‌افتد از دلایلی است که نشان می‌دهد شما نقد پذیر نیستید؟**

اگر نقد وسـوالی درسـت و منطقی باشـد قبول می کنـم. گاهی خبرنگاردر کنفرانس خبری سـوالی پرسـیده به ضررم بوده اما سـوال خوبی بوده جواب داده‌ام، امـا بارهـا پیش آمده خبرنـگاردر کنفرانس خبری سـوالات عجیب و غریب از من می‌پرسد مثلا چرا این بازیکن را بازی نمی‌دهید. این در حالیسـت کـه بازیکـن من ۳ هفته مصدوم یا ۳اخطاره و محروم بوده معلومه چنین خبرنگاری به خود زحمت نداده که حتی اطلاعات اولیه را کسـب کند بعد سوال بپرسد. همه از چنین سوالی ناراحت می‌شوند. همین سوالات عجیب و غریب است که باعث می‌شود آدم واکنش نشان بدهد. خبرنگارسوال بی ربط می‌پرسند!

*** پس می گویید که علی دایی نقدپذیر است؟**

بله! همین طور است. ببینید من هیچ گاه نگفته ام که من نوعی، هیچ ضعف و مشکلی نداشته ام و ندارم. نگفتم هر کاری انجام می‌دهم درسـت اسـت. اصلا کسی که بخواهد این گونه فکر کند هیچ وقت پیشرفت نمی کند و شما هم مطمئن باشید بنده اگر در فوتبالم به یک جاهایی رسیدم همیشه ضعف‌های خودم را دیدم. آدم‌هایی بوده اند که به من گفتند این کار را انجام نده و یا این کار را انجام ندهی بهتر اسـت، خیلی رسـانه‌ها بودند نوشتند و من خواندم و استفاده کردم.

*** به نظر من شما آدم مغروری هستید. این غرور در دوران بازیکن بودن برای شما بسیار خوب بود اما حالا و در دوران مربیگری شایدخوب نباشد.**

غرور دو حالت دارد؛اگر غرور داشـته باشـی و به هر کسـی اجازه ندهی که هر طوری دلش خواسـت با تـو رفتار کند این غرور اشـکالی ندارد ولی اگر غرور داشـته باشـی که خودت را بالاتر از دیگران بدانی و باعث اذیت و ناراحتی دیگران شـوی، منافع شخصی را بـه منافـع گروهی ترجیح دهی این اصلا درسـت نیست. نه تنها به آدم لطمه می‌زند بلکه آدم را نابود می کند. من انصافا در زندگی شـخصیم سعی کرده ام ایـن گونـه نباشـم که خودم را از همـه بالاتر بدانم و دنبال منافع شخصی خودم باشم. کسانی که من را از نزدیک می‌شناسند می‌دانند که من چه جوری هستم. البته شـاید در کارم خیلی جدی باشـم اما غروری که بخواهم خودم را از همه بالاتر بدانم را همیشه از خودم دور کردم. شاید دیگران که از دور نگاه می کنند فکر کننـد کـه خیلی مغرورم و هیچ کـس را قبول ندارم ولـی واقعا این طور نیسـت. آنهایی که با من نزدیک هستند، دوستان فوتبالی و غیر فوتبالی، شاگردان من و خلاصه همه آن کسـانی که به نوعی با من ارتباط دارند می‌دانند که من چنین آدمی‌نیستم.

*** دعوای شما با مایلی کهن کش دار شده و انگار تمامی‌هم ندارد؟**

نمی‌خواهم راجع به این مسـاله صحبت کنم؛ بین من و ایشان قانون تصمیم می گیرد و قانون تکلیف ما را روشـن می کند. بین من و ایشـون بارها بحث اتفاق افتاده اما ببینید کی من اولین نفر بودم؟ چه کسی این جریان را شروع کرد؟ آیا تا به حال من شروع کننده بـودم؟ همین امسـال چندین بـار علیه من مصاحبه شـد و من پاسـخ ندادم تا اینکه این صحبت‌ها مطرح شـد که من مجبور به واکنش شـدم و آخرش هم به قانون متوسـل شـدم تا تکلیف ما را روشن کند. یک بار هم درگذشـته این اتفاق افتاده بود و قانون درباره ما تصمیم گرفت که بنده گذشـت کردم و اما دوباره این اتفاق تکرار شد.

*** بنابراین علی دایی حق را با خود می‌داند؟**

شـما در اجتماع هسـتید جزئیات این اتفاقات را می‌دانید ضمن اینکه می‌توانید نظر مردم را بپرسـید. اینکه مردم چه می گویند؛ مردم بهترین داور هستند که می‌توانند در این باره نظر بدهند. من علیرغم میل باطنیم مجبور شدم مصاحبه کنم و حرف بزنم و البته دنبال جواب دادن به این فرد نبودم بلکه سعی کرده ام در قبال حرف‌هایی که علیه من زده شده توضیحاتی دهم تا ذهن مردم روشـن شـود. به نظرم اسلامی که مـا دم از آن می‌زنیـم خیلی رفتارها را منع کرده و به هر حال هر فردی باید با اعمال و گفتارش کاری کند که جوان‌ها اسـتفاده کنند نه اینکه آدم گرفتار هوای نفس خودش بشود. ■

معتبر بودن نتیجه یک عمر لیاقت اندوختن است

● مادام دامیر

گزارشی از حضور بازیکنان دو رگه در فوتبال ایران

از فریدون زندی تا اشکان دژ آگه

حضور بازیکنان دو رگه یا به عبارتی دیگر بازیکنان ایرانی که در اروپا شاغل هستند، در فوتبال ملی ایران عقبه‌ای تقریبا ۷ ساله دارد، اولین بار این تصمیم توسط برانکوایوانکویچ گرفته شد. به اطلاع برانکو سرمربی وقت تیم ملی رسانده بودند بازیکنی دو رگه (ایرانی - آلمانی) به نام فریدون زندی در آلمان هست که می‌تواند به تیم ملی کمک کند. ابتدا کسی این موضوع را جدی نگرفت اما کم کم همه چیز رنگ واقعیت به خود گرفت. زندی در مسابقات مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان برای ایران بازی کرد. او اولین بازی خود را مقابل بحرین در منامه انجام داد. زندی در روزهای خوبش وارد فوتبال ملی شد اما رفته رفته زندی جایگاهش را از دست داد.

همان روزهایی که زندی توانست در تیم ملی جایی برای خود باز کند خیلی از کارشناسان فوتبال در ایران معتقد بودند که در همین فوتبال خودمان بهتر از زندی یافت می‌شود و تنها تفاوت زندی با بازیکنان داخلی در رفتار حرفه‌ای وی در مواجهه با اصول فوتبالی است.



رفته رفته پای زندی به فوتبال باشگاهی ایران هم باز شد. او توپ زدن در باشگاه‌های ایرانی را با حضور در تیم استیل آذین آغاز کرد اما تجربه خوبی در این تیم نداشت و برای فصل جاری با استقلال به توافق رسید. هر چند که زندی در استقلال تا حدودی به همان شرایط سابق بازگشته و حتی نظر کارلوس کی‌روش را هم جلب کرد و به تیم ملی دعوت شد اما از زندی همان چیزی در ذهن است که حدود ۶،۷ سال پیش وجود داشت.

بعد از زندی پای **امیر شاپورزاده** به فوتبال ایران باز شد. او هم بازیکنی بود که تا قبل از حضورش در تیم ملی ایران پایش به وطن باز نشده بود اما شاپورزاده در زمان سرمربیگری امیر قلعه نویی در تیم ملی و برای جام ملت‌های آسیا در سال ۲۰۰۷ توانست وارد فضای ملی فوتبال ایران شود. از شاپورزاده به واقع برتری خاصی که بازیکنان ایرانی از آن دور باشند دیده نشد. شاپورزاده که در فوتبال آلمان رشد و نمو کرده بود هر گز در ایران نتوانست تاثیر گذاری داشته باشد و او همان بازیکن ایرانی بود که برای مدتی مطرح می‌شود و سپس افت می‌کند. تجربه حضور او در تیم استیل آذین گواه همین مدعاست.

زمانی هم که افشین قطبی به عنوان سرمربی تیم ملی انتخاب شد، زمزمه‌هایی برای حضور بازیکنان ایرانی شاغل در اروپا مطرح شد. قطبی که نتوانسته بود در سه بازی پایانی مقدماتی جام جهانی فوتبال ایران را نجات دهد برای جام ملت‌های آسیا در قطر خیلی تلاش کرد تا تیم ملی را وارد فضای جدیدی کند و از همین رو خودش شخصا برای حضور برخی بازیکنان ایرانی حاضر در اروپا بار سفر بست. اشکان دژاگه که این روزها توانسته در تیم ملی بدرخشد گزینه جدی سرمربی وقت تیم ملی بود.

قطبی تلاش‌های چند باره‌ای برای حضور دژاگه در تیم ملی انجام داد اما به ظاهر اراده‌ای برای حضور این بازیکن ایرانی مقیم اروپا در تیم ملی نبود و تلاش‌های قطبی بی فایده شد. البته همان زمان حضور بازیکنی به نام شروین رجبعلی هم به گوش می‌رسید اما دیگر بازیکنی از اروپا به فوتبال ملی راه پیدا نکرد.

بحث حضور بازیکنان اروپایی اما ایرانی در تیم ملی مدتی بود که مطرح نشد اما با حضور کارلوس کی‌روش در فوتبال ایران این بحث بار دیگر پر رنگ شد.

کی‌روش در نگاه اول در فوتبال ایران متوجه برخی کمبودها چه در عرصه مدیریتی، چه در بحث نرم افزاری و سخت افزاری شد. او متوجه شد که فوتبال ایران غنای خود را از دست داده است. چیزی به نام پشتوانه وجود ندارد و فوتبال ایران با کمبود بازیکنانی روبه رو است که فاصله فوتبالی شان از استانداردهای جهانی زیاد است. از همین رو وی بلافاصله دست به تحقیق زد و به دنبال بازیکنانی رفت که در اروپا بودند اما اصلیتی ایرانی داشتند.

اولین گزینه، اشکان دژاگه

دژاگه بازیکن تیم وولفسبورگ آلمان خیلی زود مورد توجه کی‌روش قرار گرفت و این بار در یک عزم ملی همه مشکلات ورود و خروجش به ایران حل شد و توانست وارد فوتبال ملی ایران شود. او اولین بازی خود



را مقابل قطر در ورزشگاه آزادی انجام داد و اتفاقا در این مسابقه ۲ گل برای ایران به ثمر رساند تا در نگاه اول از اینکه توانستیم چنین بازیکنی را به آغوش وطن باز گردانیم خوشحال شویم و فریاد شادی بزنیم، اما این فقط نگاه اول بود. برخی از مربیان معتقد هستند ما برای لحظاتی شاد شدیم اما این عمق فاجعه فوتبال ایران را می‌رساند که بعد از نسل بازیکنان تاثیر گذاری مثل دایی، مهدوی کیا، باقری، عزیزی و.... نتوانستیم بازیکنی در سطح بین المللی و تاثیر گذار پرورش دهیم.

در این رابطه مجید جلالی عنوان کرد: قانون‌های دست و پا گیر نمی‌گذارد از بازیکن‌های خودمان استفاده کنیم. سازندگی در فوتبال ما از بین رفته و اگر این وضع ادامه داشته باشد فوتبال‌مان نابود می‌شود. اکثر بازیکنانی که اکنون در تیم ملی هستند تا به جام جهانی برزیل برسند باید از تیم ملی خداحافظی کنند. شاید از حضور بازیکنی که از آلمان آمده در تیم ملی خوشحال شویم اما اگر به عمق این مسئله دقت کنیم فاجعه است. این نشان می‌دهد که ما بازیکن سازی نداشتیم.

وی افزود: باید فکری به حال این قانون سربازی کنیم. این یک معضل برای فوتبال شده است. این همه بازیکن که سازنده باشگاه‌ها هستند داریم اما سرمربی تیم ملی ما برای پیدا کردن بازیکن به گوشه‌های مختلف دنیا می‌رود تا بازیکن پیدا کند.

از سوی دیگر رسول کربکندی هم به مانند جلالی معتقد است وقتی بازیکنی مثل دژاگه به ایران می‌آید و در اولین بازی چنین تاثیر گذار نشان می‌دهد حاکی از آن است که فوتبال ایران بازیکن سازی نکرده و این فاجعه است.

وی تصریح کرد: متاسفانه در فوتبال ایران هیچ گاه برنامه بلند مدت برای استفاده از نیروهای با استعداد نداشته ایم و همین هم به ما ضربه وارد کرده است. البته من می‌بینم که کی‌روش حتی می‌خواهد به جوانان ایرانی هم بها دهد و این نشان می‌دهد که او مربی بزرگی است که فقط به نتیجه گرفتن مطلق فکر نمی‌کند.

بررسی نظرات کارشناسان مختلف نشان می‌دهد که آنچه فوتبال ایران به آن نیاز دارد حضور نیروهای انسانی تاثیر گذار است. کسی به طور صد در صد با حضور بازیکنان تاثیر گذار و دورگه مخالفتی ندارد اما به شرط اینکه همه وقت ما صرف تحقیق در مورد این بازیکنان نشود و از نیروهای داخلی غافل نشویم. از روزی که پای چنین بازیکنانی به ایران باز شده چه تصمیم‌ها و حرکت‌هایی برای پرورش نیروهای داخلی صورت گرفته است؟

سؤالی که مطرح می‌شود این است، کی‌روش اگر وقتی که برای شناختن بازیکنان ایرانی حاضر در اروپا می‌کند برای شناخت همین بازیکنان لیگ برتری در شهرستان‌های مختلف کند، نمی‌تواند خروجی داشته باشد؟ شاید بهتر باشد کی‌روش که نشان داده می‌خواهد خدمتی به فوتبال ایران کند، در زمینه استعدادیابی تدبیر بهتری بیندیشد. او مارکار آقاجانیان را به عنوان استعدادیاب تیم ملی انتخاب کرده و همین ما را متوجه می‌کند که او غافل از نیروهای داخلی نیست.

بازیکنان شاغل ایرانی در اروپا

او بازیکنی ۱۸ ساله است که در تیم مالموی سوئد بازی می‌کند. او از پدری ایرانی و مادری فیلیپینی است. این بازیکن دو دوره در تیم‌های زیر ۱۷ و ۱۹ ساله‌های سوئد بازی کرده است. او هم پست نکونام است و کی‌روش برای تماشای بازی او به سوئد سفر کرد. ظاهرا این بازیکن برای حضور در ایران با مسأله خدمت سربازی روبه رو است. باید دید مذاکره فدراسیون با

حوزه نظام وظیفه برای حضور این بازیکن نتیجه می دهد یا خیر.

ویلیام سیروس آتشکده

این بازیکن ۱۹ ساله است و در یکی از باشگاه‌های سوئد بازی می کند. البته نام این بازیکن در شرایطی مطرح است که گفته می‌شود کی‌روش چندان نظری روی او ندارد و فقط جزو بازیکنان کشف شده‌ای است که به عنوان ایرانی در اروپا بازی می کند.

رضا قوچان نژاد

از او به عنوان بازیکنی نام برده می‌شود که سرمربی تیم ملی بیش از سایرین برای حضورش در تیم ملی تلاش می کند و بررسی وضعیت او نسبت به سایر گزینه‌های مطرح حکایت از آن دارد که قوچان نژاد بازیکن با تکنیکی است که می تواند به تیم ملی کمک کند. وی تابعیت هلندی دارد و در لیگ بلژیک بازی می کند.

بهرنگ صفری

این بازیکن مدافع شاید شانس کمتری برای حضور در ایران را داشته باشد. او با پیراهن تیم ملی سوئد بازی کرده و به همین دلیل به سختی می تواند برای تیم ملی ایران بازی کند. صفری در لیگ اسکاتلند بازی می کند.

به کی‌روش لیستی از بازیکنانی داده شده که هنوز کیفیت کاری آنها مشخص نیست اما از آنها به عنوان کسانی که سرمربی تیم ملی به بررسی وضعیتشان پرداخته نام برده شده است:

آریا شمس، بازیکنی که در لیگ ژاپن بازی می کند.

نیکولاهاتفی مفرد که در لیگ بلژیک حضور دارد.

الکسان نوری در لیگ دسته سوم آلمان بازی می کند.

دانیل کرباسی که در تیم بارنلی انگلیس عضویت دارد.

شهروز حاج ملا محمد نراجی که در تیم دوم تورنتو به میدان می‌رود.

کیوان زرینه که درلیگ ایتالیا بازی می کند.

آرش طالبی نژاد، **دامون نوری** و **دانیل داوری** هم دیگر بازیکنانی هستند که در اروپا مشغول به کارند.

آنچه بیش از هر چیز اهمیت دارد این است اگر قرار است انرژی برای حضور این بازیکنان در تیم ملی صرف شود بهتر است این تلاش و کوشش درست باشد وفقط برای حل شدن مشکلات خروجی و ورودی این بازیکنان صورت نگیرد. مشخصا برخی از این بازیکنان در حد تیم ملی نیستند و می توان نیروهای بهتر و حرفه‌ای تر از آنها در داخل ایران پیدا کرد.

چه بسا اگر مشکلات مدیریتی در ایران وضعیت بهتری پیدا کند و برای تیم‌های پایه در باشگاه‌ها برنامه بهتری داشته باشیم بتوان نظیر چنین بازیکنانی را در داخل کشور پیدا کرد و دیگر نیازی به این همه انرژی گذاشتن و مذاکره نیست. ■

خبرهای کوتاه از همه جا

سارقان رختکن رئال، کفش‌های رونالدو را به حراج می‌گذارند؟



پلیس آلمان در اینترنت به دنبال دزدهایی که هفته گذشته، کفش‌ها و پیراهن‌های بازیکنان رئال مادرید در آلیانس آره‌نا را سرقت کردند خواهد گشت. مسؤولان پلیس مونیخ، اعلام کرده اند که دو جفت کفش و دو پیراهن کریستیانو رونالدو و یک جفت کفش اوزیل سرقت شده است. پلیس در حال گشت و گذار در سایت‌های حراجی است تا بتواند که سارقانی که از سد امنیتی استادیومی که قرار است میزبان فینال چمپیونز لیگ باشد بگذرند بیابد.

تحقیقات نشان می دهد که این اتفاق تنها دقایقی پس از آن که البسه ورزشی رئال مادرید در رختکن قرار گرفت، رخ داده است. پیدا کردن سارقان آسان نخواهد بود چرا که در این بخش از استادیوم مونیخ، دوربین‌های امنیتی وجود ندارد اما اگر کسی بخواهد وارد ش شود، باید کارت الکترونیکی داشته باشد.

همسر زیدان پس از ۶ سال سکوت فاش کرد

از زمان برگزاری فینال جام جهانی ۲۰۰۶ آلمان تاکنون رسانه‌های جهان هر یک از نگاه خود به گمانه زنی درباره ضربه سر زین‌الدین زیدان به سینه مدافع ایتالیا، پرداخته بودند. از جمله اینکه ماتراتزی، زیدان را به دلیل مسلمان بودن تروریست خطاب کرده بود. اما ورونیک فرناندز همسر زیدان بر خلاف این گمانه زنی‌ها، عکس العمل خشن همسرش در آن روز را به اختلاف و نزاع وی با زیدان در شب قبل از مسابقه نسبت داده است.

همسر ستاره سابق تیم ملی فرانسه در چاپ دوم کتاب خود به عنوان «زیدان زندگی اسرار آمیز» آورده است: «اختلاف میان من و زیدان در شب قبل از بازی نهایی جام جهانی ۲۰۰۶، باعث شد تا زیدان با روحیه‌ای خراب پا به میدان این مسابقه گذاشته و آن حرکت خشن را نشان دهد.»



ورونیک که برای شش سال این راز را پنهان کرده بود در این کتاب گفته است: «زیدان در زمین بازی به ویژه پس از اینکه یک فرصت گل را از دست داد، بسیار عصبی و متشنج به نظر می رسید. زیدان در این بازی، زیر پیراهنی پوشیده بود که بر روی آن از تیم یونتوس باشگاه سابق خود و رئال مادرید و نیز همه کسانی که در دوران بازی‌اش از او حمایت کرده بودند، تشکر کرده بود تا پس از پایان بازی از آن‌ها قدردانی کند اما اخراج وی از زمین همه چیز را خراب کرد.»

گفته می‌شود که زیدان زن خود ورونیک فرناندز مانکن اسپانیایی را زمانی که در باشگاه کن بود در ۹۲-۱۹۹۱ ملاقات کرد. پسرانشان، انزو و فرناندز و لوکا زین‌الدین زیدان هم اکنون از اعضای تیم‌های پایه رئال مادرید هستند.

پایان مسابقات تنیس روی میز ارتش



در ادامه برنامه های سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران در گرامیداشت روز ارتش و سالگرد شهادت سپهبد صیاد شیرازی، یک دوره مسابقات تنیس روی میز ویژه کارکنان ارتش برگزار شد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی اجا، در این دوره از مسابقات که به میزبانی پدافند هوایی خاتم‌الانبیاء (ص) در مجموعه ورزشی رعد برگزار شد، بازیکنان از یگانهای تابعه ارتش در دو بخش انفرادی و دوبل بصورت حذفی با هم به رقابت پرداختند.

اقبال به سراغ کسی می‌رود که به کار عقیده دارد، نه به شانس

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای شنبه و سه شنبه از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۲۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

تعبیر خوابهای ایمیلی

خواهرم رضوان به رضوان رفت

Hide Details
Kord Raana FROM:
Wednesday, November ۱۱:۱۷ ۲۰۱۱ ,۳۰ AM

تقریبا بیست روز پیش، خواهر ۲۶ ساله و شوهر ۳۰ ساله و دختر دو سال و یک ماهه‌اش در تصادفی وحشتناک فوت کردند. دیشب خواب دیدم: توی پذیرایی خونه نشستم و از پشت پرده پنجره به حیاط که آفتابیه نگاه می‌کنم. یه‌هو دیدم خواهرم و دخترش آرتینا از در حیاط اومدن تو. پاشدم و پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم. خواهرم رضوان، آرتینا رو بغل کرد تا من ببینمش ولی آرتینا مثه غریبه‌ها نگام کرد. رضوان بهش گفت خاله رعنا ناراحته. من نتونستم چیزی بگم فقط رفتم مامانمو که تو اتاق خواب بود، صدا زدم.

مامانم دوید طرف هال. رضوان هم اومد توی هال و با لبخند گفت این هفت هشت روز رو منتظر، بالا سره جنازه ایستاده بودم. زنگ زدن به مادر بزرگ گفتن اینا خونواده مذهبی هستن و امیدوار شده بود. روی گونه چپ خواهرم جای زخم. درست شبیه جای زخمی که روی گونه یکی از خاله‌هامه. وقتی که خبر فوت خواهرم رو بهش دادن، صورت خودشو طوری چنگ زد که زخمی شد.

تعبیر

سفر خواهر و دخترش و شوهر خواهرتان را صمیمانه به شما تسلیت می‌گویم. غم سنگین و جانکاهی‌ست که چاره‌ای جز این ندارید که تحمل کنید و نگذارید روحیه شما خراب شود و آینده را از دست بدهید. شاید بگویید پس از مرگ این سه نازنین آینده به چه دردم می‌خورد؟ اما اگر می‌توانستید از خواهرتان بپرسید همیشه سوگواری کنم یا برای سعادت خودم بکوشم؟ قطعاً خواهد گفت سوگواری نکن! خواب شما چیز جالبی می‌گوید: میت‌هایی که شخصیتی خوب داشته‌اند، پس از یک تا شش ماه اجازه دارند گاهی به خانواده خود سر بزنند. خوابی که شما دیده‌اید، همین معنارا دارد. آرتینا به شما آشنایی نمی‌دهد زیرا وارد عالم روح شده و برایش مشکل است با انسان‌های زمینی ارتباط بگیرد. اشاره خواهرتان به آن هفت هشت روز، نشان می‌دهد که در میان ارواح جایگاه خوبی دارد. مادر بزرگ، همان است که خودتان حدس زده‌اید: مقامی روحانی که خواهرتان را تأیید کرده است.

زخمی که روی گونه‌اش دیدید، همان زخمی‌ست که خاله به خودش زده ولی جراحت و رنجش به خواهرتان رسیده. برای همین است که در ادیان الهی سفارش شده در عزای عزیزان خود روی نخراشید و خود را نزنید. بازماندگان میت در اندوه از دست دادن عزیزان خود هر چه خودشان را آزار بدهند و ریاضت بکشند و سیاه بپوشند و خود را بزنند، رنج‌هایی که چنین کارهایی دارد، مستقیما به میت برمی‌گردد. تأیید کردن مادربزرگ، نماد راه یافتن خواهرتان به بهشت است.

سه عمو و یک غریبه

girl_loving۷۴ (ب.ظ 2011/11/10 09:32:17)

پدرم خواب دیده در جمعیتی از مردم است. عموی من هم بین آنهاست و عَلَمی که ارتفاعش از ده متر هم بیشتر بوده، روی شانه‌اش می‌گذارد. پدر من و جمعیت عظیمی دنبال عمویم راه افتاده‌اند. پدرم صلوات می‌گوید تا علم از شانه عمویم نیفتد. ناگهان مردی ناشناس که قیافه و لباسی یزیدی داشته، از جایی که مثل خرابه بوده، بیرون می‌آید و با نیزه به پدرم حمله می‌کند. پدرم او را می‌زند و روی زمین می‌اندازد. در همان حال برادر ۶ ساله‌ام می‌آید. آن مرد بلند می‌شود و نیزه‌اش را چنان محکم به قفسه سینه برادرم می‌زند که از پشتش بیرون می‌آید اما قطره‌ای خون نیامد.

پدرم آن شخص را با نیزه می‌کشد و کنار برادرم می‌نشیند و گریه می‌کند. صحنه عوض می‌شود و می‌بینند از جایی مثل ساختمانی بالا می‌رفته. به خانه‌ای می‌رسد که یکی از فامیل‌ها و سه تا از عموهایم نشسته‌اند وشیرینی می‌خورند و می‌خندند. آن عمویی که عَلَم بر شانه داشت، آنجا نبود. پدرم می‌گوید این کار خوب نیست. همه در عزای امام حسین هستند ولی شما شیرینی می‌خورید و می‌خندید. آنها با تمسخر می‌گویند: ما به اونا چیکار داریم؟ اونا واسه خودشون عزا گرفتن.

تعبیر

خواب پدر شما می‌گوید: مردی مذهبی‌ست و با اطرافیانش اختلافات عقیدتی دارد. گاهی هم با کسانی مثل آن سه عمو و آن فامیل و برخی از مردم بحث می‌کند. عقاید عمویی که عَلَم ده متری بر دوش داشت، به عقاید پدر شما نزدیک است یا شاید این طور وانمود می‌کند که با برادرش هم‌عقیده است. پدر شما گاهی کوشش می‌کند که نگذارد اعتقادات این عمو سست شود.

صلوات‌ها نماد همین موضوع است. آن ناشناس یزیدی، نماد کسانی‌ست که از نظر عقیدتی به پدرتان حمله‌های شدید می‌کنند. حمله او به برادر شش ساله، نماد کوشش کسانی‌ست که در جامعه هستند و نوجوانان و جوانان را به قول پدرتان از راه به‌در می‌کنند. آن سه عمو و یک آشنا کسانی هستند که آشکارا اعلام می‌کنند که عقاید پدر شما را قبول ندارند.

خنده آنها قهقهه نبوده پس آنها هم تا حدودی اعتقاد مذهبی دارند اما با شیوه سوگواری کسانی مثل پدرتان مخالفند.

پوست خودم را می کندم

Hide Details
Behnaz Sdgh FROM:
Monday, November ۱۱:۳۲ ۲۰۱۱ ,۲۸ AM

خواب می‌دیدم که با پدر و مادر و خواهرم با ماشین‌مون توی یه روستایی بودیم. مادر و خواهرم توی ماشین نشسته بودند و من و پدرم بیرون از ماشین بودیم. من داشتم با ترس و اکراه، با یه چیز تیز مثل تیغ پوست خودمو می‌بریدم. انگار مجبور بودم این کارو بکنم.

ابتدا از مچ به پایین رو بریدم و تکه‌های پامو توی یه کیسه می‌انداختم. روی یکی از پاهام که بریده بوده یه کم کبود بود. بعد شروع به کندن پوست ساق پام کردم. اول با تیغ کمی از اونو می‌بریدم بعد با دستم بقیه‌شو می‌کندم. وقتی می‌بریدم خون از پاهام نمی‌اومد و زیرش یه پوست جدید بود. یادم نیست پدرم داشت چکار می‌کرد ولی خواهرم از توی ماشین هی صدا می‌کرد و می‌گفت بیاین بریم دیگه! لطفا کمکم کنید خیلی نگرانم.

تعبیر

این خواب نگرانی ندارد و می‌گوید مثل بسیاری از دختران جوان نگران پوست و موهای زیادی بدن خودتان هستید. کندن پوست، نیامدن خون، و درآمدن پوستی جدید، به این معناست که موی پای خود را شیو می‌کنید. نبودن مادرتان در این خواب، نشان می‌دهد یا از او می‌ترسید یا با هم صمیمی نیستید و خجالت می‌کشید مسائل دخترانه خود را از او بپرسید.

با افسوس می‌گویم که بسیاری از پدر مادرهای امروزی دوست ندارند با فرزندان خود درباره مسائل پس از بلوغ حرف بزنند. این کار راتابو می‌دانند درحالی که در احادیث گوناگون آمده است: لا حَیاءَ فی‌الدین یعنی برای پرسیدن سؤال‌های شرعی، حیا نکنید به همین دلیل است که علمای اعلام در بخش بزرگی از رساله‌ها به سؤال‌های دوران بلوغ و پس از آن پاسخ داده‌اند.

اینها را گفتم تا بگویم بر پدر و مادر فرض است یعنی واجب است اینگونه مسائل را مطرح کنند و به چنین پرسش‌هایی پاسخ دهند.

ادامه تعبیر: پدر شما هم هست اما نمی‌دانید چه می‌کند. یعنی با پدرتان صمیمی‌ترید ولی مسائل خصوصی را با او در میان نمی‌گذارید. وجودش برای شما امنیت است.

خواهر که هی شما را صدا می‌کند، زنگ وجدان است درحالی که در چنین حالتی پای وجدان به میان نمی‌آید اما چون به نظر خودتان دارید کاری می‌کنید که تابو است، وجدان هم می‌آید. ■

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

نمی‌دانم از چه دلگیرید که این چنین احساس خستگی می کنید و خودتان را بر سر دوراهی می‌بینید و انتخاب برایتان دشوار شده است و می‌خواهید انتخابتان بهترین‌ها باشد در حالی که با ارزش بودن مسائل هم برایتان بسیار مهم است و البته به این سادگی ها نباید آنها را کمرنگ ببینید. پس با خود خلوت و تکلیف تان را خوب روشن کنید چون شما چه بخواهید و چه نخواهید زندگی در جریان است و اگر بخواهید فقط زیان‌های آن را ببینید و باور کنید دیگر وقتی برای دیدن خود زندگی و البته زیبایی‌هایش نخواهید داشت به خصوص حالا که خدا در کنارتان است و لحظه‌ای شما را به حال خود رها نمی کند پس میانه‌روی را پیش بگیرید و از افراط و تفریط دوری جویید که بخت با شما یار است

اردیبهشت

شخصیتی مقاوم و فعال دارید و بزرگی قلب شما به وسعت کهکشانهاست و با وجود اینکه گاه از زمین و زمان دلگیر می‌شوید، اما خودتان هم خوب می‌دانید که چشم و دلتان از عشق و محبت لبریز است. معاشرتی هستید، ولی با این حال خوشحال کردن شما از ته دل کار دشواری می‌باشد. در مورد کارتان هم توصیه می کنم اگر توجه نداشته باشید و به نوآوری تکیه نکنید با مشکل روبرو می‌شوید. در مورد مشکل شخصی‌تان هم باید بگویم که غیر از تحمل کاری نمی‌توانید بکنید، پس تا جایی که ممکن است به روح خودتان ضربه نزنید و با خودتان هم عاشقانه رفتار کنید و به آینده امیدوار باشید چرا که همین حالا هم خیلی موفق بوده‌اید.

خرداد

احساس خوبی دارید و مدتی است که عزمتان را جزم کرده‌اید تا حداقل در مقابل رفتار دیگران شما خود خودتان باشید و احساسات عمیق درونی تان را آشکار سازید اما می‌بینید که کار ساده‌ای نیست. در مورد کارتان هم که همه می‌دانند انسان با تعهدی هستید پس بهتر است از حاشیه‌ها هم دوری کنید تا درگیر انرژی‌های منفی اطرافیان نشوید و یقین بدانید اگر در یک بخش بتوانید آرامش را حاکم سازید در بخش‌های دیگر هم این آرامش سرایت خواهد کرد به شرط آنکه حداقل خودتان به درست بودن کارتان ایمان داشته باشید و بپذیرید که می توانید درهای بسته را بگشایید. چون داشته‌هایتان کم نیست بخصوص حالا که از حمایت خوبی هم برخوردار هستید.

تیر

به راستی که شما با این همه انرژی‌تان فنا ناپذیر هستید و با از خود گذشتگی بیش از توانتان در زندگی مایه می گذارید. همه می‌دانند شما فردی بسیار بخشنده‌اید و برخلاف آنچه که می گویید دلخوشی‌های زیادی هم دارید و با روش‌های رسیدن به آرامش به خوبی آشنا هستید و خوب می‌دانید که چه عواملی تا کنون مانع موفقیت‌تان بوده اما طوری رفتار می کنید که گویی امکان مقابله ندارید در حالی که حتی اگر فقط به ندای درون‌تان هم گوش کنید رسیدن به هدف خیلی دور نیست در مورد موضوع کوچک ذهنی‌تان هم من قول می‌دهم که این چنین نیست و سوءاستفاده هم همیشه وجود دارد و این شما هستید که تعیین می کنید چگونه رفع شود.

مرداد

شاداب و سرزنده‌اید و برای خود درونی‌تان ارزش خاصی قائل هستید. قدرت درک بالایی را بین همگان به نمایش گذاشته‌اید و می‌خواهید بر هیجانات و احساساتتان غلبه کنید و انگیزه‌های کوتاه‌مدت خود را جان ببخشید اما تا دست به شفاف‌سازی نزنید اتفاق خاصی رخ نمی‌دهد اما اگر پا پیش بگذارید و به خدا توکل کنید شادی تان خیلی دور از دسترس نیست که البته آن هم پاداش کارهای نیک شماست.

دوست خوبم! در این روزها فرصت خوبی دارید که به فکر اصلاح عادتهایتان باشید و کم کم آنها را با زندگی‌ها حذف کنید تا آرزوهایتان رنگ نبازند.

شهریور

انسان توانمندی هستید و قدر عزیزان را خوب می‌دانید و همانند دریا شفاف و آبی عمل می کنید و برای انجام کارهایتان دلیل کافی دارید اما وقتی موضوعی ناراحتتان می کند متأسفانه همه چیز را با هم زیر سوال می‌برید و این نقیصه می تواند تا مدت‌ها روح اطرافیانتان را دچار نگرانی و تشویش کند، در حالی که همین حالا هم شما کارهای نشدنی زیادی را انجام داده‌اید و کار سخت اصلاً در ذهنتان مفهومی ندارد ولی این را نیز باید بدانید که مشکلات زندگی همیشه وجود دارند و نباید با هر مشکلی صبر و شکیبایی خود را تا این حد از دست بدهید و این را نیز بدانید که شادی وصف‌ناپذیر در واقع تکیه کردن به خداست و پاداش صداقت همیشه لبخند و عشق و شادیست!

مهر

ندایی از درون می‌شنوید که یادآوری می کند احتیاج به تلاش و پشتکار بیشتری دارید و شما هم دست بر زانو گذاشته‌اید تا موانع ذهنی تان را از سر راه بردارید، پس چرا کج خلقی می کنید و از این شاخه به آن شاخه می‌پرید و همه چیز را شلوغ می کنید و این همان عاملی است که باعث می‌شود روی امور مهم زندگی تان تمرکز نداشته باشید در حالی که قبلاً شما فردی بودید که تا رسیدن به امنیت خاطر دست از تلاش برنمی‌داشتید و حالا سکون باعث در جازدنتان شده است دوست خوبم خوشحالیتان را آشکار و بی‌توقع محبت کنید که خدا این چنین است.

آبان

زندگی را سخت می گیرید در حالی که باید سعی کنید تا دیگران به شما سخت نگیرند و اگر منصف باشید موضوع به بی‌اعتمادی شما برمی گردد پس اعتمادسازی کنید و خودتان را با هیچ کس مقایسه نکنید و مراقب باشید تا بیش از حد تحت تأثیر هیجانات و احساسات نباشید که در این صورت نمی‌توانید درست تصمیم بگیرید و امیدوارم قدر موقعیت اجتماعی خوبتان را بدانید و از چشم و هم چشمی دوری جویید و مهربانی و محبت تان را بروز دهید که یقین دارم می‌توانید اطرافیان را غرق لطف خود کنید همچنان که در گذشته هم چنین کاری را کرده‌اید.

آذر

زندگی پرمشغله‌ای دارید اما از آنجا که چشم‌های شما هوشیار است تا کنون ضربه سنگینی از زندگی نخورده‌اید ولی قبول دارم که همین حالا هم دغدغه‌های روحی و ذهنی شما را ثانیه‌ای به حال خود رها نمی کند. دیدگاهتان در حال تغییر است و از هیچ انتقادی نمی‌ترسید و برای کسب بهترین‌ها سخت در تلاش هستید و شاید برای همین است که سنگینی کوه را در وجودتان احساس می کنید. دوست خوبم! شما بهتر از من می‌دانید که طی کردن هر پله از زندگی سختی‌های خودش را دارد پس تقصیر کارها و یا اموری که آنها را نمی‌پسندید را به گردن دیگران نیندازید و مسؤولیت اشتباه را بپذیرید و قدردان نعمت‌های الهی باشید.

دی

عزیز دلهایید و وجود شما همانند عظمت و زیبایی آسمان پرستاره می‌باشد. مسؤولیت‌پذیرید و می‌خواهید آرزوهایتان را تا ناکجاآباد دنبال کنید و البته قادر به انجام آن هم هستید.

در شرایطی قرار گرفته‌اید که اگر هر کسی جای شما بود شاید کم می آورد ولی خدا را شکر کنید شما همچنان حواستان به همه چیز جمع است و حتی سعی می کنید با ظاهری منطقی در جمع مردم قرار بگیرید. در مورد مشکل ایجاد شده توصیه می کنم بهتر است شما به ماجراجویی‌هایتان جهت بدهید و از مجادله دوری جویید و یقین بدانید که عشق ورزیدن به خدا کلید خوشبختی و آسایش است.

بهمن

سبک زندگی خوبی دارید و از فعالیت لذت می‌برید و در چشم‌هایتان شوق کودکانه موج می‌زند. استاد ورود به قلب و روح عزیزان هستید و به راستی که دعای خیر هم بدرقه راهتان است و برخلاف اینکه فکر می کنید روزها و مسایل آن طبق انتظار شما پیش نمی‌روند باید بگویم که در این روزها زندگی تان به چشم‌اندازی وسیع و تازه باز خواهد شد و شما می‌توانید ناراحتی‌های انباشته شده خود را بیرون بریزید و اگر منصفانه قضاوت کنید نباید این اتفاقات خوب زندگیتان را کم اهمیت تلقی کنید.

اسفند

شخصی توانمند و ارزشمندید. روحیه قدرتمندی دارید. در امور اقتصادی فعال هستید و در مورد تعریف و صحبت از دیگران دست و دلبازید و بدون انتظار محبت می کنید و در این روزها نیز می‌توانید تفاوت و بزرگی را در زندگیتان پیدا کنید، اگر پلک بگشایید و مشکلات بی‌ارزش را بیهوده به زیربنای زندگیتان متصل نسازید و امیدوارم بدانید که جسم و روحتان هر دو احتیاج به کمک و حمایت دارند، پس خودتان را در اولویت قرار دهید و برای گفتن حرفهای دلتان به دنبال بهانه نباشید و آنها را صادقانه بیان کنید و کیفیت کارتان را به کمیت آن ترجیح دهید.

چهار چیز است که حاکم باید از قلمرو خویش دور کند: خشم، مال اندوزی، دروغ و خشونت

● جبران خلیل جبران

شکوفه های زندگی

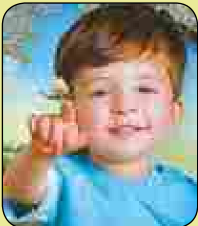

نازنین زهرا عطار محمدآبادی


اندیا فخری


راحیل رضایی


مهدی رضایی


لنا اخوان تبار


مهرداد اسکندری


عرفان محبی یگانه


ثمین ضامنی


محمدطاها دادگستری


علیرضا رضوی


آرمان عشاقی لشکریانی


پوریا عشاقی لشکریانی


حدیثه محمدحسین زاده


باران فدایی

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



بهار، زمان خرید باقلا سبز و انبار آن در فریزر برای مصرف در فصول دیگر سال است. درسته که گاهی خسته می‌شیم از آشپزی طولانی مدت در آشپزخونه، اما یادمون باشه که همین دقت، اهمیت و وقت گذاشتن برای درست کردن غذاست که باعث میشه طعم و مزه لذیذی برای غذا ایجاد بشه و همه از خوردن اون لذت ببرن.
ضمن اینکه فراموش نکنیم که می تونیم گاهی از منوهایی استفاده کنیم که همزمان کمتری برای طبخ نیاز دارن هم در ذائقه ایجاد تنوع می کنن.
امروز روش آماده سازی گردوی نباتی یا گردوی آب نباتی رو براتون در نظر گرفتم تا هم تنوعی در روند آموزش ایجاد بشه هم کوچولوهای خونه یکم خوشحالتر بشن.
گردوی نباتی را می توانید برای مناسبت‌های خاص یا عید نوروز هم تهیه کنید.
گردو را به نام «غذای مغز» نیز می‌شناسند و این فقط به خاطر شباهت آن به مغز نیست، بلکه به خاطر وجود امگا ۳ فراوان آن می‌باشد. برای درست عمل کردن مغز، به امگا ۳ نیاز داریم. حتما می‌دونید که گردو دارای خواص بسیار زیادی است.
کاهش کلسترول، افزایش قابلیت ارتجاعی رگ های بدن، محافظت در برابر بیماری قلبی، افزایش قدرت ذهن و هوش، مفید برای تنگی نفس ضد سرطان، دارای آنتی اکسیدان تنظیم کننده قند خون، جلوگیری کننده از پارکینسون و آلزایمر در کودکانی که مقدار امگا ۳ در برنامه‌ی غذایی‌شان کم است، گردو می تواند جایگزین مناسبی برای این کمبود باشد.
موسسه غذا و دارو پیشنهاد کرده است که برای سلامت قلب روزانه ۳۰ گرم گردو بخورید.



گردوی نباتی

مواد لازم:

گردو: یک و نیم پیمانه (درشت خرد شود)
شکر: نصف پیمانه
نمک: نصف قاشق چای خوری (در صورتی که تمایل داشته باشید مزه گردو نباتی کمی ملس باشد)

طرز تهیه:

در سینی مخصوص فر کاغذ روغنی انداخته و گردوهای خرد شده راروی آن پهن می کنیم.
فر را از قبل روشن کرده و درجه آن را روی ۱۸۰ درجه سانتیگراد می گذاریم تا کاملا گرم شود. سپس سینی حاوی گردوها را در فر قرار داده و به مدت تقریبا ۵ دقیقه اجازه می‌دهیم که گردوها تست شوند. دقت داشته باشید که گردوها نباید بسوزند. بعد از اینکه گردوها تست شدند سینی را از داخل فر خارج کرده و در محیط قرار می‌دهیم.
شکر را در داخل قابلمه ریخته و روی حرارت کم ذوب می کنیم.
سپس گردوهای تست شده را در درون شکر ذوب شده ریخته و بعد از اینکه کاملا آغشته به شکر ذوب شده شدند بر روی کاغذ مخصوص پخت شیرینی قرار داده و به سرعت آنها را از هم جدا می کنیم.
در صورت تمایل می توانید مقداری نمک هم بر روی آن بپاشید و یا از کنجد نمکین بوداده استفاده کنید.
اجازه دهید که گردوهای نباتی کاملا خنک شوند ،سپس در ظرف مخصوص پذیرایی قرار دهید.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کو لاکه!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

نفسم! قشنگترین صدای زندگی، تپش قلب توست، با شکوه‌ترین روز دنیا، تولد توست، پس بر ایمان بمان و بدان که عاشقانه دوستت داریم.
از طرف سمانه و فروزان ـ باشگاه بانو

ساریناجان! دختر گلم، ششم اردیبهشت هر ساله بهترین روز و خاطره‌انگیز ترین روز سال برایمان است، چرا که گل وجودمان چشم به جهان هستی گشود. عزیزم تولدت مبارک. **پدرت حمزه مولوی و مادرت زهره احمدی**

خانم نوابی عزیز! معلم مهربان کلاس سوم ابتدایی مدرسه رهروان امام، از شما صمیمانه تشکر می کنم. **شاگرد شما امیرعباس امیدی‌نژاد ـ اندیشه کرج**

همسر عزیزم، معصومه جان! سالروز تولدت را صمیمانه تبریک می گویم و از خداوند عمر بابر کت همراه با موفقیت و شادی آرزو می کنم.
همسرت علی طاهری ـ نجف‌آباد اصفهان

حیدر عزیزم! محبت را در قلب مهربانت یافتم، چه احساس خوشایندی است تکیه‌گاه محکمی چون تو داشتن. چهارم اردیبهشت سالروز تولدت مبارک.
همسرت معصومه افشار ـ تهران

محمد جان! ای خورشید آسمان زندگیم، روزی که غنچه وجودت شکوفا شد، دل وجود من هم بیقرار برای به دنیا آمدن شد. سالروز تولدت را به تو عزیزم تبریک می گویم. **اکرم داوری ـ اصفهان**

دختر عزیزمان، هنگامه برگبید! دانشجوی مهندسی صنایع، کسب سه دوره ممتاز در طول سه ترم تحصیلی گذشته‌ات را به شما تبریک گفته و از خداوند متعال سلامتی و موفقیت همیشگی برایت مسألت می کنیم.
خواهرها، هانی و هدیه، مادر مهری و پدر برگ بید و دایی و خاله‌هایت

دختر عزیزمان، نوشین رستگار مقدم! کسب معدل عالی ۱۹/۹۴ را در ترم اول تحصیلی‌ات به شما تبریک گفته از درگاه باریتعالی سلامتی و موفقیت همیشگی برایت خواستارم.
پدرت رستگار مقدم و مادر فرح ناز، برادر کیوان، عموها و عمه‌هایت ـ مشهد مقدس

پدر و مادر مهربانم! از صمیم قلب دوستتان دارم و سلامتی و شادی شما را آرزو دارم و از خداوند برایتان طول عمر باعزت خواهانم. **مهدی آقااحمدی ـ قزوین**

هستی جان و نگار عزیزم! شما را عاشقانه و با تمام وجودم دوست دارم و آرزوی من شادی و سلامتی شماست از خداوند بهترین‌ها را برایتان خواهانم.
مهدی آقااحمدی ـ قزوین

آقاکیان! پسر عزیزم، قدم نو رسیده‌ات مبارک، از خداوند تبارک و تعالی می‌خواهم شکفته شدن این گل زیبا خیر و برکت زندگیتان باشد.
پدر و مادرت، امیر رضا و مریم توکلی ـ قزوین

برادرزاده‌های عزیزمان، محمد فرید فرخی و حدیثه جان! پیوندتان را تبریک گفته و آرزوی سلامتی و شادی روزافزون برای شما را از خداوند بزرگ خواهانم.
خانواده عمو هادی فرخی ـ شیراز

مهدی جان! تولدت مبارک، امید است خداوند در تحصیلات و زندگی مثل همیشه پشت و پنهاهت باشد، دوستت دارم تا ابد.
پدر و مادرت، هادی و مرضیه و برادرت محمد جواد فرخی ـ شیراز

ناهید جان! همسر مهربانم، چهارمین سالگرد ازدواجمان را به شما همسر خوب و زحمتکش تبریک می گویم. امیدوارم همیشه در کارها موفق باشی.
همسرت امیرعلی رستگار ـ اصفهان

آقامراد! همسر خوبم، پنجم اردیبهشت سی و هفتمین سالروز تولدت را با علی محمد عزیز پسر گلمان جشن می گیریم و تولدت را به شما همسر زحمتکش و مهربان تبریک می گویم. **همسرت اکرم السادات شمس ـ قم**

خواهر خوبم، شهناز جان! قدم نو رسیده‌ات مبارک. از خدای بزرگ می‌خواهم که قدم این شاخه گل وجودتان برای شما زوج مهربان و دوست داشتنی پربرکت و همراه با شادی باشد. **برادرت شهریار جهانی ـ جهرم**

محمدرضای مهربانم! اردیبهشت ماه را با شکوه‌ترین فصل خودم می‌دانم چون عزیزی هم چون تو پا به عرصه گیتی گذاشت. سی و ششمین بهار زندگیت را تبریک می گویم. **همسرت اکرم عابدی ـ اصفهان**

شاهین مهربانم! از عشق بی‌اندازه‌ای که در مدت بیماریم نثارم کردی ممنونم، آرزو دارم قلبم همیشه با قلبت بتپد، قدردان تو هستم و ۱۱ اردیبهشت سالروز تولدت را تبریک می گویم. **همسرت نوشین خراسانی ـ تهران**

پدر عزیزم، پرویز سلیمی! از زحماتی که برایم کشیده‌ای متشکرم و آرزوی سلامتی و موفقیت را از خدای بزرگ خواستارم، ۵ اردیبهشت تولدت مبارک.
پسرت رامین سلیمی ـ کرمانشاه

بهزاد جان! همسر مهربانم، روزی که مرا به گل رویت نظر افتاد، احساس نمودم که دلم در خطر افتاد، تا چشم من افتاد به گلبرگ وجودت، زیبایی گلهای بهار از نظر افتاد، سالروز آشنایی‌مان مبارک. **همسرت نگار ـ سده‌لنجان**

آقاجمال! همسر مهربانم، هفت اردیبهشت دومین سالروز از دواجمان مبارک امیدوارم همیشه سلامت و تندرست در پناه حق تعالی باشی.
همسرت فاطمه رجب‌زاده ـ ساری

علی جان! خواهان آنم که ضربان قلبت به لبخندهای مکرر تکرار شود و هر آنچه به دل آرزویش داری به هر بهانه‌ای از آن تو باشد، تولدت مبارک.
عمو فردین نظری ـ زن عمو مژگان ـ سر پل ذهاب

ساینای خوشگل و نازم! هفت اردیبهشت سالروز تولدت را تبریک گفته، دوستت دارم تا ابد. **مامانی ژاکلین گلشن ـ کرج**

سانیای عزیز! خواهرزاده مهربانم، تولدت را با هزاران شاخه گل رز تبریک می گوییم، امیدوارم در کنار پدر و مادرت خوشبخت باشید.
دایی نامی و دایی ناجی سمندری ـ کرج

علیرضای خوبم! ای تنها دلیل رد کردن هر دلیل، وای تنها بهانه آوردن هر بهانه، عاشق مهربانی تو هستم. برای من بمان و بدان که تو تنها بهانه برای بودنی. تولدت مبارک. **همسرت سمیه قاضیانی ـ تهران**

همسر عزیز حسین جان! با نهایت عشق برای تو که قلب پاک و روشن داری می‌نویسم تا ابد دوستت دارم. ۱۱ اردیبهشت روز کارگر مبارک.
همسرت محبوبه مرادی ـ همدان

پسر عزیزم ناصر جان! وجود تو هدیه گرانبهایی است که خداوند ما را لایق آن دانست دوستت داریم و از خدای بزرگ می‌خواهیم آینده درخشانی داشته باشی، ۷ اردیبهشت تولدت مبارک. **هما بتول و بابا ایرج لطفی ـ تهران**

رضاجان! سالروز تولدت را در ۱۲ اردیبهشت از صمیم قلب تبریک می گوییم، دوستت داریم. **مادر نغمه و پدرت باباعلی و داداش روزبه مهرنژاد ـ تهران**

خواهرزاده عزیزم میثم جان! ازدواجت را تبریک می گویم و امیدوارم در کنار همسر مهربانت همیشه موفق و سربلند باشی. **دایی هادی فرخی ـ شیراز**

عارفان هم عاشق می‌شوند، بهترین مردم معلم می‌شود، عشق با دانش متمم می‌شود، هر که عاشق شد معلم می‌شود. آبجی اکرم عزیزم روز معلم بر شما مبارک.
لیلا سمعی‌فر ـ قروه

امیر علی گلم! نوه عزیزم، قشنگ‌ترین روز عمرمان را اختصاص به روز تولدت اول اردیبهشت دادیم، این روز عزیزمان را با یک سبد گل از گلهای بهشتی جشن می گیریم، غنچه عزیز مامان و بابا تولدت مبارک.
مامان فرشته و بابا ناصر جعفرزاده

خواهرزاده خوشگلم، امیر علی جان! فصل بهار قشنگ‌ترین و خوش‌بوترین رویدن گلهای روی زمین است، اما شکفتن خوشبوترین و قشنگ‌تر از گل مثل تو نیافتیم، عزیز خاله و دایی سومین سال تولدت مبارک.
خاله سحر و دایی محمد صادق جعفرزاده

خاله عزیز و مهربانم، ام البنین خندانی! زیباترین آهنگی که تاکنون شنیده‌ام، تپشهای دل‌انگیز قلبت بوده و باشکوه ترین روزها، دیدار روی ماهت تا بگویم خاله جان خیلی دوستت دارم. **هدیه اصلانی ـ یزدانشهر**

عروس ایمان با آن که جمالی دارد، به جمالی زیور تقوا، کمالی ندارد ● سعدی


مهتاب بیات
۸ ساله-زنجان


یاسمن وثوق
۷ ساله-زنجان


روشنک ساقی
۴/۵ ساله


محسن کردبچه
۵ ساله


محمدمهدی نباتی


مهدیس عباسپور


عطیه اسماعیلی


ایرن غنیمی


سیده یگانه طاهری فر
کلاس سوم


یاسین
گودرزوند


آیلار ترکمنی
۸ ساله


سیدسجاد عمادی
کلاس اول-بهشهر


دیانا ملاشاهی


محمداسماعیل قنبری


سیده یکتا طاهری فر ۴ ساله


محمدمهدی حسین زاده

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



سنگهای بادی؛ گلاسکو - اسکاتلند، جمعه ۲۰ آوریل: اشتباه نکنید! این سنگها به اسکاتلند منتقل نشده‌اند، بلکه این فقط طراحی جدیدی از هنرمند خوش ذوق «جرمی دلر» است که برای نمایشگاه بین‌المللی هنر در اسکاتلند ساخته است. او نمونه‌ای پلاستیکی از این سنگهای بزرگ را ساخته است که باد می‌شوند و درست همانند شکل واقعی آنها در یک دایره قرار دارند. این نمایشگاه میزبان طرحهای بیش از ۱۳۰ هنرمند است.



شاتل باز نشسته؛ استرلینگ - ویرجینیا، پنجشنبه ۱۹ آوریل: در تصویر شاتل فضایی دیسکاوری را می‌بینید که برای انتقال به موزه ملی هوا فضا آماده شده است. شاتل فضایی دیسکاوری اولین شاتلی است که به دور زمین گشته است، این شاتل ۳۹ مأموریت را با موفقیت به پایان رساند، ۳۶۵ روز را در فضا گذراند، ۵۸۳۰ بار دور زمین چرخید و حدود ۱۴۸ میلیون مایل را طی کرد.



ماهرترین آشپز؛ سالسوماگیرو - ایتالیا، شنبه ۲۱ آوریل: «تامافومی تاکاچی» از کشور ژاپن مشغول هنرنمایی با پنیر پیتزای خود است. هفته گذشته مسابقات بین‌المللی پخت پیتزا در ایتالیا برگزار شد که طبیعتاً جمعیت بسیاری از آن استقبال کردند! در این رقابت آشپزها آزاد بودند که هر مدل پیتزایی را به هر نحوی که تمایل دارند آماده کنند و در آخر خوشمزه‌ترین و زیباترین پیتزا انتخاب می‌شود.



هجوم توفان؛ ماوندریج - کانزاس، شنبه ۱۴ آوریل: در سومین روز از هجوم ابر و بادهای توفانی، یک گردباد عظیم در حال نزدیک شدن به شهر ماوندریج است. چندین گردباد در این سه روز مناطق اوکلاهما، کانزاس، نبراسکا و آیووا را درنوردیدند که متأسفانه ۶ نفر هم در اوکلاهاما جان خود را از دست دادند.



استخراج انفجاری؛ وایزکانتی - آمریکا، دوشنبه ۱۶ آوریل: انفجاری را در یکی از کوههای رشته کوه آپالیشین می‌بینید که برای حفاری معدن ذغال‌سنگ انجام شده است. به این شیوه استخراج، «حذف رویه کوهها» می‌گویند. این در حالی است که تاکنون بیش از ۵۰۰ قله این کوهها و ۱۲۰۰ مایل از آنها به همین شکل نابود شده‌اند که حتی موجب پر شدن بستر رودخانه‌ها و جاری شدن سیل در شهرها نیز شده است. کوههای آپالیشین از قدیمی‌ترین کوههای زمین هستند.



مسکو از بالا؛ چهارشنبه ۱۸ آوریل: تصویری فوق‌العاده زیبا از شهر مسکو در شب را از نگاه ایستگاه بین‌المللی فضایی می‌بینید، در لبه جو زمین شفق قطبی را هم می‌توانید ببینید که به زیبایی این تصویر افزوده است. یکی از باله‌های ایستگاه فضایی بین‌المللی که پوشیده از سلولهای خورشیدی است نیز در عکس دیده می‌شود.